DATE LABEL

دیوان خروس لاری

«شامل اشعار طنزآمیز»

از

ابوالقاسم حالت

تالار کتاب

ابوالقاسم حالت
دیوان خروس لاری
چاپ اول
۳۰۰۰ نسخه
چاپ پارت
۱۳۶۲

بسمه تعالی

پیش گفتار

دراین کتاب اشعاری فکاهی وطنز آمیز خواهید یافت که از سال ۱۳۱۸ تا ۱۳۵۰ سروده شده وبرگزیده‌ی آثاری است که محصول متجاوز ازسی سال همکاری من با هفته نامه‌ی فکاهی توفیق و برخی ازهفته نامه‌های دیگر به شمار می‌رود.

چون شاعران و نویسندگانی که آثارشان در هفته نامه‌ی توفیق چاپ می‌شد اسامی پرندگان‌رابه عنوان امضاهای‌مستعاربرگزیده بودند، من‌هم امضای «خروس لاری» راانتخاب کردم وچیزی نگذشت که خروس لاری به‌اصطلاح «یخش گرفت» واشعاری که به این امضاء درتوفیق انتشار می‌یافت علاقه‌مندانی پیدا کرد به‌طوری‌که گرچه بعدها امضاهای مستعار دیگری نیز مانند: شوخ، فاضل مآب، ابوالعینك و غیره، برگزیدم ولی هیچ کدام به شهرت «خروس لاری» نرسید.

به هر صورت اشعار این کتاب بیش‌تر به امضاء «خروس لاری» چاپ شده و به‌همین جهت نیزتحت عنوان «دیوان خروس لاری» تقدیم خوانندگان می‌شود.

ازاواسط سال ۱۳۱۷ که توفیق به یك هفته نامهٔ فکاهی تبدیل شد تا شهریور ۱۳۲۰ یعنی درمدتی بیش از سه سال که اوج قـدرت سلطنت رضا شاه بود هیچ نویسنده یا شاعری حق نداشت که روی جزئی‌ترین عیوب امور اداری یا سیاسی مملکت انگشت بگـذارد یا بـه کوچکترین مأمور دولت بگویـد بالای چشمت

ابروست. دستگاه سانسور که درزیرنام «اداره‌ی راهنمای نامه‌نگاری» عمل می کرد نه تنها هرگز اجازه‌ی چاپ این گونه مقالات و اشعار انتقادی را نمی‌داد بلکه گاهی نویسندگان این نوع مطالب رااحضارمی کرد وگوششان رامی کشید تا دیگرازاین فضولی‌ها نکنند.

در چنان شرایطی اعضاء هیئت تحریریه‌ی توفیق برای فعالیت و هنرنمائی عرصه‌ی بسیارتنگی داشتند که‌محدود ومنحصر به‌چند موضوع اجتماعی وخانوادگی و خصوصی می‌شد. موضوعاتی مانند کشمکش مالك و مستأجر، فرار بدهکار و تعقیب طلبکار، گران فروشی وگند فروشی وکم فروشی بقال وعطار، عرق خوری و مست بازی شبانه‌ی لشوش، تریاك کشیدن وافوریان در گوشه‌ی قهوه خانه‌ها، جنگ عروس ومادر شوهر، فریاد ازدست مادرزن، کرم خواهرشوهر و زن برادر، سورچرانی و شکمخواری سوریان و وصف غذاهای لذیذ ملی مانند آش رشته و چلو کباب وخورش فسنجان و بادنجان وقرمه وقیمه وغیره...

آن قسمت از اشعار فکاهی، که درباره‌ی موضوعات فوق ساخته‌ام، بیش‌تر درظرف همان سه ساله‌ی مذکور بوده است.

اما پس از حادثه‌ی سوم شهریور ۱۳۲۰ که منجر به برکناری رضا شاه گردید وظاهراً رژیم تغییر کرد وقلم آزاد شد، از طرفی به علت گرفتاری ایران در جنگ جهانی و حضور نیروهای متفقین در این مملکت و از طرف دیگر به سبب ناتوانی وزبونی دولت ودولتیان ودربار ودرباریان که به کلی دست و بالشان بسته بود ویك سرداشتند و هزارسودا وهیچ کاری ازدستشان برنمی آمد، مطبوعات پرو بال بازکردند ونویسندگانی که سالها زبانشان درکام وشمشیرشان درنیام بود ودر عطش آزادی می‌سوختند ناگهان خود را در کنار چشمه‌ی آزادی یافتند و برآن شدند که روان تشنه را تا آخرین حد امکان سیراب کنند.

چیزی نگذشت که روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها وماهنامه‌های کوچك و بزرگ و کلفت ونازك وقدونیم‌قد یکی پس از دیگری مانند قارچ سردرآوردند. قلم‌هائی که سالها درقلمدان مانده بود به‌کارافتاد وگذشته ازنویسندگان متعهد که بیشتربرای دفاع از منافع ستم دیدگان و احقاق حقوق ایشان پرده از جنایات دوره‌ی گذشته برمی‌داشتند و به ستم گران می‌تاختند یا برای نیل به هدف‌های مرامی و حزبی

قلم می‌زدند عده‌ای سودجوی و فرصت‌طلب هم که هیچ سابقه‌ی نویسندگی نداشتند به فکرماهی گرفتن از آب گل آلود افتادند و قلم برداشتند و به فحاشی و کلاشی و اخاذی پرداختند. هیچ روزی نبود که چند تن ازشخصیت‌های سیاسی و اجتماعی واقتصادی مورد حمله‌ی شدید برخی از مطبوعات قرار نگیرند و به حق یا ناحق بدنام ورسوا نشوند.

این آزادی بی‌حد و حصر مطبوعات و تندروی وهرج ومرج قلمی که در حقیقت عکس العمل اختناق دوره‌ی بیست ساله‌ی گذشته محسوب می‌شد، حدود دوازده سال، یعنی تاکودتای ۱۳۳۲، ادامه یافت.

برخی از قطعات فکاهی من، که در عین حال انتقاد تند وتیز سیاسی است، محصول این سال‌هاست.

ازسال ۱۳۳۲ به بعد که پایه‌های سلطنت محمد رضا شاه مستحکم شد رفته رفته پنجه‌ی قدرت دربار قلم ها را شکست و گلوی فرشته‌ی آزادی را فشرد و خلاصه بساط سابق را برچید.

جراید و مجلات بسیاری توقیف شدند که یکی از آن‌ها توفیق بود.

اما چندی بعد یکی دیگراز اعضاء خاندان توفیق توانست که اجازه‌ی انتشار مجدد این هفته نامه‌ی فکاهی را بگیرد و آن را منتشر کند.

توفیق در این دوره قریب شانزده سال به صورت یك هفته نامه‌ی فکاهی جالب وخواندنی ولذت آورانتشاریافت. وچون یکی ازویژگی‌های بسیارسودمند و ثمربخش طنز و فکاهه این است که آنچه به طور جدی وبی‌پرده نمی‌توان اظهار داشت در پرده‌ی طنز می‌توان عرضه کرد بسیاری از انتقادات سیاسی و اداری که جرایدومجلات جدی جرئت بیانش را نداشتند، در توفیق بالفافه‌ی شوخی، طی حکایات ومقالات واشعار طنز آمیز، یا به صورت کاریکاتور، گوشزد می‌شد و به جای آن که چین خشم برجبین گردانندگان رژیم اندازد اغلب لبخندی نیز بر لبان آنان می آورد.

اما بالاخره حضرات دربرابر شوخی‌های نیش‌دار توفیق تاب نیاوردند و آن را توقیف کردند.

دراین دوره، مطبوعات دیگر آزادی دوره‌ی سابق را نداشتند. ممه را لولو برده بود. معذلك هر حقیقت تلخی که در روزنامه‌های دیگر جرئت جلوه گری

نداشت، با ماسك خنده‌آور طنز در هفته نامه‌ی فکاهی توفیق عرض اندام می کرد.

ما با استفاده از نیروی جادوئی طنز حقایق را به صورت‌های گوناگون جلوه می‌دادیم و برای بیان برخی از مطالب که در نظر مقامات جزو «اسرار مگو» و «حقایق ناگفتنی» به‌شمار می‌رفت و اظهارش ذنب لایغفر محسوب می‌شد شگردهای رنگارنگ وفوت وفن‌های مخصوص به کار می‌بردیم و گاهی به‌اصطلاح «رل بازی می کردیم» مثلاً من خود را به جای رئیس مملکت می گذاشتم و عوض این که بگویم من از اداره‌ی مملکت عاجزم، رل صاحبخانه را بازی می کردم و می گفتم: صاحبخانه‌ای هستم عیالوار که نه از زنداری اطلاعی دارم، نه ازپرورش فرزند، همه‌ی اهل خانه ازدست من به ستوه آمده‌اند و هر وقت هم که فریاد شکایت بلند می کنند به ضرب شلاق دهنشان را می‌بندم!

پس از توقیف روزنامه‌ی توفیق چون برای رفع توقیف از آن تلاش بسیار شد ونتیجه‌ای به دست نیامد، شبی عده‌ای از دوستان ادبی که از انتشار مجدد این ماهنامه‌ی فکاهی ناامیدبودند ویقین داشتند که دیگر توفیق زیارت توفیق را نخواهند یافت با نظر مرحمتی که همواره نسبت به بنده ابراز می‌فرمودند پیشنهاد کردند که «فلانی، حالا که توفیق دیگر منتشر نمی‌شود لااقل تو همتی به خرج بده و برای جمع آوری وچاپ اشعار خود اقدامی بکن.

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب»

سخنان تشویق آمیز سروران گرامی مرا بر آن داشت که درخصوص انتشار چنین مجموعه‌ای با چندتن از ناشران وارد مذاکره شوم. ولی همه‌ی آنان که کم و و بیش از علت توقیف توفیق اطلاع داشتند و می‌دانستند که به اصطلاح «بودار به مزاج حضرات نمی‌سازد» وممکن است که چاپ چنین کتابی دردسر فراهم آورد، به بهانه‌های مختلف اززیر این بار شانه خالی کردند.

پس ازانقلاب که فرصت مناسبی برای چاپ اشعارمذکورفراهم آمد، تشویق وراهنمائی برخی ازاستادان وادب‌پروران مرا مجدداً برسرذوق آورد وتوان وهمت تازه‌ای بخشید که به تنظیم وتقدیم این مجموعه پردازم.

بااینکه هرگزنمی‌توانم ادعا کنم که پختگی فکری کافی برای قضاوت صحیح

درباره‌ی اشعارخودیافته‌ام، درانتخاب بهترین قطعات شعر، من‌جمیع‌الجهات دقت به‌کاربرده وملاحظات لازم‌را رعایت کرده‌ام. معذلك تردید دارم که این انتخاب به نحو احسن صورت گرفته باشد. زیرا چنان که بارها خوانده یا شنیده‌اید آثار هر شاعری حکم‌فرزندان اورا دارند وبدیهی است فرزند هرکسی هرقدرهم که زشت باشد درنظر اوزیباست.

با تمام این احوال تاآن جاکه فکر و ذوق وسلیقه یاری می کرد اشعار خود را بیت بیت در ترازوی نقد سنجیده و هر چه راکه سست و سبك وناروا به نظر می‌رسید قلم کشیده‌ام.

بیش ازنوددرصد قطعات این کتاب درهفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق وبقیه درسایر هفته نامه‌ها چاپ شده وچنانکه ملاحظه خواهید فرمود درزیرهرقطعه تاریخ انتشار آن ونام نشریه‌ای که‌آن را چاپ کرده، قید شده است. لذا با درنظر گرفتن مضامین اشعار وتاریخ چاپ آن‌ها می‌توان دریافت که: **مندرجات این کتاب حکم‌آئینه‌ای رادارد که چهره‌ی اوضاع آن روزگاررا تاحدی روشن منعکس ساخته است.**

در این کتاب قطعاتی است که نشان می‌دهد برخی از گرفتاری‌های ما چیزی نیست که فقط امروز به‌وجود آمده باشد و مصائب و مسائلی است که ازسال‌ها قبل گریبان‌گیر ما شده است.

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست

کج بناکردند از اول قبله‌ی این خانه را

مثلاً قطعه‌ای که تحت عنوان «گرانی» به تاریخ ۴۲/۸/۱۵ انتشار یافته می‌رساند که‌گرانی و تورم علف هرزه‌ای است که سال‌های سال است در این خاك پاك ریشه دوانده وامروزجنگ تحمیلی و محاصره‌ی اقتصادی وعوامل دیگر مزید برعلت شده وبرای رشدآن زمینه‌ی مساعدی فراهم آورده است.

به‌تازگی رسم شده که درتدوین مجموعه‌ی‌اشعارروش معقول توالی‌تاریخی را درنظر می گیرند واشعار را به‌ترتیب تاریخ انتشارآن‌ها تنظیم می کنند. ولی در این کتاب روش سنتی سابق اتخاذ شده واشعارمطابق حروف آخرابیات به ترتیب الفبا‌تدوین گردیده است. این روش نیزازآن جهت ترجیح داده شده که پیدا کردن هریك از قطعات به‌آسانی میسر باشد.

نزدیك به چهل سال قبل، یعنی درسال ۱۳۲۴، مجموعه‌ای ازاشعار فکاهی این جانب به چاپ رسید. ودراوائل سال ۱۳۲۵ منتشرشد که اکنون به‌کلی نایاب است. درآن زمان، به علت جوانی وناپختگی، از تشخیص معایب‌آن اشعار عاجز بودم وگرنه به چاپ آنها اقدام نمی‌کردم زیرا بیش‌ترآن قطعات قابل چاپ نبود وفقط یك‌دهم آنها ازلحاظ طنزوفکاهه ارزشی داشت که‌آنها راهم - پس‌ازجرح و تعـدیل و حك و اصلاح بسیار - بـرای استفادهٔ علاقه‌مندانی که دسترس به‌کتاب مذکور ندارند، درین مجموعه‌گنجانیده‌ام.

ازاشعارمذکور که بگذریم، قسمت‌اعظم مندرجات این کتاب شامل اشعاری است‌که بعد ازسال ۱۳۲۵ سروده شده و نخستین بار است که به صورت دیوان انتشار می‌یابد.

ازمابقی اشعار فکاهی خود نیزدوسه دفتر ترتیب داده‌ام تا اگر این دفتر نخستین مـورد پسند واقع گردد، بقیه نیز ان‌شاءالله تقـدیم شود. بسته به نحوه‌ی استقبال شماست. تاچه قبول افتد وچه در نظرآید.

اول آذرماه ۱۳۶۱ - ابوالقاسم حالت

خوش باش

نگارم آنچه می کند، سراسرست دل ربا
اگر صحیح، اگر غلط، اگر صواب، اگر خطا
هر آنچه دارد این جهان، به‌چشم ما نکو بود
اگر طرب، اگر تعب، اگر رفاه، اگر بلا
دل خوش از خداطلب، به هرکجا و هر محل
اگر یمن، اگر حجاز، اگر ختن، اگر ختا
یکیست پیش مرده‌دل، اگر وجود اگر عدم
اگر حیات، اگر ممات، اگر بقا، اگر فنا
هرآنچه بینی از جهان، چه بد چه خوب بگذرد
اگر نشاط، اگر ملال، اگر سرور، اگر عزا
منال و مال دنیوی، یکی است جمله در برم
اگر خزف، اگر گهر، اگر سفال، اگر طلا
خوش است دانش وهنر، برای خلق سر به‌سر
اگر قوی، اگر ضعیف، اگر غنی، اگر گدا

های و هو

بس که جای کار و کوشش های وهو داریم ما
رفته کار از دست و تنها گفت وگو داریم ما
برسر خوانی که مرغ پخته بی‌ارزش بود
در دل از خامی غم نان و لبو داریم ما
در بساطی کز می عیشند سرخوش دیگران
خون دل جای شراب اندر سبو داریم ما
چون نمی‌شوئیم یکسر دست از این ده دستگی
مستحقیم ار که در خون شست وشو داریم ما
عاری از کاریم و می‌خواهیم کز محنت رهیم
خفته‌ایم و بخت‌بیدار آرزو داریم ما

تهران‌مصور — ۲۴/۱۱/۵

واحسرتا

رفت از برمن یار من، واحسرتا واحسرتا
شد دشمن خونخوار من، واویلتا! واویلتا!

من لات ومسکین، او غنی، من فارسی، او ارمنی
او قلدر و من مردنی، واحسرتا واحسرتا!

خواهم که نیرنگی زنم، درسیم وزر چنگی زنم،
بر فقر اردنگی زنم، واهمتا! واهمتا!

مرغ وفسنجان یك طرف، وین درد دندان یکطرف
این یکطرف، آن یکطرف، وامحنتا! وامحنتا!

چون آشنا بیگانه شد، مهرو وفا افسانه شد
زین غصه دل دیوانه شد، واحیرتا واحیرتا!

افتاده ازداغ وطن، درغصه جان، در رنج تن
این درعذاب آن در محن، واملتا! واملتا!

آن عزت وآن آبرو، رفته زدست آورده رو
بیچارگـــی از چارسو، واذلتا! واذلتا!

۲۱/۱۲/۸

این کجا، آن کجا؟

دور اقبال کجا، دوره‌ی ادبار کجا؟
گل کجا، خار کجا، نور کجا، نار کجا؟

دفع اشرار از این دولت بیحال مخواه
کمر سست کجا، بردن این بار کجا؟

خلق در زحمت و دولت همه درفکر خود است
حال بیمار کجا، فکر پرستار کجا؟

بهر ما تفرقه امروز مضر است مضر
سرکه‌ی ترش کجا، آدم تب‌دار کجا؟

کوشش البته مفید است برای همه، لیك
همت بنده کجا، عرضه‌ی سرکار کجا؟

تهران مصور- ۲۳/۴/۳۰ توفیق- ۲۴/۱/۸

میدان جنگ

سرقت و قتل و زنا رو به کمال است این جا
هرچه در شرع حرام است، حلال است این جا
آن که درجای دگر هست سرش در خوردار
سینه‌اش حامل یك مشت مدال است این جا
سرنوشت عقلا بسته به رأی حمقاست
قیّمِ دُرّ وگهر، سنگ و سفال است این جا
از فداکاری و مردانگی و همّت و عزم
به‌زبان هیچ میاورکه محال است این‌جا
همه‌جا جنگ رسیده است به پایان و هنوز
عرصه‌ی شورش و میدان جدال است این‌جا

۲۵/۴/۲۴

کیسه‌ی دلاك

دلاك توی حمّام زد خوب کیسه مارا
بیرون کشید از تن، باکیسه چرك‌ها را
شدهمچودستِ حوری، پاهای مابلوری
زیرا به‌کار انداخت، دلاك سنگ پا را
ای کاش در زمانه، دلاك دیگری بود
می‌برد از میانه. آلایش شما را
کاش آنچنان که‌دلاك جسم کسان کند پاك
کس نیز پاك سازد ارواح اشقیا را
بخشدشعور وادراك، وجدان وطینت‌پاك
بقّال و قهوه‌چی را، قصاب و نانوا را
دراین جهان خاکی، بخشدصفا وپاکی
هر دزد لام‌روت، هر رند ناقلا را
آن مالکی که دزدد، از کیسه‌ی کشاورز
آن موجری که چاپد، مستأجر گدا را
ای‌کاش‌داشت‌امکان‌بهرت که‌همچودلاك
ز آلودگی کنی پاك آلوده‌ی ریا را
جسم‌من وشما را سهل‌است پاك کردن
کو آن که پاك‌سازد روح من وشما را

توفیق — ۴۶/۱۱/۱۲

چرا؟ چرا؟

چو بلبل از غم گلی، ناله‌ی نابجا چرا ؟
نعره چرا؟ فغان چرا؟ شور چرا؟ نوا چرا؟
از غم عشق، روز و شب، بسان داغ دیدگان
آه چرا ؟ اسف چرا ؟ گریه چرا ؟ عزا چرا؟
حاصل عشق نیست جز رنج وبلا ودرد و غم
رنج چرا؟ الم چرا؟ درد چرا؟ بلا چرا؟
بتا تو راحت دلی، بزك نکرده خوشگلی
پودر چرا؟ بزك چرا؟ وسمه چرا؟ حنا چرا؟
چوب مکش، کتك مزن، جور مکن، جفا مکن
چوب چرا؟ کتك چرا؟ جور چرا؟ جفا چرا؟

توفیق – ۲۴/۱۱/۲۴

پرسش‌های بی پاسخ

ستم به‌عاشق‌مسکین چرا رواست؟ چرا؟
نصیب ما زتو هردم چرا جفاست چرا؟
هر آنچه جای دگر هیچ گاه نیست روا
دراین دیار به‌مردم چرا رواست چرا؟
همای بخت که برهرسری است سایه‌فکن
دراین میانه گریزان چرا زماست چرا؟
طریقه‌ای اگر امروز هست عین صواب
دو روزبعد همین‌ره چراخطاست چرا؟
ندای حق وعدالت به‌گوش کس نرسد
صدای باطل وناحق چرارساست چرا؟
اگر که‌محو گدائی است مقصدحضرات
به‌هر که می‌نگرم من‌چرا گداست چرا؟
دلم ز خرج زن وبچه می‌تپد، ورنه
مرا برای عروسی چرا عزاست چرا؟

توفیق – ۴۱/۱۰/۲۷



نسخه بدل پاپا

گفتم به اروپا بفرستم پسرم را
تا آید و تأمین کند آخر نظرم را
هی بابت آموزش خود پول زمن خواست
تا کرد تلف مخزن دُرّ و گهرم را
در مدرسه هم، بس که لش وسربه‌هوا بود
کردند برون توله سگِ کره خرم را
برگشت به ایران و، کنم سعی که بخشند
یک پست حسابی پسر بی هنرم را
در خانه ز بس سر دهد آواز فرنگی
با وق وق خود منگ کند پاك سرم را
شش سال زمن پول گرفته است اروپا
تا این که مبدّل به سگی کرده خرم را
گوئی که در آن‌جا بجز آواز وبجز رقص
کس یاد نداده پسر بی بصرم را
عینِ خودِ مخلص شده، چون یادگرفته است
قرتی‌گری و هرزگی و فیس و ورم را
اکنون شده لایق که پس‌از من برد از پیش
دون‌بازی و اجحاف و امور دگرم را
دارد پسر بنده نشان از پدر خویش
چون من که شدم نسخه‌ی ثانی پدرم را
او نیز به مانند من از آب در آید
آن‌گاه که در خاك برم بنده سرم را

توفیق — ۴۶/۹/۲



عزاداری

در محرم گر که داری از پی ایمان عزا
در تمام سال‌گیری از برای نان عزا

هرچه‌خود اسباب‌عیش است‌ازبرای‌ما عزاست
نان‌عزا، مسکن عزا، هم این عزا، هم‌آن عزا

نان‌رسان بیند زدست چندسر نان‌خور عذاب
میزبان گیرد ز خرج چند تن مهمان عزا

آن که دندان در دهن دارد، غم نان می‌خورد
و آن‌که نان دارد، گرفته است ازغم‌دندان عزا

از خیال دزد باشد دائماً دربان به‌رنج
وز جفای گرگ دارد روز وشب چوپان عزا

مردك‌مسكين‌دوزن برده‌است، زین‌روصبح وشام
سخت، هم این زن عزا می گیرد و هم آن عزا

دود هم شد قوز بالا قوز و باید داشتن
گه پی سیگار ماتم، گه پی غلیان عزا

بچه‌هایم هر دو لختند و کنون بگرفته‌اند
این برای پیرهن، و آن در پی تنبان عزا

هرکه تن دارد، بود از غصه‌ی پوشاك زار
هرکه خر دارد، گرفته است از غم پالان عزا

راست‌گر خواهی، عزا داریم ما تا زنده‌ایم
زآن که باشد زندگی از پایه تا پایان عزا

توفیق – ۳۸/۵/۱۴

پایانِ خوش

آنچه نتوان روی از آن برتافتن
چون از این ره آنچه‌خواهی‌یافتن

ارتشاء است ارتشاء است ارتشاء
ارتقاء است ارتقاء است ارتقاء

۵۲/۱۱/۶

اژدها ها

به جناب این وزیران. که برد پیام ماها
که همه وبال و وزراست وزارت شماها
سرکار اگر نبودید چه‌بود بهتراز این ؟
که نبودن شماهاست دوای درد ماها
زکف آبروچرا رفت وطرب تعب چرا شد؟
به‌عقیده‌ی شما چیست جواب این چراها
زجهالت شما بود که وضع ما چنین شد
عجبا! هنوز ما را به شماست اتکاها
چو به دست غیر افتاد زمام باغبانی
ز سرشك چشم ما داد به باغتان صفاها
نَبوَد به‌غیر از این فرقِ ستمگر و ستمکش
که نصیب این بلاهاست، نصیب آن طلاها
فلك ار به‌کامِ ما نیست، تعجبی ندارد
که در این دیار هستیم به‌کام اژدها ها
همه مفلسند ومسکین وفقیر از آن که عمری
پی بلع مال ملت، شده باز اشتها ها

توفیق — ۲۳/۱/۲۴

کارها وارونه است

آن که گشته‌است دراین‌شهر امیرالامرا
کاش می کرد نگاهی به فقیرالفقرا
هرکه‌در دهرچومن پارتی وپول نداشت
نه رئیس‌الرؤسا شد، نه مدیرالمُدرا
مردم ازخردو کلان جمله‌به‌رنج وتعبند
چه صغیرالصغرا و چه کبیرالکبرا
همه ازپیروجوان‌شکوه زاوضاع کنند
چه کبیرالکبرا و چه صغیرالصغرا
کارها گرهمه‌وارونه‌نگشته است امروز
ازچه هر بی‌بصری گشته بصیرالبصرا

۲۱/۷/۲۶

در پس پرده

زد به صدها رنگ ماری نیش ما را بارها
نیشی از آن نیش‌ها و ماری از آن مارها

ما به ساز غیر می‌رقصیم و مطرب می‌زند
نغمه‌ای زآن نغمه‌ها با تاری از آن تارها

در پس این پرده دستی هست و کاری می کند
دستی از آن دست‌ها و کاری از آن کارها

غفلت از ما بود در اول که آخر کور کرد
چشمی از آن چشم‌ها را خاری از آن خارها

بی‌خطر پنداشتیم این راه را با آنکه بود
دزدی از آن دزدها، در غاری از آن غارها

از برای خائنین بندی و داری لازم است
بندی از آن بندها و داری ازآن دارها

توفیق – ۲۰/۹/۲۱

محیط متناسب

عجب عیب‌ها دیدم و ننگ‌ها
زپفیوزها و زالدنگ ها

به‌خردی بسی از پدر خورده‌ام
کتك‌ها و چك‌ها و اردنگ ها

سرم مادرم نعره‌ها می کشید
که‌می‌رفت بانگش به‌فرسنگ ها

در ایام تحصیل از بچه‌ها
کلك‌ها بدیدم سرزنگ ها

به‌دور بزرگی بسا شور و شر
که از مست‌ها دیدم و منگ ها

ز اشخاص فهمیده‌ی با سواد
عیان حیله‌ها دیدم و رنگ ها

لغت‌ها شنیدم ز فرهنگیان
که هرگز ندیدم به فرهنگ ها

ندیدم ز دستی مدد هیچ گاه
ولی‌خوردم ازدست‌ها سنگ ها

به‌هرجا که می‌ریخت پولی حرام
برآن چشم‌ها بود یا چنگ ها

از آن‌گشتم این طور نیرنگ باز
که دیدم به‌یك عمر نیرنگ ها

توفیق – ۴۱/۲/۶

دنیای احمق‌ها

دلا بیرون مرو از بزم پرغوغای احمق‌ها
که دنیائی نیابی خوش‌تر از دنیای احمق‌ها
کجا می‌یافتم مضمون جالب گر نبود احمق؟
سرو جانم به قربان قد وبالای احمق‌ها
فکاهی گوی و زیرك تا نباشد کس، نمی‌داند
که معنی‌هاست اندر حرف بی‌معنای احمق‌ها
چنین کاندر جهان کار حماقت رونقی دارد
به از امروز احمق‌ها بود فردای احمق‌ها
نه این کالا ضرر دارد، نه این دکان شود بسته
خوشا دکان احمق‌ها، خوشا کالای احمق‌ها
خداوندا، چرا آخر به من عقل و خرد دادی
که هرساعت من عاقل شوم رسوای احمق‌ها
به‌هرجا دوغ‌ودوشاب‌است‌یکسان‌رخ‌مکن‌درهم
نمی‌بیند به از این چشم نابینای احمق‌ها
ز اوضاع ملال‌انگیز گیتی جمله‌ی مردم
غمی دارند وتشویشی به استثنای احمق‌ها
به رنج از دوره‌ی خردی گرفتارند تا پیری
تمام مردم روی زمین منهای احمق‌ها

توفیق – ۴۵/۱۰/۲۲

شرایطِ کرسی‌نشینی

شنیدم گفت در مجلس وکیلی
رفیق کودن و کم ظرف خود را
که درمجلس مزن حرفی که سازی
سیه، رخسار همچون برف خودرا
تورا زآن‌رو به کرسی می‌نشانند
که ننشانی به‌کرسی حرف خودرا

توفیق – ۴۶/۲/۷

مصالح عشق

بیا ای مه که در استخر عشقت همچو اردک‌ها
زنم هردم ز روی شوق واروها و پشتک‌ها

به‌امیدی که چون سیگار لب جفت لبت گردد
به‌سر از منبع دل شعله‌ها دارم چو فندک‌ها

چه‌غم گر در پی‌ات پولی پرد بیرون زجیب من
که بهرت پول‌ها هردم جهد بیرون ز قلک‌ها

مرا نانوای خاص خویش کن تا آن که ازبهرت
پزم اندر تنور عشق تفتان‌ها و سنگک‌ها

نخورده چشم‌چاکرهیچ آب ازچشمه‌ی چشمت
اگرچه می‌زند چشمت به‌من هرلحظه‌چشمک‌ها

شبی مهمان اگر در کلبه‌ام باشی چه‌خواهد شد
توهم‌یك شب‌چومن با ساس‌هابنشین وباکك‌ها

مکش دست ازکرم‌کردن بپرهیز از ورم کردن
که نشترها خورند از بس ورم دارند کورك‌ها

شبی پرخاش کردم با رقیب آتشین خویت
امان از سوز سیلی‌ها، فغان از ضربت چك‌ها

بیا با هم بنای عشق را بنیان نهیم ای مه
سر من می‌دهد گچ‌ها و اندام تو آهك‌ها

توفیق – ۳۹/۲/۱۵

مجلس چهاردهم

دارند همیشه عده‌ای از وکلا
باهم سر اغراض خصوصی دعوا

این مجلس پرزفتنه‌بی‌چون‌وچرا!
دارالشورش بود نه دارالشورا

تهران مصور – ۲۳/۳/۲۵

آب چکه

بهار باز رنگ زد به تپه‌ها و چاله‌ها
که سبز و سرخ شد زمین ز سبزه‌ها و لاله ها

در این بهار، ای پری، اگر به دشت بگذری
بسا شود که بنگری ز گاوها تپاله ها

الاغ‌های نره‌خر چرا کنند و عر و عر
به عشق ینجه‌های تر که تازه شد ز ژاله ها

بکر شوند اهل حق چو لات‌های کله شق
خورند هردم از عرق کنار جو پیاله ها

چه بوی‌های دلنشین، بلند گردد از زمین
ز اشک ابر فرودین چو تر شود زباله ها

فتد به رهگذارها. آب دهان یارها
چو گل به‌سر خیارها کنند بار گاله ها

درست مثل بلبلی - که نالد از غم گلی
به‌عشق یار سوگلی کند حقیر ناله ها

درین بهار نازنین رسد خوراك دلنشین
ز کاهو و سکنجبین به‌عمه‌ها و خاله ها

به‌جای گردش و طرب به گوشه‌ای نشسته شب
نوشته‌ام به‌صد تعب به‌وصف گل رساله ها

ولی ز سقف سربه‌سر چکید آب و تا سحر
به‌آب شسته شد دگر تمام آن مقاله ها

توفیق - ۳۸/۲/۱۶

اشتباه

حاجی که زروی ریش‌را کرده‌جدا
بیریشی او نبوده از روی رضا

وقت سحر اشتباهی اندر حمام
مالیده به ریش نوره را جای حنا

یخ و آب

بمناسبت کم شدن آب تهران و بالا رفتن بهای یخ و آب در تابستان سال ۱۳۴۳

آن تشنه‌ام که بسکه شدم خواستار آب
یکباره آب کرد مرا انتظار آب

اندر جوار آبم و چون سنگ آسیا
سرگشتگی‌است قسمتم از رهگذار آب

همچون غریق بحر مرا آب کشت وبس
فریاد از طبیعت ناسازگار آب

از داغ آب چین به عذارم فتاده است
چونان که چین ز باد فتد بر عذار آب

ای محتکر، ز نان بگذر فکر آب باش
کز احتکار آرد به‌است احتکار آب

در کافه‌ها اگر نبُوَد آب. غم مخور
تا دوغ کافه نیز بود در شمار آب

هرگز به زیر بار مشقت نمی‌رود
سقا که می‌رود به‌خوشی زیر بار آب

همچون گل است خرم وشاداب هر که زیست
مانند سبزه روز وشب اندر جوار آب

گر بنگری درست به اطراف جویبار
بینی زباله‌ها به‌یمین و یسار آب

یک نام مستراح «کنار آب» گشته است
از بس که می‌کنند تغوط کنار آب

سرگرم کرده‌اند اجانب من و تو را
گاهی به‌کار نان و زمانی به‌کار آب

یک روز قصه‌ی شکر و ماجرای قند
یک روز قیل و قال یخ وگیر و دار آب

این از گرسنگی به عـذاب آن ز تشنگی

ایـن خواستار نان بـود آن خواستار آب

آمـــاده‌ی فنـــا و مهیـــای مـردنیـــم

مـانند آتشی کـ...ه فتـد در گـ‌ـذار آب

تهران اگر که نیست چو صحرای کـربلا

در دست شمر از چـه بـود اختیار آب

میراب اگر که نیست به‌معنی‌چو خار و خس

چون خار و خس چرا شده اینسان سوار آب

یك من چهل ریـال ریـی شانزده تومن

این است نرخ یخ کـه بـود همقطار آب

نزدیك شد که بگذرم از قید جسم و جان

ایـن را نثار یـخ کنم آن را نثار آب

تـا در هـوای سرد زمستان بـه خانـه‌ها

یـخ، در میان حوض، بود پرده دار آب

بـر کنده بـاد کله‌ی میراب و یـخ فروش

یعنی نگـاهبان یـخ و جیره خـوار آب

توفیق – ۲۳/۷/۵

قهوه

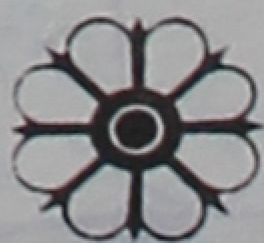
گفت مردی: در ادارات از چه روی

شخص بیش از قهوه نوشد چای و آب؟

شوخ طبعی گفت: زیـرا غـالباً

قهوه مـا را باز می‌دارد ز خواب

توفیق – ۴۰ر۶ر۳۰



خواب پریشان

دوش، با یاد لبت، تنگ عسل دیدم به خواب
در هوای قامتت تیر و دکل دیدم به خواب

آن قدر قند از لبت خوردم که شد خونم کثیف
زین جهة شب کورك و جوش و دمل دیدم به‌خواب

خواستم دعوا کنم با هر که خاطرخواه تست
یك گروهان لوطی و بابا شمل دیدم به‌خواب

صبح چون کردم زجسم چاق و پروارت سخن
شب ترا پهلوی قصاب محل دیدم به خواب

با خیال پست و بالای بر و اندام تو
تا سحر هی دره و کوه و کتل دیدم به‌خواب

صبح فکر زن گرفتن در سرم افتاده بود
دور خود شب عده‌ای کور و کچل دیدم بخواب

روز گفتم کلفت و نوکر بیارم بهر خویش
شب که خوابیدم دوتن دزد و دغل دیدم به خواب

توفیق – ۳۷/۷/۳

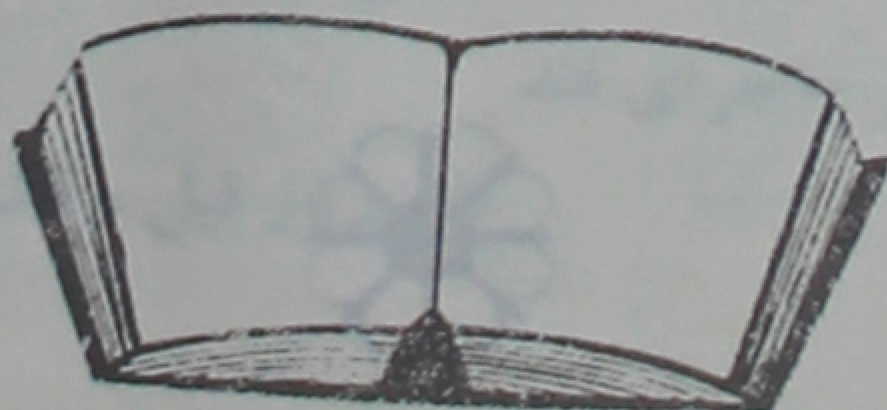
هفته‌ی کتاب

آخرین هفته‌ی آبان ماه ۱۳۴۴ هفته مخصوص کتاب بود.

این هفته‌چو شد خاص کتاب از هر باب
سالی همه‌خاص لاکتابان بوده است

بشنید یکی و گفت این حرف حساب:
بگذار که هفته‌ای شود خاص کتاب

توفیق – ۴۴/۹/۲



خشم دریا

گفتم که دریای خزر، بهر چه‌دارد کف به لب؟

گفتا یکی در پاسخم: دریا ست‌درحال غضب

دارد به‌رخ‌ازاخم چین‌ز آن‌رو که‌باشد خشمگین

خشمش نباشد بی‌جهة، اخمش نباشد بی سبب

زیرا، بـه عنوان شنا، زین‌جمع بی شرم و حیا

هر دم شود فسقی به پا ازصبحدم تا نیمه شب

این‌مست ومدهوش‌ازعرق، آن‌گرم‌بازی با ورق

این ناله‌زن‌چون مرغ‌حق ازعشق یاری‌نوش‌لب

با مردهای نره خر، زن‌هـای از گل خوب‌تر

هستند عریان سـر به سر، حتی زن آقا رجب

آقا، که دزدی ها کند، رو جانب دریا کند

ز آن پـول هابر پاکند با دلبران بزم طرب

خانم نهان از شوهرش گرم است‌درساحل سرش

جمعند در دور و برش مشتی هوسباز عزب

دکترلب‌دریاست‌خوش پیوسته بازنهاست‌خوش

اورا زبیماران چه غم؟ گر جمله مردند از تعب؟

این نیست‌گرمای هوا کآرد به دریا خلق را

ازگرمی عشق است‌اگر گشته است تن‌ها ملتهب

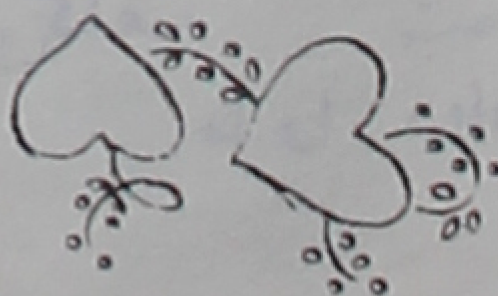
بر پیکر آن سیم تن، بنگر، که دارد بی سخن

بـاسن به قطر نیم گز، مایو به قدر یك‌وجب

هر کس که‌گم گشته‌زنش گرزآنکه‌خواهدجستنش

گو جانب دریا رود، وآن جاکنداو را طلب

توفیق – ۴۴/۵/۱۴



بنده‌ی زرخرید

(از زبان جدیدالوکاله‌های دوره‌ی بیستم مجلس شورای ملی)

اعمال من شود سبب خنده عنقریب — زیراچو دلقکی شود این بنده عنقریب

چون موم نرم می‌شود و انحنا پذیر — این مرد با شهامت و یك دنده عنقریب

تبدیل می‌شود به صفات رذیله‌ای — این خلق وخوی عالی و ارزنده عنقریب

خونسرد و بی‌لیاقت و دل مرده میشود — این گرم خوی زیرك و دل‌زنده عنقریب

نجارِ کهنه کارِ سیاست، دگر مرا — برطبق میل خویش کند رنده عنقریب

باید دهان ببندم و یکسر کنم وداع — با این زبان قاطع و برنده عنقریب

خاموش و بی نتیجه و بی‌نور می‌شود — این شمع تابناك و فروزنده عنقریب

جنسم که همچو کیسه پر در و گوهر است — ازخرده شیشه می‌شود آکنده عنقریب

پویم رَهِ ریا و کنم روی خود نهان — در زیر ماسك‌های فریبنده عنقریب

یاران پاك دل که گریزان ز فتنه‌اند — ازگرد من شوند پراکنده عنقریب

نو کیسه‌ام که می‌روم ازچاله خرکشی — در چاله هرز وقلهك و زرگنده عنقریب

ازبهر آن حقوق کلانی که می‌دهند — چون زرخرید می‌شود این بنده عنقریب

توفیق – ۵۰/۴/۱

اکتشافات

گویند: جُور و بیداد، دارد زپی مکافات — این حرف‌هاست امروزازجمله‌ی خرافات

ازعدل‌ورحم‌ورأفت‌صحبت‌مکن که‌امروز — این جمله با ترقی دارد بسی منافات

رنج و عذاب مارا کردند هی اضافه — این بود آنچه ما را شد عاید از اضافات

نرمی کسی نیابد این جا مگر ز بالش — گرمی کسی نبیند الا که از لحافات

اندر پی درستی یك عمرمان تلف شد — کو عمر دیگری تا جبران کنیم مافات

بهر کلاه بازی هرکس رهی کند کشف — ما را زیاد باشد زین‌گونه اکتشافات

توفیق – ۳۸/۳/۱۳

جیک مزن

عجب، مدار اگر باده نوش خواهندت
که مست و بیخبر از عقل و هوش خواهندت
برای آن که نگردی به کار خود هشیار
همیشه مشتری ِ می‌فروش خواهندت
برای آن که زنی پشت پا به مال جهان
مرید ِ صوفی ِ پشمینه پوش خواهندت
زجنب و جوش به‌غیر از زیان نخواهی دید
در آن مقام که بی‌جنب و جوش خواهندت
چو موش باش و به‌کنجی بمان و جیک‌مزن
که گربه‌های سیاسی چو موش خواهندت
برای کیسه‌ی آن‌ها اگر که کار کنی
زرنگ و کارکن و سخت کوش خواهندت
اگر که جوش و خروشت به سودشان باشد
همیشه گرم به جوش و خروش خواهندت
پی منافع آنان هوار کن، لیکن
چو نفع خویش بخواهی، خموش خواهندت
برای خویش به مانند قاطری آرام
ولی برای رقیبان چموش خواهندت

توفیق – ۳۹/۱۰/۸

خوش‌ترین کار

تضمین شعر ایرج میرزا

گویند: مرا چو زاد مادر
پستان به‌دهن گرفتن آموخت
تا جان دارم، نمی‌کشم دست
زین کار خوشی که برمن آموخت

توفیق – ۳۷/۱۱/۳۰

در مطب چشم پزشك

چون گواهینامه‌ی رانندگی آن مرد خواست
رفت پیش دکتر چشمی که اندر کوی ماست

گفت. چون رانندگی محتاج چشمان قوی است
قوت چشمان من محتاج تصدیق شماست

چون پزشك آن مرد را بنشاند روی صندلی
گفت اکنون چشم چپ بربند و بگشا چشم راست

بعد از این‌جا سوی دیوار مقابل کن نگاه
پس بخوان یك یك حروفی را که بر آن صفحه‌هاست

مرد عین و غین دید و خواند آن را دال و ذال
دید صاد و ضاد را و گفت این‌ها طا و ظاست

چونکه چشم راست بست و چشم چپ را برگشود
باز لام و میم دید و گفت این‌ها با و تاست

گفت دکتر: چشمتان دارد بـه عینك احتیاج
ورنه با این چشمها رانندگی کردن خطاست

مرد سخت از این سخن جا خورد و گفت این حرف چیست؟
چشم‌های من خدا داند که دیدش تا کجاست

من به پشت میز خود، در جیب ارباب رجوع،
سکه‌ای را نیك می‌بینم، وگر در هفت لاست

می‌دهد تشخیص چشمم از دو فرسخ فاصله
گر که یك جو نقره است و گر که یك ارزن طلاست

گر حروفی را غلط خوانم ز عیب چشم نیست
دید چشمانم رسا باشد، سوادم نارساست

توفیق – ۴۷/۴/۴



خواب وحشتناك

مسکین سرشب خورد چو نان و تره وماست
خوابید و از او خورّ و پفی بود که برخاست
درخواب لشی مسخره را دید که خنثی است
یعنی که نه دوشیره، نه بانو است، نه آقاست
گاهی‌است بدان‌گونه که گویند چه زشت است
گاهی است بدان شکل که گویند چه زیباست
گاهی‌است چنان خسته که گویند چه پیر است
گاهی است چنان فرز که گویند چه برناست
گه آب حیات است و گهی زهر هلاهل
گه سخت دلازار و گهی نیك دل‌آراست
همچون قره مستی که ز کف داده توازن
گاهی طرف چپ رود و گه طرف راست
باشد چو علی‌ورجه که آرام ندارد
گاهی سوی پائین و زمانی سوی بالاست
مسکین متعجب شد و فریاد برآورد
پرسید که:«آخر تو کئی؟ این چه هیولاست؟»
در پاسخ او گفت: منم قیمت اجناس
بهرم سر بازار به پا فتنه و غوغاست
یك عمر به هر مملکتی روی نهادم
دیدم که در آن جای مرا سلسله برپاست
سازند مرا در همه جا سخت مقید
آن جای که بی‌قیدم و آزاد همین‌جاست
زین شهر خوشم آمده، زیرا که توانم
هرلحظه به هر رنگ درآیم که دلم خواست

توفیق – ۴۳٫۶٫۲۵

ماه عزا

گر محرم یا صفر ماه عزا بهر شماست
مهر و شهریور برای بنده چون ماه عزاست

پیش از این در خانه‌دعوا برسر نان‌بود و آب
بعد از این دعوا برای خرج درس بچه‌هاست

با چنان شهریه‌ها کاین قدر سرسام‌آور است
گر کسی امروز چون قارون‌بود، فردا گداست

تا مگر پولی که می‌خواهند بازآرم به دست
ذکر من تا صبح هرشب یاالله و یاخداست

تا کنم تخم طلائی بهر این غارتگران
دائماً کارم چو مرغ خانگی قد قد قداست

تا پذیرد این سه طفل بنده را خانم مدیر
یکهزار و نهصد و هفتاد تومان پول خواست

آنچه هرگز تا قیامت سر نمی‌آرد به هم
کیسه‌ی حرص چنین دانش‌فروش ناقلاست

درس انصاف و عدالت می‌دهد اطفال را
آن که خود اندرعمل سرمشق بی‌انصاف‌هاست

دائماً فکر خود و پر کردن جیب خود است
آن که براطفال‌آموزد که خودخواهی خطاست

خرج درس بچه‌ها پشت پدر را خرد کرد
من نمی‌دانم که این علم‌است‌ودانش یا بلاست

زین مدارس بچه‌ام دانش نمی‌آرد به‌دست
آنچه می‌آرد به‌دست از بهر ما فقر وفناست

کسب علم و فضل هم مانند هر چیز دگر
گوئیا حق فقیران نیست، حق اغنیاست

بهر طفل بی‌بضاعت در مدارس نیست جای
بهر دارا تا بخواهی در کلاس درس جاست

هر که بی‌پول است، بیرونش کنند ازمدرسه
گرچه طفلی هوشیارودرس خوان چون طفل ماست
هرکه دارد پول جایش می‌دهند اندر کلاس
گرچه طفلی کودن و بی کله چون طفل شماست
من ندانم طفل اعیان درس می‌خواهد چه‌کار؟
زآن که آخر جای او در کنج شوری وسناست

توفیق - ۹ر۶ر۴۶

شش‌لول کجاست؟

گفتم آن دلبر گلچهره‌ی مقبول کجاست؟
گفت: او درپی پول است، بگو پول کجاست؟
عاشقی سرفه‌کنان گفت در آسایشگاه:
آن که از غصه مرا ساخته مسلول کجاست؟
به دو صد قلقلك آخر نزند کس لبخند
روی پرخنده و رخساره‌ی شنگول کجاست؟
زندگی بهر کسان غـول مهیبی شده است
آن که بیزار نگردیده از این غول کجاست؟
من از این هستی ده روزه بـه تنگ آمده‌ام
چاره مرگ است، بگوئید که ششلول کجاست؟
دزد خونخواره‌ی دیشب شده درویش امروز
پرسد اکنون زشما: خرقه و کشکول کجاست؟
گرگ را خرقه‌ی پشمینه چو دکان ریاست
گوسفندی که بدین‌جامه خورد گول کجاست؟
گر که دیـدی دغلی از وکلا عیب مکن
آن که دوراست ز دونبازی وبامبول کجاست؟
رسم و رفتار نکو، فکـر نکو می‌خواهد
آن که دارد به سر اندیشه‌ی معقول کجاست؟

توفیق - ۱۷ر۱۰ر۴۰

کجاست؟

کسی که در پی درمان دردهاست کجاست؟
طبیب بیغرض و بی‌مرض کجاست؟ کجاست؟

کسی که مفت به درد کسی رسید که بود؟
کسی که رشوه پی کارخود نخواست کجاست؟

به پوزه بند سیاست دهان ما بسته است
وگرنه کام و دهانی که بی‌صداست کجاست؟

گرفتم این که شجاعانه حرف خود گفتیم
کسی که گوش دل وی به‌حرف ماست کجاست

گرفتم این که دهان از دروغ بربستیم
کسی که هست خریدارحرف راست کجاست؟

یکی پی‌عرق است و یکی پی‌ورق است
کسی که فکر نماز است یا دعاست کجاست؟

تمام بنده‌ی خدمتگزار شیطانیم
کی که در پی فرموده‌ی خداست کجاست؟

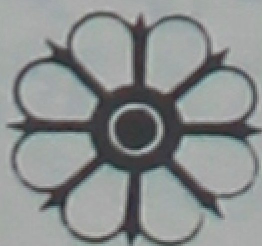
اگر که داوطلب بهر کجروی خواهی
کسی که قد نکند در بَرِ تو راست کجاست؟

چو ماهیان که در آبند و آب می‌طلبند
بلا کشم من و پرسم اگر بلاست کجاست؟

گذشتم ازسر مرغ و برنج و روغن وگوشت
به من بگوی که نان و پنیر و ماست کجاست؟

به هر که می‌نگرم فکر لخت کردن ماست
کسی که دست وی ازجیب ماجداست کجاست؟

توفیق – ۴۲/۴/۲۰



آزادی

نطق آزاد و بیان آزاد است — روح آزاد و روان آزاد است
همه‌جا زمزمه‌ی آزادی است — پیر آزاد و جوان آزاد است
گله آزاد نباشد، ورنه — گرگ آزاد و شبان آزاد است
در هدف ساختن سینه‌ی خلق — تیر آزاد و کمان آزاد است
از پی ریختن خون بشر — تیغ آزاد و سنان آزاد است
اگر از وضع جهان نالانی — ناله آزاد و فغان آزاد است
بر سر خود بزن و نعره بکش — دست آزاد و دهان آزاد است

توفیق — ۲۸ر۹ر۲۰

دزدان جامعه

نه تنها رهزن طرار دزد است — که در این مملکت بسیار دزد است
فلان دلبر، که می‌دزدد دل از ما — به ضرب عشوه و اطوار، دزد است
فلان کاسب که شغلش کم فروشی است — اگر بیدین اگر دین دار دزد است
فلان تاجر که یك مثقال زر را — به ماهی کرده یك خروار دزد است
اگر میهن فروشی نیز دزدی است — فلان سرور، فلان سردار دزد است
فلان افسر که روز جنگ کرده است — فرار از عرصه‌ی پیکار دزد است
فلان خدمتگزار رشوه ده دزد — فلان مخدوم رشوت خوار دزد است
فلان دکتر که باشد صبح تا شب — پی‌چاپیدن بیمار دزد است
فلان گربه که چید از بهر هرموش — بساط عیش در انبار دزد است
فلان حاکم که چاپیده است با زور — ده و باغ و گل وگلزار دزد است
فلان قانونگزار بد که بگذاشت — بسی‌قانون ناهنجار دزد است
فلان ناطق که خواند با تملق — فلان بد مست را هشیار دزد است
فلان موذی که با تزویر خود، کرد — هزاران سهل را دشوار دزد است
فلان قاضی که عمداً قاتلی را — نمی‌آرد به پای دار دزد است
فلان خائن که ره داد اجنبی را — درون پرده‌ی اسرار دزد است
فلان مغرض که سازد دشمنان را — به حبس دوستان وادار دزد است
غرض، امروز، در این دزد بازار — هر آن کس هست گرم کار دزد است

توفیق — ۱ر۶ر۲۱

بد

ای پسر، یار بد و عشق رخ یار بد است
ترشی از بهر تو ای آدم تب‌دار بد است

آنچه از کار تو را باز بدارد خوش نیست
نی بَدو رقص بَدو چنگ بدو تار بد است

جان ز افراط و ز تفریط زیان خواهد دید
غم بسیار بدو شادی بسیار بد است

نزد آن کس که بدی را ز فلك می‌داند
ماه و خورشید بد و ثابت وسیار بد است

مکن آزار به‌کس تا که نخوانند بدت
روشن است این که اذیت بد وآزار بداست

آخر ای یار سبك‌سر، نفسی سنگین باش
عشوه بد، اور بد و قر بد و اطوار بداست

توفیق -- ۱ر۹ر۱۹

ایام عزاداری

ایام عزاداری مظلوم شهید است
لعن است که در پشت سر شمر و یزید است

در عهد حسین بن علی شمر یکی بود
امروز به‌هر گوشه دوصد شمر پلید است

برهر که‌زنی دست، یزیدی‌است، ولیکن
خونخواری او طبق ره‌و رسم جدیداست

شمرِ مُدِ امروز، سلاحش عوض تیغ
دونبازی‌ودوزو کلك ووعدووعیداست

جان تو گرفته است و بُوَد باز طلبکار
فحشت دهد و منتظر قبض رسید است

دردست رئیسی قلمی دیدم و گفتم:
این نیست قلم، بهرِ دَرِفتنه کلید است

آن مرد که لعنت ز پی شمر فرستد
خودمی کند آن ظلم که‌ازشمر بعید است

زین قوم دغاپیشه عجب‌نیست که بینی
گر آب به‌حلق تو بریزند، اسید است

ای حرمله،آن‌کو به‌بدی ازتو برد نام
امثال تو را ازسر اخلاص مرید است

درپرده کند فخر به شاگردیِ ابلیس
درظاهر اگر پیرو قرآن مجید است

القصه ز بیداد گروهی بتر از شمر
هرجا نگری‌خسته‌ومظلوم وشهید است

توفیق - ۱۴ر۲ر۴۴

مشکل گشا

خوشبخت آن که از همه کس ناقلاتر است
بدبخت آن که از همه بی‌دست و پاتر است
ماند به عالم از همه کس بی‌نصیب تر
آن ساده لوح کز همه بی‌ادعاتر است
اغلب رود، به زیر گذر، دستِ کیسه بر
در جیب آن که از همه کس بینواتر است
قربان گلشنی که در آن گل کند جنون
کاین باغ از بهشت برین دلگشاتر است
قدرش به پیش مفت خوران بیش‌تر بود
هر دست کو به دادن سور آشناتر است
مشکل‌گشای تست شعور و خـرد، ولی
پول تو از شعور تو مشکل‌گشاتر است
در پیش هر که دست گدائی کنم دراز
بینم که آن فلك زده از من گداتر است
هرجا به بیحیائی خود تکیه می‌کنم
برمی‌خورم به آن که ز من بیحیاتر است
بالا کشیده هستیِ ما آن نگار و باز
دارد گله که از همه کم اشتهاتر است
گفتم: نگیر رشوه که این کار نارواست
گفتا: گذشتن از سر آن نارواتر است

توفیق — ۲۸ر۱۰ر۴۶

مرام احزاب

در بین مـرام‌های احزاب | منگر که صد اختلاف جاری است
این‌ها همه یك مرام دارند | آن نیز مرامِ خرسواری است

۲۲ر۸ر۸

حاضر جوابی

گفتم ای زیبا به عشقت گر دهم دل بهترست
گفت اگر این خل‌خلی‌ها را کنی ول بهتر است

گفتمش: خواهم ثنایت بیش‌تر از این کنم
گفت اگر کم‌تر ازین باشی خل وچل بهتراست

گفتمش: خواهم نگاری چون تو خوشگل ازخدا!
گفت: پول ازاو طلب کز یار خوشگل بهتراست

گفتمش: یك بوسه ده تا در مقابل جان دهم
گفت: اگر پولی دهی اندر مقابل بهتر است

گفتم از عشق تو آخر سکته‌ی ناقص کنم
گفت: اگرروزی شود این سکته کامل بهتراست

گفتم ای جان، آتش عشق تو تب می‌آورد
گفت اگر از بهر آقا آورد سل بهتر است

گفتم از بهرت چو ماهی دل به دریا می‌زنم
گفت اگرافتی چو ماهی روی ساحل بهتر است

گفتم از درد فراقت مانده باری بر دلم
گفت اگرامشب خوری یك‌بسته مسهل بهترست

سنگ مثانه

ظالمِ سنگ دل که چون شیطان
پاك، از درگه خدا رانده است،

چون به سنگ مثانه گشته دچار
دکتری را به نزد خود خوانده است

یك نفر گفت: «درد آقا چیست
که فلك را ز نعره لرزانده است؟»

با تبسم به پاسخش گفتم:
«دلش اندر مثانه‌اش مانده است!»

محیط اعیانی

هر که مالش بیش‌تر باشد، کمالش کم‌تر است
پول چیز دیگر است و عقل چیز دیگر است
لیک تا مشکل‌گشا پول است، بی‌شك هر کسی
چشم بر آن کیسه می‌دوزد که پر سیم و زر است
می‌کنی در پیش رو تعظیم هـر خر پول را
گرچه در پشت سرش گوئی که این بابا خر است
ثروتی تا هست، گر عقلی نباشد، عیب نیست
پول اگر در خانه باشد، بخت هم پشت در است
آنچه مردی را کند مایل به عقد دختری
حسن یا اخلاق دختر نیست، پول دختر است
بچه‌ی اعیان به هر گل پیکری مـایل شود
زود از او دل می‌بَرد، هرچند خود چون عنتر است
گفت مردی: پیش قانون منعم و مفلس یکی است
دیگری گفتا: زکی! یارو عجب خوش‌باور است!
کی شود قانون حریف منعم گردن کلفت؟
حربه‌ی قانون برای گردن مشد اصغر است
مرد ثروتمند از قـانون کجا دارد هـراس؟
هر کجا او هست، قانون نیز او را یاور است
منصب والا به اعیان زاده‌ای خواهـد رسید
کز جوانان دگر در مال و ثروت برتر است
بچه‌ی دارا و مسکین درس یکسان خوانده‌اند
آن یکی اکنون وزیر و این یکی سردفتر است
علم و دانش یا که سعی و کوشش از بهر فقیر
کی ثمر دارد در آن کشور که اعیان‌پرور است؟

توفیق — ۱۹ / ۱ / ۴۲

بیچاره الاغ!

رفتم به یك طویله و دیدم که محشر است
در هر طرف نگاه کنی، پشکل خر است

ازبس که آن طویله کثیف است و گندزای
با کله‌ی خسان ز تعفن برابر است

در روز، آفتاب ندارد، به شب، چراغ
نه روز روشن‌است‌و نه درشب منور است

هرگزنمی‌خورد خر مسکین خوراك خوب
پیوسته کاه بیش‌تر و ینجه کم‌تر است

پالان خر ز بس‌که بُوَد پاره و کثیف
گوئی لباس بنده‌ی مسکین مضطر است

با این لباس و مسکن و با این خوراك بد
باری کشد که از همه باری گران‌تر است

گر زیرِ بار دیر بجنبد، نصیب وی
چوب پیاپی است و چماق مکرر است

حمالِ بارِ خلق بود، لیك ناامید
از لطف این زمانه‌ی حمال پرور است

شلاق می‌خورد به سرش تا شود خموش
در گوشه‌ی طویله چو مشغول عرعر است

عمری جدا زعشق به سر برد و کس نگفت
دور از الاغ ماده چرا این خر نر است

این‌ها تمام بیند و دم بر نیاورد
آن کاو نجیب‌تر بود ازهرکسی، خر است

۵۰ر۷ر۱۴



کلاس اکابر واعیان

دیدم به خواب، محفل دیدار دایر است
صد جور کلّه گنده در آن بزم حاضر است
یک سو فلان مقنپز و یک سو فلان دبنگ
با کله‌ای کچل چو زمین‌های بایر است
یک سو فلان خبیث که خود آفرینشش
گوئی که با عدالت یزدان مغایر است
این گوشه آن کسی که چو بیند تنور گرم
در نان پزی حریف دوصد کهنه شاطر است
و آن گوشه آن که چون شنود بانگ لیره‌ای
دیگر مطیع ومخلص و عبد است وچاکر است
مردی که عینکی زده و بسته پاپیون
آن جا معلم است ومدیر است و ناظر است
اندر میان جمع به عنوان درس و بحث
سرگرم حرف گشته و مشغول ور ور است
می گفت: هرکجای که سازی کنند ساز
آن جا وظیفه‌ی همه خوش رقصی و قر است
دل را به ماست مالی ظاهر کنید خوش
چون انتظار ما ز شما حفظ ظاهر است
بر هر که بنگرید خود از چاکران ماست
آن کس که نیست چاکر ما از نوادر است
کردم از او سوآل که این جا کجا بود؟
این حرف‌ها چه باشد واین‌ها چه زر زر است؟
گفت این همه اکابر و اعیان ملتند
این‌جا هم، ای عزیز، کلاس «اکابر» است

توفیق — ۴۵ر۹ر۱۰

کلک‌بازی

عاشق خسته کلک، یار پری رو کلک است
دل و دلبر کلک و من کلکم، او کلک است
حرمِ وصل کلک، محرم جانانه کلک
سجده‌ی دل کلک و قبله‌ی ابرو کلک است
روی زیباست کلک، موی دلآراست کلک
چشم شهلا کلک و نرگس جادو کلک است
سبزی خط کلک و سرخیِ رخسار کلک
لبِ چون لعل کلک، خالِ چو هندو کلک است
رویِ چون گل، لبِ چون غنچه سراسر کلکی است
قدِ چون سرو کلک، قامتِ دلجو کلک است
خطِ چون مور کلک، خرمگسِ خال کلک
عقربِ زلف کلک، مارِ دو گیسو کلک است
همه روی نکو گر نبود خوی نکو
خط کلک، خال کلک، روی کلک، مو کلک است

۲۸ر۷ر۱۹

سیر در کره ماه

منیده‌ام همه‌جا شکوه کرده‌ای، ای ماه
که عشق بنده فکنده است در مخاطره‌ات
من مرنج، عزیزم، اگر که پی در پی
ز شوق دیدنت آیم به‌پشت پنجره‌ات
مسیر در کره‌ی ماه طالبند همه
تو همچو ماهی و من نیز طالب کره‌ات

توفیق — ۲۷ر۹ر۳۷

مصاحبه‌ی مطبوعاتی

گفتم: از دست تو ما را عقده‌ها اندر دل است
گفت: اشکالی ندارد. چاره‌اش یك مسهل است
گفتم: از جورت دچار سکته‌ی ناقص شدم
گفت: امروز آنچه ناقص بود، فردا کامل است؟
گفتمش: هرکس نشست اندر رهت، پامال شد
گفت: حرف مفت کم‌تر زن. مگر او پشگل است؟
گفتم: از دست تو شد محنت‌کشیدن کار من
گفت: شاکی نیست از کارش هرآنکو عاقل است
گفتم: این‌جا از چه‌رو باید چو خر مانم به گل؟
گفت: زین پس هرکجا باشی زباران پرگل است
گفتم: آخر زیر بارت تا به کی باشم چنین؟
گفت: تاجسمت برای بار بردن قابل است
گفتمش: کارم به کم خوردن کشید از زور فقر
گفت: بهتر! حاصل پرخوردن آخر رو دل است
گفتمش: نه روغن اندر خانه‌ام دارم، نه گوشت
گفت: چربی از برای معده زهر قاتل است
گفتمش: قانع چو مرتاضان به بادامی شدم
گفت: ای احسن! ریاضت کار مرد مقبل است
گفتمش: از غایت افلاس بی زن مانده‌ام
گفت: سود تست! چون‌زن مایه‌ی خون دل است
گفتم: آخر، این میان، کار من اندر دست کیست؟
گفت: کار جمله در دست خدای عادل است

توفیق -- ۴۵/۷/۲۱



پیش‌درآمد نوروز

هرچه اندر خانه رخت کهنه و مستعمل است
باب طبع کهنه خرهائی چو ملا یزقل است

می‌رسد نوروز و می‌گردد لباس جمله نو
رخت مستعمل نصیب کهنه گردی مهمل است

گور خود گم می‌کند سرما و با خود می‌برد
هرچه کرسی یا بخاری یا زغال و منقل است

همچو رستم بر زمین می‌کوبد او را نوبهار
گر که درقوت زمستان همچو سهراب یل است

در بهار آید کدوی سبز همراه خیار
در زمستان گر چغندر یا کدوی تنبل است

زوجه‌ی اسراف کار مخلص مفلس مدام
بهر پول رخت عید خود به دوشم انگل است

آن‌چه ازهر خانه بیرون می‌رود، پول است پول
وآنچه اندر خانه می‌آید، حریر و مخمل است

از برای سور خوردن، سوریان در روز عید
می‌دوند از صبح، حتی آن که با پای شل است

نقل و شیرینی که می‌بلعند در ایام عید
حاصل آن خارش است و کورک‌است وتاول‌است

از پی تحصیل عیدی می‌شود زبر و زرنگ
بچه‌ی مخلص که درتحصیل دانش تنبل است

می‌شود شاگردِ آخر چون نکرده درس حفظ
لیك اندر حفظِ نفعِ خویش شاگرد اول است

توفیق -- ۱۱ر۱۲ر۴۶



دور، دور هیکل است

هر که ریز و کوچك اندام است، کارش مختل است
هر که چاق و گنده شد، حرفش چو وحی منزل است
هر که خوش خوی و نکو رخسار و خوش منظر بود
جمله می گویند: «این در زشت روئی اول است!»
هر که در کار است و کوشش همچو شیری تیز چنگ
گر که باشد لاغرو، گویند: «مردی مهمل است»
اندر این ایام، شخص لاغر و زرد و نزار،
همچو تریاکی شمارندش که پای منقل است
هر که خود کامل‌تر از بدراست و لاغر چون هلال
تنبلش خواند، وگر در چابکی شیر یل است
آن که لاغر شد، به کارش هرچه باشد انتظام،
آدمی بی‌عرضه و بی‌بند و بار و تنبل است
قصه‌ی هیکل پرستی گشته در هر انجمن
دم ز هیکل می‌زند گر ابله و گر اعقل است

دور، دور هیکل است
دور دور هیکل است
گر چو من لاغر بود،
دور دور هیکل است
چست‌وچالاك وزرنگ
دور دور هیکل است
گرچه باشد مرد کار،
دور دور هیکل است
ملت از راه خیال
دور دور هیکل است
باز در چشم عوام،
دور دور هیکل است
گفت وگوی مرد و زن
دور دور هیکل است

۲۷ر۵ر۳

توسری

آن که اورا آشنا خوانی زما بیگانه اَست
پاسبان خانه‌ی مانیست، دزد خانه اَست
وعده‌ی پوچی که ما را دشمنان ما دهند
از برای خواب طفلانِ وطن افسانه است
گول تلقینات و تبلیغات بی‌جا را مخور
کاندراین فرهنگ عاقل‌معنی‌اش دیوانه‌است
مجلسی‌ها بس که می‌باشند سرمست غرور
های‌وهوی جمله همچون‌نعره‌ی مستانه است
هر که‌مشغول‌صدارت می‌شود،فرزانه نیست
هر که ازاین‌شغل دوری می کند،فرزانه‌است
توسری‌هائی که روز وشب زخانم‌می‌خورم
شام‌ها شام من است وصبح‌ها صبحانه‌است

۲۱ر۵ر۱۴

فضولی موقوف

تا گول زدن شیوه‌ی آن یار چو غول است
کار من بیچاره فقط خوردنِ گول است

رفتم بزنم طعنه به یارم که: چه پر روست!
او مسخره‌ام کرد که: یارو چه خجول است!

گفتم که شدم پیر و ندادی تو مرا کام
خندید و بگفتا که فلانی چه عجول است

گویند: به گفتن اثری هست، ولیکن
یك حرف نگوئی که نگویند: فضول است

دایم کندم منع ز سیگار کشیدن
آن کس که زتریاك به جیبش دو سه لول است

صد حیله توان برد به کار از ره قانون
آری، چه اداهاست که برطبق اصول است

دولت به ستوه آمده از شکوه‌ی ملت
دایم ز طلبکار بدهکار ملول است

توفیق — ۴۵/۱۰/۱

جفتك پرانی

بس که عشقش مرا دوانیده است
رمقی در تنم نمانیده است

یار با ما اگر که بد کرده
رشوه ز اغیار می‌ستانیده است

این که اکنون سوار ماست، به‌ما
سال‌ها مغز خر خورانیده است

این که سر کیسه می کند ما را
ته صد کیسه را تکانیده است

سال‌ها هر خری رسیده به ما
جفتکی سوی ما پرانیده است

هست بی شبهه علتی در کار
اگر آذوقه‌ای نمانیده است

گربه‌ای حیله‌گر در این انبار
سالها موش می‌دوانیده است

۲۱ر۱۲ر۱۵

در وصف نان سنگک
واختتام به مدح حسن بک

این نان که نام نامی او نان سنگک است
از زور کوچکی به علی عین توتک است
اکنون ز بچه‌دان تنور آمده برون
زین رو به سان بچه‌ی نوزاد کوچک است
کوچک‌تر و ظریف‌تر از تخم چلچله است
لاغرتر و نحیف‌تر از پای لکلک است
یک جای آن سیاه و دگر جای آن سپید
چون چهره‌ای کریه که پر از کک و مک است
از بس که چاله چوله و سوراخ اندر اوست
چون روی پر ز آبله و پر ز سالک است
این نان که چیز نازک و سفت و نپخته‌ای است
گوئی چو پوستی است که بر روی تنبک است
از بس که نازک است و سبک همچو زرورق
گوئی برای ساختن بادبادک است
این نان خشک و بی رمق و پوک و پرپری
چون بنگری درست، خوراک حسن بک است
آن فعله‌ی دلیر که با نان و اشکنه
هیکل درست می‌کند و هیکلش تک است
اندر کنار سفره‌ی او هیچ میوه نیست
نه گوجه و نه سیب و نه موز و نه گرمک است
خود خانه‌ای ندارد اگر چند ساخته است
صدها بنای نو که به تجریش و قلهک است
آن کو بنای حشمت اعیان به سعی اوست
لیکن به پیش دیده‌ی اعیان چو دلقک است

توفیق – ۴۵/۶/۱۷

دیوانه

گفتم به خردمند که دیوانه کدام است؟
گفت آن غلط اندیش که ناپخته وخام است

آنکو چو دراین ملك زحزبی سخنی رفت
پنداشت که دارای اصول است ومرام است

آن مرد که هر ظاهر آراسته‌ای دید
پنداشت درست‌است.نه‌دانه‌است.نه‌دام‌است

آن کس که به پا خیزد و خواهد که بجنگد
با هرکه در این جا پی اغوای عوام است

آن مرد که منسوخ چو شد برده فروشی
پنداشت که دیگر نه کنیز و نه غلام است

آن کس که فقط رفت پی دانش وپنداشت
دانائی تنها سبب جاه و مقام است

آن کس که ندارد زد و بندو به گمانش
گر جدی و پاك است و امین، کار تمام است

آن مرد که پنداشت بود این سخنی راست
گر گفت کسی: حرف حسابی دو کلام است

آن کس که چو گفتند حرام است فلان چیز
پنداشت که بهر همه آن چیز حرام است

آن کس که گمان می کند امروز در این بزم
مستی فقط آن است که ازباده و جام است

آن مرد که شدصاحب یك‌منصب وپنداشت
آن منصب و آن مرتبه دارای دوام است

آنکو متأهل شد و پنداشت که با زن
جان خرم و دل بی‌غم و ایام به کام است

توفیق — ۴۷/۷/۲۵

کارهائی که آسان نیست

ترک دونبازی و بامبول مگر آسان است؟
در گذشتن ز سر پول مگر آسان است؟
دست بر داشتن از منصب والا و مقام
آخر ای آدم معقول، مگر آسان است؟
این‌چنین پا مکن ای‌دوست به کفش‌حضرات
حمله امروز به هر غول مگر آسان است؟
مرد بی‌زور، چه با این همه خر زور کند؟
جنگ با رستم و هرکول مگر آسان است؟
گر از آنان شنوی پرت و پلا، عیب مکن
یك سخنرانی معقول مگر آسان است؟
می‌دهی پند که از رشوه‌خوری دست کشیم
ترك این عادت مقبول مگر آسان است؟
می‌کنی توصیه تا توصیه بازی نکنیم
ترك این شیوه‌ی معقول مگر آسان است؟
حقّ ِخود خواستن و حرف حسابی گفتن
به عمو سام و به جانبول مگر آسان است؟
صاحب عقل و خِرَد بودن و بازی کردن
رل دیوانه چو بهلول مگر آسان است؟
در مقامی که درستی و صداقت نخرند
کار بی حقه و بامبول مگر آسان است؟

توفیق — ۵۰/۳/۱۱

خواب

یکی گفتا: زنم شب دید در خواب
که‌شوئی‌خوب‌وملیونر گزیده‌است
رفیقش خنده‌ای کرد و بدو گفت
زن‌من روز هم‌این‌خواب‌دیده‌است!

اسرار مگو

آن پریچهره که معشوقه‌ی عیار من است
هرکجا هست به دستش سر افسار من است

من حقوقم کم و خرج قر یارم بسیار
لاجرم رشوه گرفتن ز کسان کار من است

با خبر گشت رئیس من و اخراجم کرد
گفت: «همکاری تو ننگ من و عارمن است»

گفتم: «آخر شوی از کرده پشیمان. زیرا
نکند فتح کسی کز پی پیکار من است

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم
هرچه هم خبط کنم، باز نگه دار من است»

پیش معشوقه شکایت ز رئیسم کردم
گفتم: «او مانع کار من و افکار من است»

گفت: «فوراً ز سر کار دکش خواهم کرد
کاین عمل بسته به یك عشوه و اطوار من است.»

رفت از خانه و یك ساعت بعد آمد و، کرد
معجزی کآن سبب حیرت بسیار من است

هم دگر باره سر کار فرا خواندندم
هم به ترفیع رسیدم که سزاوار من است

من سر کارم و افتاده رئیسم از کار
روز او تیره به مانند شب تار من است

پست او قسمت من گشت و، ریاست کردن
کار او بود پریروز و، کنون کار من است

آنچه درنصب من و عزل وی آن دلبر کرد
مایه‌ی شکر و سپاس دل بیدار من است

گفتم: «آخرزچه‌راهی‌توچنین کردی؟» گفت:
«مکن اصرار که این کار ز اسرار من است»

۵۰/۱۲/۹

افطار من

هر که زیر گذرِ ماست. طلبکار من است
چه طلب کار؟ که چون دشمن خونخوار من است
دارد از من طلب و پول ز من خواهد و بس
هر که در کوچه‌ی ما طالب دیدار من است
بر در خانه‌ی ما سبز شدن پیشه‌ی اوست
آفتابی نشدن بر دم در کار من است
من گرفتار صد و شصت طلبکار دغل
هر طلبکار دغل نیز گرفتار من است
بهترین شاهد افلاس و تهی دستی من
پارگی‌های کت و وصله‌ی شلوار من است
روزه می‌گیرم و گر روزه نگیرم چه کنم؟
خوی با تشنگی و گرسنگی کار من است
سر شب در رمضان می‌کنم افطار ولی
خوردن غصه و خون جگر افطار من است

۱۲ر۸ر۵۰

بهترین جهاز

به خنده گفت رفیقی که همطراز من است:
زنی گرفتم وگفتم که دل نوازِ من است
ولی به خانهٔ من چون نهاد پا، دیدم
بلای جان من و خصم جان گداز من است
شکم‌پرست بود آن چنان که می‌گوید:
«بهین مزیت من اشتهای باز من است»
چو گفتمش که: «جهاز تو کو؟» جوابم داد:
«جهاز هاضمه‌ام بهترین جهاز من است»

درگذشت شادروان عمونوروز

رفت آن عیدکه هی سیم و زر ازمن‌می‌خواست
خرج وبرجش زطلا یك دوسه معدن می‌خواست

بهر آن عید، که ده روز فقط عمرش بود،
خانم بنده چه‌ها از من کودن می‌خواست

فرش شوئی ز پی شستن قالی آورد
باغبانی ز پی زینت گلشن می‌خواست

تا شود شیك و پی سور چرانی برود
کفش‌وجوراب‌وکلاه وکت و دامن می‌خواست

تا هنر کرده و در خانه پزد شیرینی
کیسه‌های شکر و کوزه‌ی روغن می‌خواست

پسر من که رسیده است به سر حد بلوغ
عوض عیدی امسال ز من زن می‌خواست

پسر دیگر من موقع تعطیلی عید
پول از بهر سفر جانب لندن می‌خواست

دختر من که کنون وقت خود آرائی اوست
طوق زرین ز پی زیور گردن می‌خواست

در سر راه به هر لات که بر می‌خوردم
عیدی از بنده‌ی درویش فروتن می‌خواست

احمقی قلدر و بد پوزه و بی‌ریخت مرا
بهر بوسیدن و لیسیدن و دیدن می‌خواست

اهل ذوقی چو پی دیدن من می‌آمد
از دعاگو می و ساز و قره‌نی‌زن می‌خواست

دوره‌ی عید دگر طی شد و الحق کاین عید
متحمل شدنش قلب چو آهن می‌خواست

توفیق – ۲۷/۱/۲۳

سیاه و سپید

گر سپید این قدر روشنفکر یا آزاده است
با سیاهان از چه‌رو هردم به‌جنگ افتاده است
اندر آن کشور که نامش «مهد آزادی» بود
گردن مردم زقید «رنگ» در قلاده است
زیرکی گفتا که این جنگ از برای رنگ نیست
بلکه دارد علتی دیگر که خیلی ساده است
آن که می باشد سیه، با رنج خو کرده است وفقر
سینه چاك و سوخته چون گندم بوداده است
و آن که می‌باشد سپید از رنج کم دارد خبر
ناز پرورداست چون درنازونعمت زاده‌است
لاجرم از بهر هر سختی سپید آماده نیست
لیك بهر هر فدا کاری سیاه آماده است
برسیه تا می‌تواند راه می‌بندد سپید
ز آن که مغبون گشته هرجا راه رابگشاده است
هـر کجا او باز کرده راه را بهر سیاه
زو سیه در طرفة‌العینی جلو افتاده است
در سیاست، در هنر، درهرره دیگر، سیاه
پیش افتد چون که مرد هرره وهرجاده است
برسیه کم تردهد میدان سپید از آن که سخت
گشته مغلوبش، بدوهرجا که میدان‌داده است
ترس فوق‌العاده از کار سیه دارد سپید
چون سیه دارای استعداد فوق‌العاده است

۵۰ر۳ر۷



بیست گرفته است

(به مناسبت امتحانات مدارس)

تنها نه سر جبر پری بیست گرفته است
یا در سر فیزیك زری بیست گرفته است

در مدرسه‌ی عشق، سر مسئله‌ی لاس
آن تازه جوان حشری بیست گرفته است

آن خانم عیار، که مادر زن بنده است،
درخودسری و حیله‌گری بیست گرفته است

بین همه زن‌های دهن لق ننه زهرا
بیش ازهمه در پرده‌دری بیست گرفته است

بر ریش تو چسبیده پی باج سبیل است
آن‌لات که درمفت‌بری بیست گرفته است

در مستی و چاقوکشی و عربده جوئی
چندی‌است که‌اصغرجگری بیست گرفته‌است

در درس دغل بازی و شیادی و تزویر
امروز به هر کس نگری بیست گرفته است

آن کز همه کس پیش‌تو کند دعوی نیکی
بیش از همه در بدگهری بیست گرفته‌است

گردون ز پی جایزه آخر دهدش گنج
هر سفله که درکله خری بیست گرفته است

توفیق — ۱۹ر۳ر۳۹

گرانی تخم مرغ

تا که گـردید تخم مرغ گـران
دل ازین غصه پرغم و درد است

دائم از هجـرِ رویِ زرده‌ی تخم
همچنان زرده، روی من زرد است

صبحدم بـا خروس مرغی گفت:
هرکه تخم مرا خورد، مرد است!

توفیق — ۱۵ر۱ر۲۱

صفر گرفته است

در منطق و دستور هما صفر گرفته است
طفلك شده گریان که چرا صفر گرفته است
زن نیست پی منطق و، زین روی عجب نیست
در منطق اگر دختر ما صفر گرفته است
آن تازه عروسی که ندارد خبر از طبخ
در پختن هرگونه غذا صفر گرفته است
آن یار که عیارتر از او نتوان یافت
در راستی و مهر و صفا صفر گرفته است
تا روی نشان داد، مرا پاك ز رو برد
آن شوخ که در حجب و حیا صفر گرفته است
استاد من آن است در اخلاق که خود نیز
در درس نزاکت همه جا صفر گرفته است
آن کس که بود قاضیِ کارِ من بد بخت
در فن قضاوت ز قضا صفر گرفته است
در شانس یقین داشته باشید که مخلص
افزون ز تمام رفقا صفر گرفته است
بیش از همه در آب فتد از بدیِ بخت
آن خسته که در درس شنا صفر گرفته است
ازصفر نرنجی، که به هر کس نهی انگشت
در اول خلقت ز قفا صفر گرفته است

توفیق – ۱۲ر۳ر۳۹

مایه‌ی معطلی

گفتم: «اندر کجاست اربابت؟» گفت: بهر نهار خوردن رفت.»
گفتمش: «زود باز می‌گردد؟» گفت: «آری، از آن که بی‌زن رفت!»

اشیاء گمشده

کیف پول من پریشب درخیابان گم شده است
آنچه مشکل می‌شود پیداچه آسان گم شده است

ضامن چاکر فقط چاقوی ضامن دار بود
آن‌هم ازبدبختی اندرچاله میدان گم شده است

نیست تنها دل که در گیسوی دلبر کرده گیر
جانورهم اندرآن زلف پریشان گم شده است

با چماق خود شبان می‌گشت شب دنبال گرگ
گفتمش: لابد میان گوسفندان گم شده است

دور یك میز ریاست‌های وهو بر پای بود
چون که پرسیدم «چرا» گفتندوجدان گم شده است

در پی دنیا فتادن، پول پیدا کردن است
گرچه اندر راه دنیا، دین و ایمان گم شده است

بین رندانی که می‌دزدند عقل مرد را
پا منه زیرا که عقل آن‌جا فراوان گم شده‌است

ابله از سود و زیان خویشتن آگاه نیست
کی خبردارد الاغ ازاین که پالان گم شده‌است

هیچ‌گه کامل نگردیده است اسباب رفاه
نان اگر پیدا شده درسفره، دندان گم شده است

توفیق – ۱ر۱۲ر۴۶

اَنْگَلیران

عنوان تلگرافی شرکت نفت ایران وانگلیس «اَنْگَلیران» بود

شرکت نفت انگلیس امروز
انگلِ این دیار ویران است

ورنه عنوان تلگرافی آن
به چه منظور «انگلیَران» است؟

۲۲ر۵ر۴

درد دل

رهزنِ فتنه زهر سوی نمایان شده اَست

خانه امروز عجب بی‌سر وسامان شده اَست

مجلس ما کـه بُود مرکز اصلاح امور

جای جنگ و جدل وتهمت و بهتان شده است

راهِ چاقـو زدن و رسمِ شکم جـر دادن

مشکلی بود که بهر همه آسان شده است

بس که سیگار در این شهر گران می‌باشد

بهر سیگار تنم چون نی غلیان شده است

کار گردیده چنان سخت که از قحط قماش

گونی پاره مـرا وصله‌ی تنبان شده است

ز آن سبب بهر بنا گشته مصالح کم یاب

که گچ و خاك نهان در وسط نان شده است

شب اگر بنده بخوابم، ننه‌ام بیدار است

بس که در کوچه‌ی ما دزد فراوان شده است



همه از مرحمت دولت و دربار بود

این خوشی‌ها که کنون قسمت ایران شده است

توفیق – ۲۳ر۳ر۷

کیفر باده خواری

شبی، می‌خواره‌ای، ودکای قاچاق

به‌خلوت برد وبازش کرد و بنشست

از آن ودکای قلابی چـو نوشید

به کُل بینائی وی رفت از دست

ظریفی گفت: تا چشمت شود کور

که دیگر هی نگردی ازعرق مست!

۶۰ر۲ر۱۰

لذت سورچرانی

خوش آنکه بر مرض جوع مبتلائیده است
به هر دقیقه به قدر سه من غذائیده است
به حیرتم که چسان میل آب گوشت کند
لبی که با پلو و آش آشنائیده است؟
نموده عشق گلابی دل مرا بیمار
اگر چه مردم بیمار را شفائیده است
فدای سبلت صوفی که پرخوری مخصوص
بدین جماعت دلقیده و ردائیده است
کسی که وقت غذا فکر دوستان باشد
به قول سورچران‌ها بسی‌خطائیده است
هر آن که گفته من از سور روی گردانم
یقین بدان به من سوری افترائیده است

توفیق – ۳۹/۱۱/۲۰

العشق

القند و العسل: لب همچون لبوی دوست
الشمس والقمر: به وجاهت، هووی دوست
الهیچ: رحم آن مه و الپوچ: قول وی
الماه: روی دلبر و المشک: موی دوست
الفیس و باد: لازمه‌ی راه و رسم یار
العطر وپودر: واسطه‌ی رنگ وبوی‌دوست

البینوا: خران گرفتار بار عشق
البیحیا: سگان سر چارسوی دوست
المدعی: سر خربستان عاشقی
العشقباز: گوشه نشین سکوی دوست
المست و الملنگ: مقیمان بزم یار
الکور والچلاق: گدایان کوی دوست

رنج بیجا

ناکس مردم فریب از حرف ما رنجیده است
گر بود حق‌بین ز حرف حق چرا رنجیده است
چون ز آقای مذبذب هرچه آید نارواست
گر که از ما هم برنجد، ناروا رنجیده است
گفته‌ام کاندر رهی گامی خطا برداشت او
سخت از تذکار آن کار خطا رنجیده است
من ز خائن طینت خادم نما بد گفته‌ام
رند خائن طینت خادم نما رنجیده است
پندهای تلخ من هردرد را همچون دواست
و آن مریض از تلخی طعم دوا رنجیده است
رنجش خائن ز حرف حق فقط این بار نیست
از حقیقت گوئی ما بارها رنجیده است
چون که حرف مابجا بوده است در تقبیح او
لاجرم بیجا از آن حرف بجا رنجیده است

تهران مصور – ۲۸ر۱۰ر۲۴

کثرت مشغله

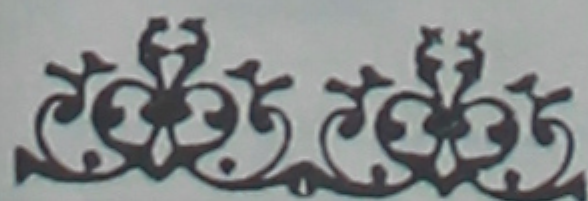
یافت آن گل چهره در کار اداری ارتقاء
شد رئیس شعبه و، دارای مسئولیّت است
طرز کارش جلوه‌ای از جدّ و جهد و چابکی است
روی ماهش آیتی از حسن و مقبولیّت است
روز و شب بی کار هرگز نیست، زیرا شیوه‌اش
روز فعّالیّت و شب نیز مفعولیّت است

۱۶ر۷ر۴۸

خود پسندی

هر که تاحدی به‌کار خود موفق بوده است
خویش را عاقل‌ترین مردم گمان فرموده است
غره برخویش است و می‌پندارد از زور غرور
آنچه کرده واقعاً عین زرنگی بوده است
فی‌المثل خود را شمارد اوستاد اقتصاد
گر که ده‌تومان به‌مال خویشتن افزوده است
گر که سودی برده از راهی، تصور می کند
بهر کسب نفع راه تازه‌ای بگشوده است
خانه‌ای کو ساخته عالی‌ترین دولتسرا است
پایه‌ای کو ریخته نیکوترین شالوده است
هرچه کرده، هرچه گفته، هرچه دیده، جمله را
نیك پندارد، وزین بابت دلش آسوده است
لیك در پیری چو نیکو بنگرد، پی می‌برد
کانچه در یك عمر کرده سربه‌سر بیهوده است
هر که‌را حوری گمان می کرده چون عفریته است
هرچه‌را چون سرمه می‌پنداشته چون دوده است
در ره پوچ و طریق باطل و خطّ خطا
بی ثمر یك عمر جسم و جان خود فرسوده است
آن که می‌پنداشت مغزی مبتکر دارد به‌سر
حال می بیند که مغز او چو مغز روده است
آن که خود را عقل کل می‌خواند اندر زندگی
چون سر آمد عمر می بیند چه احمق بوده است!

توفیق — ۴۹/۱۱/۲۰



عجب دنیائی است

همه شب ازپشه در خانهٔ ما غوغائی است
راستی این پشه‌هم دشمن جانفرسائی است
منگر ظاهر اوراکـه به‌قـدر مگسی است
حذر ازباطن او کن که‌چواژدرهائی است
بس که شب آمدوخون همه‌را خوردوبرفت
دخترم کرده گمان پشه دراکولائی است
صبحدم چشم چـو از خواب گـران بگشایند
اثر زخم زنیش پشه در هر جائی است
بادکرده است به‌هرجاکه لبی شیرین است
زشت گردیده به‌هرسو که رخ زیبائی است
شب زدست پشه چون دوزخ جان‌کاه شود
روزاگر باغ به از جنت روح افزائی است
بـه جرايد چـو نظـر می‌فکنم، می‌بینم
از هجوم پشه در شهر شکایت‌هائی است
آدمیزاده بدان هیکل وآن فیس و ورم
می‌خورد ازپشه‌ای‌زخم، عجب دنیائی‌است
می‌زند نیش و خورد خون و رساند آزار
بله. آخر پشه هم بهر خودش آقائی است
باکش از کشته شدن نیست اگر حمله کند
راستی‌هم که عجب دشمن بی‌پروائی است
بس کـه باخلق خـدا ظلم کند، پنداری
مالکی، محتشمی، مقتدری، دارائـی است

توفیق – ۴۵ر۴ر۲



حقه

همیشه در جگرم خون ز دست آن حوری است
نصیب گرگ شود دلبری که این جوری است

مرا فکنده به دستور دشمنان از پای
که کار او همه فرمایشی و دستوری است

به حلقه‌های سر زلف بورِ او سوگند
کز آن نگار دبوری نصیب من بوری است

دلم ز آتش غم چون سماور است به جوش
ز بهر یار شکم گنده‌ای که چون قوری است

نشد که هیچ شبی مغز بنده را نخورد
خوراك مغز مگر شام آن بت سوری است

مرا به «حقه» گرفتار کرد و پاك بسوخت
مگر که بنده چو تریاك واوچووافوری است

بگفتمش: چه کنم تا رخت نبینم باز؟
جواب داد: بهین چاره بی‌گمان کوری است

توفیق — ۶ر۶ر۳۷

ذخیره‌ی گوشت

طبق تصمیم شهرداری، قرار بود برای زمستان در سردخانه‌های تهران گوشت ذخیره شود.

دوشینه شوهری، به‌زن چاق خویش گفت:
کای جان فدای هیکلِ چون خیكِ شیره‌ات
بیرون مرو بدین تنِ پروار ازین سرای
زیرا که چشم خلق شود پاك خیره‌ات
و آن گاه، شهرداری تهران، کند به‌سهو
در سردخانه بهر زمستان ذخیره‌ات

توفیق — ۳۰ر۷ر۴۳

جای شکرش باقی است

دارم اندر سفره نانی، جای شکرش باقی است
درتنم مانده است جانی، جای شکرش باقی است
ماهی و مرغ و فسنجان را مگر بینم بخواب
مانده بهرم لقمه نانی، جای شکرش باقی است
ظالمان در حق مظلومان کجا رحم آورند؟
گر دهند اذن فغانی جای شکرش باقی است
جنبش و کوشش چه می خواهی از آن کو گرسنه ست
گر خورد گاهی تکانی جای شکرش باقی است
مفلس بی جا و منزل چون به زندان رفت، گفت:
حالیا دارم مکانی، جای شکرش باقی است
مرغ بی قوت و غذائی درقفس افتاد و گفت:
دارم این جا آب و دانی، جای شکرش باقی است
سنگ اگر کوبند بر سگ هیچ جای شکوه نیست
می دهندش استخوانی، جای شکرش باقی است
گرچه بارت سخت سنگین است وراهت بس دراز
با شدت تاب و توانی، جای شکرش باقی است
گر ندارى حق درد دل، مشو هرگز غمین
در دهان داری زبانی، جای شکرش باقی است
غم مخور گربیم گرگان دنبه ات را آب کرد
بهر خود داری شبانی، جای شکرش باقی است

توفیق — ۱۱ر۷ر۴۲

قلبم متعلق به تست

گفت که قلبم متعلق به تست — گفتمش ای جان به از این لطف چیست
قلب تو گر شد متعلق به من — باقی جسمت متعلق به کیست؟

توفیق — ۲۲ر۶ر۲۰

واردات اروپا

آنچه در خاك اروپاست دراینجاهم هست
تحفه‌هائی که در آن‌جاست در این‌جاهم هست

گر هوس پروری و دلبری و طنازی‌است
ور سروگردن زیباست دراین جاهم هست

گر برهنه شدن مرد و زن اندر برهم
ورشنا بر لب دریاست در این‌جاهم هست

گر غرض کافه وکاباره ورقاصه‌ی لخت
ورنظربرمی ومیناست در این جاهم هست

رقص و لاسیدن و بی‌عفتی و بی دینی
گر که مقصودتو این‌هاست‌دراین‌جاهم‌هست

گر کوکائین هَوَسَت‌بودْ دراین‌جاکم نیست
هروئین گر که‌دلت‌خواست‌دراین‌جاهم‌هست

هرچه محصول اروپاست رسیده است به‌ما
زین‌جهةهرچه‌در آن‌جاست‌درین‌جاهم‌هست

پول خود را به اروپا زچه می‌ریزی دور؟
آنچه درغرب مهیاست در این‌جاهم هست

توفیق - ۱۸ر۶ر۴۸

تغییر منصب

دیدم آن یار را که از پیری
صبح او همچو شام تار شده‌است
چهره‌ی او، که بود سرخ وسپید
حالیا سخت زرد و زار شده‌است
گشته سرگرم کار مطبوعات
مخبری جلد و کهنه‌کار شده‌است
در جوانی فقط نگاری بود
سر پیری خبرنگار شده‌است

توفیق - ۱۹ر۳ر۳۹

خواب خرگوشی

نافع‌تر از گرفتن حق و حساب چیست؟
اندیشه‌ی جزا و حساب و کتاب چیست؟
نانی به هر طریق که پیدا شود، خوش است
بهر فقیر حرف خطا و صواب چیست؟
ما را به فضل و دانش و علم و عمل چه کار؟
بهر گرسنه خوب‌تر از نان و آب چیست؟
حرف از کباب جوجه زدم پیش مفلسی
اصلا خبر نداشت که جوجه کباب چیست؟
گفتم که قاب قاب پلو می‌دهم تو را
گفتا که دیگ بده، قاب قاب چیست؟
ای آن که می‌زند به سرت فکر انتحار
آخر چو فقر می کشدت، این شتاب چیست؟
من گنج می‌رسانم و خود مانده‌ام فقیر
گل می‌دهد گلاب و نداند گلاب چیست؟
با معده‌ای زنان و لبو گشته نیمه سیر
ای یار، این رسوم فرنگی مآب چیست؟
گفتم: رجال ما همه در خواب غفلتند
گفتند: نعمتی به‌جهان به ز خواب چیست؟

توفیق – ۱۷ر۹ر۴۹

کامیابی واقعی

ز پرواز انسان به ماه فلک
همه کس به گفت و شنود آمده‌است
اگر چند، زین کار، ای ماه روی
بشر در سرور و سرود آمده‌است
نه آن کام یابد که در مه فرود
درین آسمان کبود آمده‌است
به نزدیک من کامیاب آن کسی است
که در چون تو ماهی فرود آمده‌است

موضوع روز

پیش نوکر خوب‌تر از ذکر نان و آب چیست؟
او چه می‌داند سیاست‌بازی ارباب چیست؟

بهر حمال فقیر بینوا «موضوع روز»
غیر نان سنگک و بریانی و سیراب چیست؟

جنگ من تا بوده بهر گوشت با نان بوده است
من چه می‌دانم که جنگ رستم و سهراب چیست؟

در پی نانم، چه دارم از غم نانوا خبر؟
گوشت می‌خواهم چه دانم غصهٔ قصاب چیست؟

چون غم خود داشت ملت کی غم دولت خورد؟
تشنه تنها آب خواهد، قصه‌ی میراب چیست؟

هر غذای گندرا درویش از بس گرسنه است
می‌خورد بی آن که بیند در توی بشقاب چیست؟

ماهی بیچاره چون چشمش در آب افتد به نان
می‌رود پیش و نمی‌پرسد که این قلاب چیست؟

گر ز مسجد هم تواند برد فرشی، می‌برد
پیش دزد لخت و عریان مسجد و محراب چیست؟

توفیق — ۴۰/۵/۵

نعل اسب

مبارزه با خرافات

از چه هر کاسبی بـه خاطر شانس
دم دکّان خویش نعـل گذاشت؟

گفت مردی کـه: نعـل اسبی را
مایـهٔ شانس کی توان پنداشت؟

اسب مـن در مسابقـات نبـرد
گرچه خود چار نعل همره داشت!

توفیق — ۳۸/۳/۲

تکیه به‌شیطان

آن‌قدر که در فکر تو وعده است وفا نیست
آن‌قدر که در چشم تو هیزی است، حیا نیست
از جملهٔ خوبانی و خوبان جهان را
آن‌قدر که جور است وجفا، مهر و وفا نیست
رفتم به‌ره عشقت و دیدم که در این راه
آن‌قدر که مشت است و لگد، لطف و صفا نیست
عشاق سر کوی تو ما را خفه کردند
آن قدر که آن‌جاست هواخواه، هوا نیست
از بس که ز دست تو بلا دیده دل من
آن قدر که وحشت ز بلا هست، بلا نیست
از درد سرِ راه ترقی چه بگویم؟
آن قدر که لنگ است در این راه عصا نیست
این است اگر نسخه و تجویز و طبابت
آن قدر که مرگ است در این عهد شفا نیست
فریاد که دور و بر این سفره‌ی یغما
آن قدر که مهمان گرسنه است غذا نیست
با گریه گدا گفت به همسایه‌ی دارا:
آن قدر که درد است در این خانه، دوا نیست
خندید که در منزل من وضع به‌عکس است
آن قدر که عیش است و طرب آه و عزا نیست
نان خوردن ما بیش‌تر از راه فریب است
آن‌قدر که تکیه است به‌شیطان به‌خدا نیست

توفیق – ۴۵/۷/۱۴



انصاف نیست

آن که در عین توانائی پی اجحاف نیست،
وآن که گرم کوشش و کاراست وفکر لاف نیست،

وآن که با میهن پرستان خاطر او همره است،
وآن که بامیهن فروشان سینه‌ی وی صاف نیست،

وآن‌که در کار وزارت، موقع احقاق حق،
خاطرش را بیمی از اخلاف یا اسلاف نیست،

وآن که بر اهل حقیقت کارهای مثبتش
می کند این نکته را ثابت که منفی باف نیست،

وآن که سرتا پاست سعی و همت و مردانگی،
وآن که فخرش در حقیقت جز بدین اوصاف نیست،

گر نماند برکنار از تهمت بیجا، بجاست
ز آن که در اعضاء این دولت جوی انصاف نیست

تهران مصور – ۲۴/۱۰/۲۱

مهم نیست

گر نَبُوَد خاطر تو شاد، مهم نیست
شادی و تفریح ما زیاد مهم نیست

روی ز شمشیر آب دار مگردان
گر سرت از گردنت فتاد مهم نیست

هر که ز تو پول قرض خواست به او ده
پول تو گر خورد و پس نداد مهم نیست

ازدل و جان اعتماد کن بـه رفیقت
گر که کلاهی سرت نهاد مهم نیست

خاطر مردم به وعده خوش کن و بگذر
بردی اگر وعده را زیاد مهم نیست

پول بجوی و زحرف خلق میندیش
پول مهم است، انتقاد مهم نیست

گر که فتد سیم و زر به چنگ مهم است
گر که رود آبرو به باد مهم نیست

یافتن منصب و مقام مهم است
تجربه و دانش و سواد مهم نیست

سعی کـن از هر نمد کلاه بسازی
بهر سرت گر بُوَد گشاد مهم نیست

۴۹/۱۲/۲۵

ساکت باش

با زبان بسته‌ی خاموش کسی دشمن نیست
در نگفتن اثری هست که در گفتن نیست

هر چه پختند برایت، بخور و جیك مزن
هی مکن داد که در روی پلو روغن نیست

هی مزن طعنه و مشکن دل یاران عزیز
چون دل نازك این طایفه از آهن نیست

آخر آن‌جا که‌عیان است، چه حاجت به‌بیان؟
این میان هیچ کسی کور، و یا کودن نیست

آن معایب که تودانی، همه کس می‌داند
نکته‌ای نیست که درپیش کسی روشن نیست

باغبانان همه خواهند که باور بکنیم
چون که گفتند خس‌وخار در این گلشن نیست

بگذارید کند فکر که باور کردیم
فاسقی گر بزند لاف که تر دامن نیست

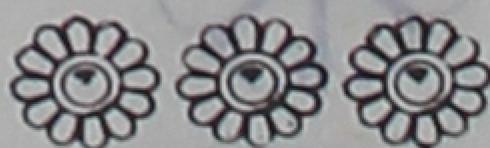
بگذارید زنی زشت چنین پندارد
که به زیبائی او در همه عالم زن نیست

راهزن را، که به حرف تو مجازات کند؟
حاصل حرف توجزرنجش هر رهزن نیست

آن که باریك‌تر از موی بود گردن او
مرد میدان فلان قلدر خر گردن نیست

گر که بادزد در افتم، چه ثمر خواهم برد؟
فتح با اوست به‌هرجاکه رود، با من نیست

توفیق – ۴۳/۷/۱۶



بگو نیست

امروز کسی گر تلفن کرد، بگو نیست
هرگاه مرا خواست فلان مرد، بگو نیست

آن مفلس بی‌پول که می‌خواست ز من قرض
گر رو به درِ خانه‌ام آورد، بگو نیست

گر مرد طلبکار مرا خواست ببیند
ز آن پیش که پیشش بکنم زرد، بگو نیست

از یزد برایم دو سه مهمان رسد امروز
باید همگی را بکنی طرد، بگو نیست

آن کس که ز من برده مرتب سَرِ بازی،
گر خواست که با من بزند نرد، بگو نیست

صد مرتبه دلال محل داده فریبم
آمد اگر آن مردک نامرد، بگو نیست

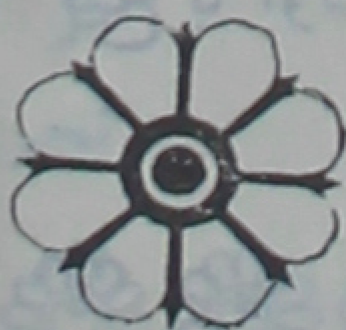
خواهد کمک از بنده جوانی که گرسنه‌است
گر خواست مرا آن لش ولگرد، بگو نیست

مادر زن من تشنه‌ی خونِ منِ زار است
با همچو عجوزی چه‌توان کرد؟ بگو نیست

با هر که شود باعث تفریح، بگو هست
با هر که بود مایه‌ی سر درد، بگو نیست

با دختر نو بالغ خون گرم بگو هست
با مادر چل ساله‌ی خون سرد بگو نیست

توفیق – ۴۹/۳/۲۶



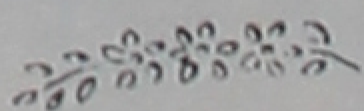
در این جنگل مولا

دختری رابطه گر با پسری خواهد داشت
عاقبت دردل خود کره خری خواهد داشت
گر که در راه خطا پای گذاری امروز
این خطا بهرتو فردا خطری خواهد داشت
گفت معشوقه‌ی بیمار بدان عاشق مست:
کار بد، هر چه بُوَد، بد اثری خواهد داشت
در شب جمعه زنی گفت به شوهر کای یار
هر درختی که بکاری، ثمری خواهد داشت
هر کسی مرتکب کار زیان آور شد
آخر آن کار برایش ضرری خواهد داشت
هر که چون ما سخن از حق و عدالت گوید
پی هرحرف که زد دردسری خواهد داشت
هر که در گفتن اسرار نماید اصرار
هر طرف دشمن بیدادگری خواهد داشت
هر که دایم غم آشفتگی مردم خورد
خود او حالت آشفته تری خواهد داشت
هر که بی باك در این جنگل مولا تازد
ناگهان درپی خود شیرنری خواهد داشت

توفیق — ۱۲ر۱۲ر۴۲

دهن بند

پسر از دختر جوان پرسید: «گر ببوسم لبت چه خواهی گفت؟»
گفت: «دیگر چه گونه حرف زنم گر لبم بالب تو باشد جفت؟»



بهترین نعمت

دیدم قلندری که به تن رخت نو نداشت
شب، غیر نان خشك، غذا در جلو نداشت

هر شب که مانده بود معطل برای شام
چیزی به درد خورکه گذارد گرو نداشت

رنگ چلو کباب بـه عمرش ندیده بود
آگاهی از وجود کباب و چلو نداشت

جز اشکنه به سفره‌ی صد وصله‌اش نبود
ته چین و مرغ و بره و شیرین پلو نداشت

ایام سرد و سخت زمستان چو می‌رسید
در کلبه هیزمی کـه نماید الو نداشت

شب‌ها همیشه خانه‌ی او سوت و کور بود
بزم و بساط عیش و بیا و برو نداشت

جز عکس خود در آینه‌ای تیره، همدمی
در آن اطاق ریخته و بلبشو نداشت

دلخور نبود از این که ندارد مصاحبی
طبع چرند گوی و مزخرف شنو نداشت

محروم مانده بود ز هر نعمت بزرگ
زیرا که پول و مال به قدر دو جو نداشت

امـا ز نعمت عجبی بهـره منـد بود
زیرا درون کلبه‌ی خود رادیو نداشت

توفیق – ۱۱ر۱۲ر۴۹

گزندحضرات

این قدر مگوی کز گزند حشرات
شاید که نصیب خلق گردد خطرات

چون دفع گزندحشرات آسان است
سخت است رهائی از گزندحضرات

توفیق– ۱۰ر۵ر۴۷

از دست رفته

(به‌مناسبت بسته شدن مجلس بیستم)

آخر آن کرسی معجز اثر از دستم رفت
وه که نان‌دانیِ بی دردسر از دستم رفت

انتخابات به یك مرتبه باطل گردید
رأی‌هائی که خریدم به زر از دستم رفت

آنچه یك عمر به صد حقه بدست آوردم
سر یك ماه از آن بیش‌تر از دستم رفت

عجبی نیست اگر بی همه چیزم خوانند
همه چیزِ منِ خونین جگر از دستم رفت

آن مقامی که به صد شور و شر افتاد به دست،
دیدی آخر که چه بی‌شور و شر از دستم رفت

آن درختی که به صد خون جگر پروردم
آه و افسوس که وقت ثمر از دستم رفت

روی هر رفتگری داغ دلم تازه کند
ز آن که آراء بسی رفتگر از دستم رفت

همچو یاری که وفائی نکند، کرسی نیز
شب به‌دست آمد و ناگه سحر از دستم رفت

طمع سود کلان غرق زیان ساخت مرا
بودم اندر پی پالان که خر از دستم رفت

توفیق - ۱۷ر۶ر۳۹

دیزی بی گوشت

از هر که چو ما فقیر و مسکین و گداست،
آن دیزی بی گوشت همین دیزی ماست
مأمور حریص رشوه نتواند خواست
گر در بر گربه رو سیاه است به‌جاست

فرصت چند روزه

هر که آمد چند روزی خلق را آزرد و رفت
گولشان زد، جیبشان زد، پولشان را خورد و رفت

با بیان دلنشینی گوش مردم را برید
با زبان آتشین هم گوش ما را برد و رفت

چون به‌روی کار آمد، کرد هر کاری که خواست
هیچ کس هم مانع کارش نشد تا مرد و رفت

عقده‌ای با پنجه‌اش نگشود از کار کسان
لیک بیرحمانه حلقوم کسان افشرد و رفت

یار کس هرگز نشد تا مرگ یارش گشت و بس
دل به کس نسپرد تا روزی که جان بسپرد و رفت

آنچه پول و مال از اول بردگوئی بس نبود
لامروت آبرو را نیز آخر برد و رفت

آن که هر یک غاز پول ما شمرد و زد به جیب
هستی ما را به چیزی عاقبت نشمرد و رفت

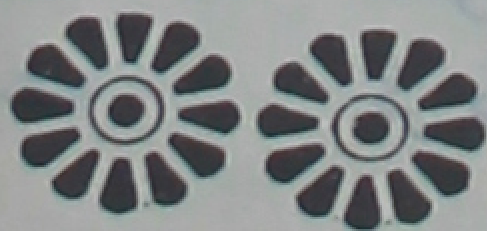
همچو غول سهمگینی بود و هر جا پا نهاد
کرد زیر پای خود بیچارگان را خرد و رفت

من ندانم چیست میدان سیاست کاندر آن
هر که اول چون لر آمد گشت همچون لرد و رفت

روز اول چاکر و عبد و عبید جمله بود
گشت آخر رستم یل یا حسین کرد و رفت

چون ز کار افتاد و شد ناگه بهار او خزان
ما شکفتیم از خوشی، هرچند او پژمرد و رفت

توفیق – ۱۶/۱۰/۴۷



کسی چیزی نگفت

هر چه با مردم جفا کردم کسی چیزی نگفت
هرچه در کارم خطا کردم کسی چیزی نگفت

دسته گل بر آب اگر دادم، کسی حرفی نزد
فتنه‌هائی گر به پا کردم کسی چیزی نگفت

چون به‌کاری دستیار از بهرخود می‌خواستم
گر که‌شیطان راصدا کردم کسی چیزی نگفت

آب گیرم آمد و فرصت به دستم اوفتاد
هرچه از هر سو شنا کردم کسی چیزی نگفت

گر بساط حیله گستردم، کسی حرفی نزد
ور دکان حقه واکردم کسی چیزی نگفت

گر که‌خوددار اشدم‌ازمن حسابی کس نخواست
ور گروهی را گدا کردم کسی چیزی نگفت

هیچ دانی کز چه گشتم اینچنین پر مدعا؟
چون که هرقدر ادعا کردم کسی چیزی نگفت

گوسفندان را رها کردم کسی مدحم نکرد
گرگ‌ها را هم رها کردم کسی چیزی نگفت

بعدازاین هم کارخودرا می کنم چون پیش ازین
هر چه بیجا یا بجا کردم کسی چیزی نگفت

۵۰/۱/۲۱

بستر گرم

تا این‌دم‌واین‌حرارت و این گرماست
اندر همه جا آتش دوزخ برپاست

بدبخت فقیر یافت در تابستان
آن‌بستر گرمی که‌زمستان‌می‌خواست

توفیق – ۴۱/۴/۲۱

مدرسه

ای نور دیده‌ام که به جان دوست دارمت
امسال من به مدرسه‌ای می گذارمت

یك جا از آن جهت که توئی کودکی شرور
در طیّ ِ روز به که ز سر باز دارمت

یك جا در این طمع که پس از طی دوره درس
در رأس یك مقام حسابی گمارمت

آری به عشق میوه‌ی توست ای نهال دل
ور نه به بوستان فضیلت نکارمت

ما بین شصت طفل، توی یك اتاق تنگ
با زور می‌چپانمت و می‌فشارمت

رخت تو اندك است و هوای کلاس سرد
ای طفل بینوا، به خدا می‌سپارمت

این ره پیاده گز کن و پول اتول مخواه
تا آنکه طفل زبر و زرنگی شمارمت

گر وعده‌ی دوچرخه دهم، باورم مکن
چون پول نیست توی پسی می گذارمت

هم وضع خانه‌ات بد و هم وضع مدرسه
در حیرتم چه گونه سر شوق آرمت

بگذارمت به مدرسه امروز بیسواد
تا بیسواد نیز از آن جا در آرمت

توفیق - ۱۱ر۸ر۴۰

مظهر سرد مهری

این اشك توای عزیز باران من است   فیس و ورم تو، باد و طوفان من است
مویت که سپید گشته، برفم باشد   حرفت که بُوَد سرد، زمستان من است

نفرین شرق به غرب

ای غرب به دنیای پر از ننگ تو لعنت
بر راه تو و رسم تو و رنگ تو لعنت
سازت ننوازد بـه جز آهنگ غم انگیز
صد بار به ساز تو و آهنگ تو لعنت
زآن سوی جهان می‌فکنی چنگ بدین سو
بر دست دراز تو و بر چنگ تو لعنت
از ننگ تو دنیای تو پر گشته سراسر
ای بر تو و دنیـای پراز ننگ تو لعنت
کردی به سیه فخر که رنگ تو سپید است
بر فخـر فـروشی تو و رنگ تو لعنت
روی تو سپید است و درون تو سیاه است
بر چهره‌ی تابان و دل سنگ تو لعنت
درجنگ پی صلحی و درصلح کنی جنگ
بر قاعده‌ی صلح تو و جنگ تو لعنت
دنیا زتوجز سیلی و اردنگ نخورده است
بر مشت تو و سیلی و اردنگ تو لعنت
فکر تو همه مکر بود، رنگ تو نیرنگ
ای بر تو و مکر تو و نیرنگ تو لعنت
از علم تو بمب افکن و بمب اتمی زاد
بر دانش و علم تو و فرهنگ تو لعنت

توفیق -- ۲۸ر۸ر۴۹

ملک عدم

گر محنت ورنج است و گر درد و غم است
خاصیت آب و خاک ملک عجم است
این قدر که درد ورنج و محنت دارد
این ملک عجم نیست که ملک عدم است

توفیق -- ۱ر۶ر۴۱

توقع بیجا

کس راه ترقی نکند باز برایت
دارد همه کس وقت کمک ناز برایت

بنگر به چه منظور سبیل تو کند چرب
روغن چو دهد مردك رزاز برایت

دارد ز تو صد گونه سرانجام توقع
یك کار اگر کرد در آغاز برایت

باشد متوقع که برقصی تو به سازش
مفتی نزند هیچ کسی ساز برایت

ای گُل، طمع وصل تو را داشت، وگر نه
بلبل ز چه خواند این همه آواز برایت؟

ای کبك نگون بخت، ره عیش تو بسته است
تا باز بُوَد پنجه‌ی شهباز برایت

گر یار دهد وعده‌ات امروز مخور گول
دامی نهد آن دلبر طناز برایت

فردا عوض بوس و هم آغوشی و لبخند
مشت آورد و توسری و گاز برایت

اسبی که از او داشتی امید سواری
دیدی که چه سان شد لگد انداز برایت؟

باید ز خداوند جوی شانس بخواهی
تا بخت تو هر دم کند اعجاز برایت

توفیق – ۴۳/۵/۱۵

نفرین یا دعا؟

در مهلکه‌ای که زندگی همچو بلاست
گفتم به یکی: «خدای مرگت بدهاد!»

گر مرگ خود از خدا بخواهند رواست
خندید که نفرین تو بهتر ز دعاست

توفیق – ۴۱/۱۰/۲۷

با قید دو فوریت

به مناسبت پایان دوره‌ی سیزدهم
و آغاز دوره‌ی چهاردهم مجلس شورای ملی

برخیز و بیا یارا با قید دو فوریت
یک بوسه بده ما را با قید دو فوریت

ای پیر وکیل آخر خود تخلیه کن دیگر
این مجلس شوری را با قید دو فوریت

در مرگ تو عزرائیل صد لایحه آورده
تصویب کن آن‌ها را با قید دو فوریت

در جای دگر جا کن و آن گاه ز سر وا کن
این باغ مصفا را با قید دو فوریت

رفتم بر صدراعظم کردم به برش قد خم
دیدم دم آقا را با قید دو فوریت

گفتم که در آینده بنمای نماینده
تنها من تنها را با قید دو فوریت

بابا شملی گر گفت تبعیض خطا باشد
بشکن سر بابا را با قید دو فوریت

تا رأی دهد بر من هی کفش و کله دادم
هر بی سر و بی پا را با قید دو فوریت

ای قائد هوچی‌ها باید که کنی امضا
هوچی گری ما را با قید دو فوریت

۲۲٫۸٫۱۸

رجال امروزی

این سبزه که در رهگذر بادصباست عیارتر از رجال امروزی ماست
چون از همه حیث در دو روئی یکتاست گاهی به چپ است مایل و گاه به راست

توفیق – ۲۵٫۱٫۱۳



ادای حج، از راه کج!!

چون بهر طیِّ راه حج، آماده شد مشدی فرج،
گفتم: چه کردی تا چنین واجب شد از بهر تو حج؟

گفتا که جستم پول‌ها، زیرا زدم پامبول‌ها
کم کم بدین فرمول‌ها، در کار حاصل شد فرج

دیدم چو این خر توخری، من نیز در سوداگری
از بهر صدها مشتری کردم هزاران حقه رج

گر ناصحی آمد جلو، گفتا: ز راه راست رو،
گفتم: به چشم. اما ز نو رفتم همان از راه کج

می‌خواست گر گیرد کسی هی مالیات از من بسی،
خود را زدم بر مفلسی، چون نیست بر مفلس حرج

اول تهی دست آمدم، اما ز بس نارو زدم
یک ساله ملیونر شدم با این اصول و این نَهَج

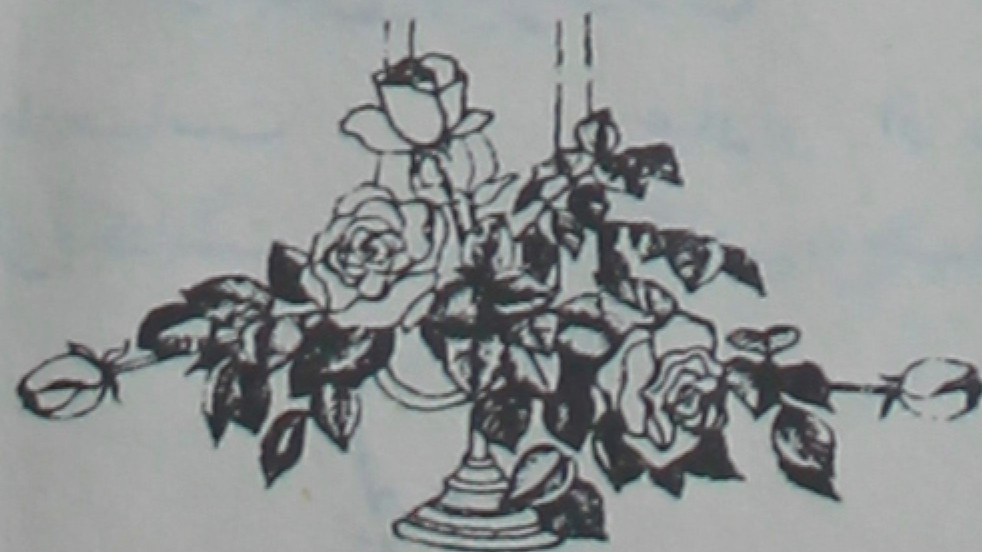
جیبم چو شد پر سیم و زر، دیگر چه غم دارم اگر
ملت ز من بیند ضرر، دولت شود کارش فلج

هر کس که طرحی ریخت تا بندد ره اجحاف ما
فریاد کردم کای خدا، یارو چرا با ماست لج؟

گر اسکنِ نو لاجرم، چینم کنون پهلوی هم
مفروش سازم بیش و کم ره را ز تهران تا کرج

یک صد هزارم ز آنچه ما کندیم از جیب شما
اکنون چو مردان خدا سازیم صرف راه حج

۹ر۱۲ر۴۳



شب زنده‌دار

هر کسی خوابد و آرام کند شب تا صبح
من بیچاره‌ام از رنج معذب تا صبح

بچه‌هایم همه بیمار و نزارند و علیل
این کند سرفه و آن نیز کند تب تا صبح

پخش دارو است میان بچه‌ها کار حقیر
این خورد شربت و آن نیز خورد حب تا صبح

سگ همسایه اگر دزد نبیند در شب
شیر غران شود و وق زند اغلب تا صبح

تا مگر موش ز سوراخ سر آرد بیرون
گربه یك گوشه نشسته است مؤدب تا صبح

مژه بر هم ننهد فاطمه از دست بتول
بس که غرغر زند از خورخور زینب تا صبح

کیك بالا رود از پاچه‌ی تنبان تا روز
ساس پائین رود از گردن و غبغب تا صبح

گر مرا هی نزند پشه‌ی لامذهب نیش
همسرم می‌زندم نیش چو عقرب تا صبح

لامروت ز پی ژاکت و دامن دیشب
بهر من خرج تراشید مرتب تا صبح

چون که گفتم ابداً پول ندارد مخلص
به هزاران لقبم ساخت ملقب تا صبح

گر شما را همه شب ساغر عیش است به لب
بنده را جان عزیز آمده بر لب تا صبح

توفیق – ۴۶/۶/۱۶



استیضاح

به‌هوش باش و بترس از بلای استیضاح
که دولت تو نگردد فدای استیضاح

تو آن نخست‌وزیری که بی‌گمان داری
خبر ز عاقبت ماجرای استیضاح

همیشه باش مهیای خدمت وکلا
وگر نه باش مهیا برای استیضاح

تو اهل رنگی و نیرنگ، نیک می‌دانی
که‌رنگ صدق ندارد حنای استیضاح

هزار خواهش بیجا ز جانب وکلا
بود همیشه نهان لا به لای استیضاح

هر آن وکیل که‌از دولتی کدورت یافت
هزار دوز و کلک زد سوای استیضاح

زکارشان بگشا عقده، ور نه می‌جویند
مدد ز پنجه‌ی مشکل‌گشای استیضاح

مشو ز کبر چو فرعون بهر مجلسیان
که اژدها شود آخر عصای استیضاح

مپیچ با وکلا، ور نه عاقبت پیچند
به دست‌وپای توزنجیرهای استیضاح

تو با وظیفه‌ی خود آشنا اگر باشی
نمی‌شوند رنود آشنای استیضاح

تهران مصور — ۲۲ر۸ر۱۳

دلبر دلاور

هر کجادست دهد، برسر جنگ است آن شوخ
پیرو قاعده‌ی اهل فرنگ است آن شوخ

تا چنین با همه بی‌واهمه دارد سر جنگ
جای شکر است که بی‌توپ وتفنگ است آن شوخ

هیچ درّنده به درّندگیِ او نرسد
جان فدای خط و خالش که پلنگ است آن شوخ

خانه‌ی بخت مرا کرده ز بنیاد خراب
خواهرِ ناتنیِ بیل و کلنگ است آن شوخ

یار با ما شود و بوسه به اغیار دهد
نخورد چشم، که بسیار زرنگ است آن شوخ

از غذاها فقط او میل به ماهی دارد
اشتهایش نشود کور! نهنگ است آن شوخ

ز برون سخت لطیف و زدرون سخت سخیف
چشم بر شهد میفکن، که شرنگ است آن شوخ

توفیق — ۲۵/۱۱/۲

یخ

گرما رسید و باز شد از نو دکان یخ
تا هر کسی بیاید و گیرد نشان یخ

چون ظالمی که حمله به مظلوم آورد
با تیشه یخ فروش در افتد به جان یخ

چون قصه‌ی یخی که مکرر شود مدام
گردیده باز ورد زبان داستان یخ

تنها‌نه‌این یخ‌است که باشد به‌طبع سرد
بس‌چیزها که هست ز سردی به‌سان یخ

رو کن به‌یك ضیافت رسمی که بنگری
تعظیم یخ، تملق یخ، با زبان یخ

تکریم یخ، تعارف یخ، احترام یخ
تحبیب یخ، تشکر یخ، امتنان یخ

در پای رادیو بنشین تا که بشنوی
آواز یخ، ترانه‌ی یخ، از دهان یخ

بسیاری از جراید یخ‌تر ز برف را
پر کرده نطق یخ، سخن یخ، بیان یخ

اخبار یخ، مطالب یخ، وعده‌های یخ
موضوع یخ، حکایت یخ، داستان یخ

هر چیز یخ اگر کند اندر هوا اثر
چون زمهریر می‌شود این، جا به‌جان یخ

توفیق — ۱۵ر۵ر۴۷

عسل آباد

ای کلّه‌ی تو میوه‌ی باغ کچل آباد
قدِّ دکَلت تحفه‌ی شهر دکل آباد

اندام‌تو‌چون سیم‌بُوَد، لیك چه سیمی؟
سیم دغلی، رایج شهر دغل آباد

تا یار و هوا خواه تو بابا شملانند
البته بُوَد کوی تو بابا شمل آباد

خوش آن که شب وصل تو می‌رفت دو دستم
گاهی به کمرگاه و گهی در بغل آباد

دل یاد کند از لبِ همچون عسلِ یار
هرگاه که آرند عسل از عسل آباد

قربان سر و شاخ غزالی که به وصفش
شد دفتر این بنده سراسر غزل آباد

نفرین

بنای ظلم و تعدی ز پایه ویران باد
همیشه مشت ستمگر به فرق سندان باد

ستمگری که بنای ستم به پا کرده است
معلق از سر کاخی بلند ایوان باد

به هر که شد دهنش باز بهر مفت‌خوری
بگو که مفت‌خور ازدرد معده نالان باد

هر آن وکیل که دندان عقل او گرد است
شبانه روز گرفتار درد دندان باد

اگر که در طلب کاه و جو شوی خرغیر
همیشه روی مدال تو نقش پالان باد

به حق ریش سفید رجال کشور ما
که تیز مردم دانا به ریش نادان باد

توفیق — ۲۴/۳/۹

بدشانس

کاش روزی به کفم گیسوی دلدار افتد
همچو آن ریش که در دست طلبکار افتد

کس نداند که چه رنجی ز کمر درد برم
مگر آن کس که به زیر لگد یار افتد

چشم عاشق که بر آن ران بلورین نگرد
چشم گرگی است که بر دنبه‌ی پروار افتد

دلم از آتش هجران جگر سوز تو سوخت
همچو آن کت که در آن آتش سیگار افتد

نیك داند که من از نیش زبانت چه کشم
هر که در پیرهنش عقرب جرار افتد

چون رَوی، می‌شوم افسرده‌و، چون بازآئی
لرزه از ترس به جان من زن دار افتد

پی آزار دل من نه تو تنها هستی
هر که شد یار من زار، دل‌آزار افتد

بس که بدبختم اگر دست به کاری بزنم
گرهی سخت از آغاز در آن کار افتد

گر به دربان برسم، خود بتر از دزد شود
ور به دکتر برسم لنگه‌ی بیمار افتد

بس که بد دیده‌ام از خلق، به هر کس گذرم
همچو آنم که گذارش به سگ هار افتد

با ادب گر به رئیسی کنم امروز سلام
پاسخم می‌دهد آن روز که از کار افتد

توفیق – ۴۷/۲/۲۶



جادوگری

کسی که در هنر امروز نامور گردد
همو، دو روز دگر، عاری از هنر گردد
به هیچ هر که بسی در نظر عزیز شود
به پوچ نیز بسی خوار در نظر گردد
کسی که بهر تو این هفته همچو راهنماست
همو چو راهزنت هفته‌ی دگر گردد
همان طریقه که بوده است خوب‌تر ازخوب
به دیده‌ی همه ناگه ز بد بتر گردد
همان فلز که برای تنت زره گردید
دو روز بعد برای سرت تبر گردد
همان کسی که به‌شب تیره دل‌تر از شب بود
سحر به پاك دلی چون دم سحر گردد
همان که خائن کشوربود، پس از دو سه روز
شود وجیه و دگر خادم بشر گردد
همان کسی که شد امروز غرق بدنامی
به نام نیك دگر روز مفتخر گردد
مرتباً همه اوضاع ماست در تغییر
به راستی ورق این جا چه زود بر گردد
به پشت پرده که جادو کند؟ که هر فردی
به هر دقیقه به یك رنگ جلوه‌گر گردد

توفیق — ۴۱/۸/۳

نشئه‌ی می

لات چون لب ازعرق ترمی کند
فتنه می‌انگیزد و شر می کند
شورِ مِی اوباش را خر می کند
آنچنان را آنچنان تر می کند

۲۱ر۳ر۳

امید بهبود

بیاید آن زمان کز رنجبر این رنج برگردد
به دل‌ها تیر آه کارگرها کارگر گردد

بیاید آن‌که روزی شاخ بی بار دموکراسی
به طَرْفِ این گلستان در ثمردادن سمر گردد

بیاید آن‌که در صحرای آزادی خرِ ملت
چمان درسایه‌ی عرعر به عزم عرّوعر گردد

بیاید آن‌که مشتِ کاری یك مشت کار آمد
به سدّ اشتهای مفت خورها مفتخر گردد

بیاید آن‌که هر شیّادِ صاحب جاهِ نالایق
جل و پالان استر را لباسش آستر گردد

بیاید آن‌که هر دم رشوه‌گیرِ مال مردم خور
ز فرط باختن شب در پوکر بازی پکر گردد

توفیق — ۲۴/۴/۲۷

آینده‌ی درخشان

بعد از این کشور ما رشگ گلستان گردد
دیو بیداد و فسون سر به گریبان گردد

چون دما دم شود از نیکی نیکان تمجید
آن‌که بدکرده، خود از کرده پشیمان گردد

چون طبیبی که بصیر است زند دست به‌کار
دردهای دل این جامعه درمان گردد

گر به کار همه خورده است گره، باك مدار
عاقبت مشکل کار همه آسان گردد

کم کم آن جمع که کردند پریشان ما را
جمعشان عاقبت الامر پریشان گردد

آن که از بی سر و سامانی ما جوید سود
دارم امید که خود بی سر و سامان گردد

هرچه از کیسه‌ی ایرانی و ایران بردند
باش تا بار دگر قسمت ایران گردد

کیفر بیدادگر

سوی ما روزی عدالت را نظر خواهد فتاد
آتش بیداد در بیدادگر خواهد فتاد
آن که آمد جانش از فقر و پریشانی به لب
راهش آخر سوی گنج سیم‌وزر خواهد فتاد
آن که ملت را به نامردی ز پای افکنده است
روزی اندر پای مردان خود به‌سر خواهد فتاد
آن که افکنده است جان مملکت را در خطر
عاقبت خود نیز جانش در خطر خواهد فتاد
آن که جورش شاخه‌ی آمال ما را خشك کرد
شاخه‌ی آمال او از برگ و بر خواهد فتاد

۵۷/۴/۲۰

پوزخند

گر ز دیدار من آن غنچه دهن می‌خندد
به سر و روی چو بوزینه‌ی من می‌خندد
من به دنبال وفا هستم و غافل که مدام
به وفاداری‌ام آن عهد شکن می‌خندد
چون که آید سخنِ عقد و عروسی به‌زبان
مَرد می‌گرید از این صحبت و زن می‌خندد
بلبل و غنچه و گل هریکی اندر حالی است
باغبان بر همه در طرف چمن می‌خندد
بیرگ آن است که در رنج و بلا غرق شده‌ست
لیك پیوسته در این بحر محن می‌خندد
بیغم آن است که در قعر لجن زار افتاد
باز باروی و لبی غرق لجن می‌خندد
زندگی گر که بدین مسکنت و عریانی است
مرده بر حال من از زیر کفن می‌خندد

توفیق ــ ۴۱/۷/۵

نسیم بهار در کشور گل و بلبل

به هر دیار نسیم بهار حال آرد
ولی به کشور ما محنت و ملال آرد

ز بس که شهر کثیف است، بادچون خیزد
بسی به همره خود آت و آشغال آرد

به جای برگِ گل و لاله و بنفشه و یاس
تفاله چائی و گندیده پرتقال آرد

به جای عطر گل وبوی روح پرور باغ
همیشه، خیر سرش! بوئی از مبال آرد

ز بس که در ره خویش از خرابه‌ها گذرد
زباله‌ها بدر از هر سیاه چال آرد

گیاه و برگ و پروموی وپشم وپنبه وکرك
برای خلق فزون‌تر ز صد جوال آرد

ز عطر گیسوی سنبل مگر بُوَد محروم
که بوی کاکلِ گندیده‌ی بلال آرد

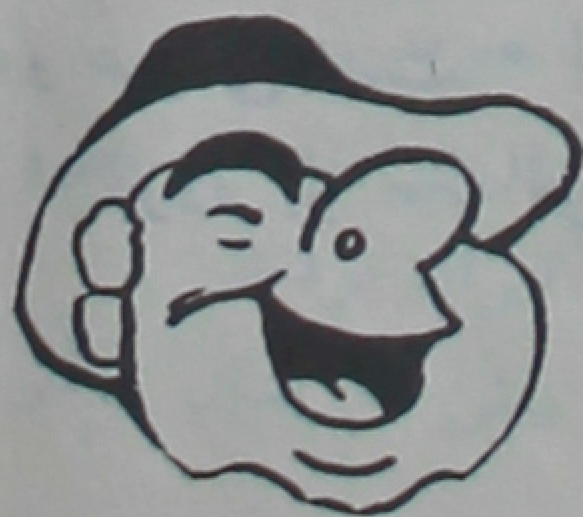
گذشته است گمانم ز تون یك حمام
که دوده آرد و خاکستر زغال آرد

مگر صبا ز کدامین زباله دان گذرد
که بوی لاشهٔ اسب و سگ و شغال آرد

به سال تازه نسیم بهار مردم را
به یاد آنچه که گندیده پارسال آرد

صبا دهد خبری هردم از کثافت شهر
که شهرداری ما را به انفعال آرد

توفیق – ۴۳/۲/۱۰



اسفالت خیابان‌ها

خیابان‌های تهران چاه‌ها و چاله‌ها دارد
دوصدسوراخ درهریك وجب چون سنگ پادارد
رخ پر آبله، کف گیر، یا غربال، یا توری،
خیابان را به اینها گر کنی تشبیه جا دارد
کسی پایش اگر در لغزد و در چاله‌ای افتد
چو زآن آید برون، دیگر نه‌سر دارد نه‌پا دارد
چنان هر چاله پهنا و درازا دارد و گودی
که گر آب اندر آن ریزند امکان شنا دارد
خیابان شمال شهر باشد گر چه اعیانی
دوصدسوراخ ویکصد وصله‌چون رخت گدادارد
ره شمران که چون ماری دراز افتاده وپیچان
خط و خال و لك وپیسی چو پشت اژدها دارد
خیابان‌ها چنان باشد که شوفر از بیابان‌ها
چو وارد می‌شود در این خیابان‌ها عزادارد
به دست اندازها ازبس خسارت دیده ماشینش
سزا باشد اگر راننده برلب ناسزا دارد
مرتب شهرداری پول از رانندگان گیرد
ولی فکر رفاه حال آنان را کجا دارد
دهد راننده هی دشنام اما گوش‌باشد کر
چه سود ازاین که آن بدبخت فریادی‌رسا دارد

توفیق – ۲۲ر۵ر۴۳



نگرانی بیجا

یک نفر از دوستان دیدم که حالی زار دارد
دیده‌ای گریان به‌سان شیر آب انبار دارد
گفت: آخر، آدمی با این همه دردو مصیبت
زن دگر بهر چه می‌گیرد؟ مگر آزار دارد؟
بچه‌ای شد قسمتم کز بس تهی مغز است و بی‌مخ
مادر او نیز از زائیدن او عار دارد
نمره‌های امتحانش را نشانم داد، دیدم
صفر دارد، هفت دارد، پنج دارد، چار دارد
بابت تحصیل او نهصد تومن امسال داده
چاکرت کز فقر صدها وصله بر شلوار دارد
ترسم آخر در بزرگی ماند او بیکار و ویلان
با چنین وضعی که این بی‌نور بدکردار دارد
گفتم ای جان گر بد آورده است فرزندت مخور غم
«چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»
گر شد او امسال رد، سال دگر گردد موفق
«روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد»
گیرم آقا زاده آخر فارغ التحصیل هم شد
خود مگر هر کس که درسی خوانده اکنون کار دارد
ای بسا عاقل که بیکار است و بی‌نان است و مفلس
گر چه علم بوعلی سینا و بهمنیار دارد
وی بسا جاهل که نادان است و بی‌علم است لیکن
هم مقام شامخ و هم ثروت سرشار دارد

توفیق -- ۴۷/۵/۱



آسایش مطلق

هر که در صحبتِ خود یار دهن لق دارد
گر که رسوای جهانی بشود، حق دارد
آن که نه‌زور به‌تن دارد و نه پول به جیب
بی شعور است اگر گردن خود شق دارد
مشو آن مرد تهی مغز که پیراست و هنوز
حکم یك بچه‌ی چلغوز و جُعَلَّق دارد
سخنِ تلخ مگو، خاصه به آن کس که تورا
می‌تواند زِ سرِکار معلق دارد
به سهولت نتوان راه شهامت رفتن
چون بسی پیچ وخم و چاله و خندق دارد
باش چون موم وبه‌هر شکل که خواهند درآی
سازگاری چو دکانی است که رونق دارد
جای خود باز کند دردل خلق آن که به‌لب
وعدهٔ پوچ و سخن‌های ملقلق دارد
اگر آسایش کامل هوست هست، بمیر
کیست جز مرده که آسایش مطلق دارد؟
هر شب ازبخت بد آن‌دم که کنم میل به‌خواب
سگ همسایه‌ی ما میل به وق وق دارد؟

توفیق — ۱۴ر۲ر۵۰

جیب‌بر

در اتوبوس، همان جیب‌بری
که دراخلاق چو دیواست وچودد
با زبردستیِ مخصوص به‌خود
عینکم را جلوِ چشمم زد!



آقای مدیر کل

آقای مدیر کل، یك خمره شکم دارد
ترسم ترکد ناگه، از بس که ورم دارد

هی صاف کند سینه، هی باد کند غبغب
زین گونه اداها او هفتاد رقم دارد

گفتی که فقط فحش است در توی دهان وی
ای دوست خطا گفتی، چون عربده هم دارد

از اهل جهان یکسر خود را شمرد برتر
خرده به عرب گیرد، منت به عجم دارد

فکری که به سر دارد هرگز نبود روشن
گر چه سرِ برّاقی مانند کلم دارد

نگرفته زنی هرگز، نه صیغه و نه عقدی
لیکن دو سه تن مترس در توی حرم دارد

نه جنبش و نه کوشش، نه سازش و نه جوشش،
نه دانش و نه بینش، نه جود و کرم دارد

چیزی ننویسد او، جز یك دوسه تا امضا
زیرا که سواد وی گویند که نم دارد

خواهد بکشد آقا تصویر الاغی را
زین روست اگر بینی در دست قلم دارد

پشتِ درِ او گر کس ده روز معطل شد
آقای رئیس ما زین باب چه غم دارد؟

هرگز نکشد باری، هرگز نکند کاری
چون کار برای او انگار که سم دارد

توفیق – ۴۳/۳/۲۱



خنده دارد

بلوف‌های این خائنین خنده دارد
چو خوانند خود را امین خنده دارد
امیری که باشد سزاوار نفرین
اگر بشنود آفرین خنده دارد
ز دزدی که کرده است صدها جنایت
تمنای خلد برین خنده دارد
ز راه تملق اگر «بدترین» را
بخواند کسی «بهترین» خنده دارد
فلان راهزن را چو خوانند رهزن
از این حرف اگر شد غمین خنده دارد
اگر گرگ خونخواره‌ای بازرنگی
شبان را شود جانشین خنده دارد
اگر موشِ خودبین، پی قتل گربه
کند در کناری کمین خنده دارد
اگر پهلوانی ز یك طفل ریغو
به کشتی خورد برزمین خنده دارد
خران چوب خواهند در راه رفتن
شوی گر تو قانع به هین خنده دارد
توئی راست کردار و، هر نادرستی
به ریش تو می‌خندد این خنده دارد

توفیق – ۱۱ر۷ر۲۴



خوش‌مزه

قفل از دَرِ صندوق گشودن مزه دارد
پول و پله‌ی خلق ربودن مزه دارد

آئینه‌ی من زنگ غم لیره گرفته است
ز آئینه‌ی من زنگ زدودن مزه دارد

هر کس که بُوَد نابغه‌ی دزدی و هیزی
سر بر دَرِ آن نابغه سودن مزه دارد

از غیرت و از عاطفه شد عرصه به من تنگ
بی غیرت و بی عاطفه بودن مزه دارد

بد نیست که قانون پی قانون بشود وضع
غم بر غم افراد فزودن مزه دارد

از نرمی این جامعه جا گرم کند غیر
کاندر تشك نرم غنودن مزه دارد

توفیق - ۲۴٫۷٫۱۱

خوش‌مزه‌تر

در راهِ وطن، رنج کشیدن مزه دارد
آزادی خود را طلبیدن مزه دارد

هر جامه که بیگانه براندام وطن دوخت
با پنجه‌ی تدبیر دریدن مزه دارد

هر کس که خبر می‌دهد از رفتن اغیار
بشنو ز دل و جان که شنیدن مزه دارد

زنهار، سَرِ خوان اجانب ننشینی
کآن نان و نمك را نمکیدن مزه دارد

آن را که در این ملك بسی فتنه به‌پا کرد
روزی به سر دار کشیدن مزه دارد

تا بهر مجازات خسان دار بسازیم
بی چانه زدن چوب خریدن مزه دارد

دونبازی ده بیست نفر بی سر و پارا
از دیده‌ی یك جامعه دیدن مزه دارد

تهران مصور - ۲۴٫۷٫۶

سنگ تفرقه

پریرخی که ز من بوسه‌ای مضایقه دارد
دگر برای چه با من سر معاشقه دارد؟
به جان رسیدم و دارم ز تنگیِ قفسِ خود
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد
سخن مکن به بَرِ من ز کاخ ابیض و مجلس
که دل به‌جان تو نفرت از این دومنطقه دارد
از آن کسی که رسیده است بارها به‌وزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری وزنگ وی به‌حقیقت
چو کودکی است که‌دردست‌خویش جقجقه‌دارد
حکومتی که به پیران دهد مناصب عالی
چو ابلهی است که با پیرزن معاشقه دارد
ز ما مپرس: چرا سرشکسته‌اید بدین سان؟
از آن بپرس که دردست سنگ تفرقه دارد

توفیق — ۳۰ر۳ر۲۴

آب و نان

(بمناسبت سیل اردبیل)

سیل را آنکه رند و عیار است
رحمت کردگار پندارد
زآن که خیریه را کند عنوان
صحبت جمعِ پول پیش آرد
هی به نام کمك به سیل زده
پول گیرد ز خلق و بشمارد
یك قران را دهد به خیریه
نه قران را به جیب بگذارد
زین‌سبب‌سیل‌بی‌گمان‌آبی‌است
کز برای رنود نان دارد

توفیق — ۷ر۷ر۴۵

هرج ومرج

هر که پرسید ترقی چه اساسی دارد؟
گفتم این راه نه درسی نه کلاسی دارد

کرسیِ سروری و جاه کسی خواهد یافت
که نه علمی، نه کمالی، نـه حواسی دارد

یـار گل چهره در آغوش کسی می‌افتد
کـه قد پیزری و شکل قناسی دارد

قسم ای‌دوست به‌مویت که شودشانه‌ی شیک
قسمت آن که چو من کله‌ی طاسی دارد

غالباً یافته آخر لقب «شیر افکن»
آن که از موش به دل هول وهراسی دارد

به جهنّم که به سر عقل ندارد آقا
شکر ایزد که بر اندام لباسی دارد

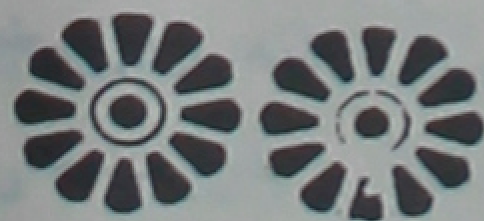
گیتیِ تنگ نظر، نیست خردمند شناس
غالباً دیده‌ی دیوانه شناسی دارد

مرد بدبخت به شب‌هم که رود در بستر
در لحاف وتشك خود كك و ساسی دارد

لاله را داغ از آن است که در باغ وجود
گُلِ خر زهره مقام گل یاسی دارد

آن که‌سررشته‌ی‌این‌مملکت‌اندر کف‌اوست
هیچ کارش نه اصولی نه اساسی دارد

توفیق – ۲ر۱۱ر۴۸



استعداد ترقی

طفل همسایه‌ی ما تیر و کمانی دارد
همه گویند: عجب دست و نشانی دارد!

ناز پرورده به بار آمده، زیرا پدرش
متمول بود و پول کلانی دارد

خانه داران همه دشنام بدان مرد دهند
که چنین توله سگ سنگ پرانی دارد

توله‌سگ سنگ‌پرانده‌است‌بدان تیروکمان
جانب هرکه در این کوچه مکانی دارد

گرکه گنجشگ نشیند به‌درخت از سنگش
لحظه‌ای بعد، نه روحی و نه جانی دارد

کرد دیروز نشان پشت زنی زیبا را
چون دل بلهوس و طبع جوانی دارد

سنگ این بچه یکی شیشه‌ی سالم ننهاد
بهر هر کس که در این راه دکانی دارد

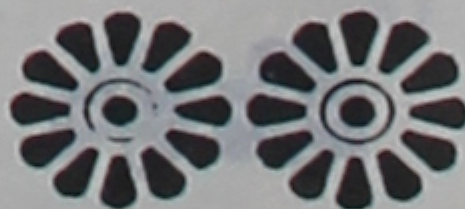
یکی از مردم زیر گذر احمد خان است
کـه ز دستش نه سلامت نه امانی دارد

گفتم ای دوست بدین بچه نباید رو داد
بزنش تا نفس و تاب و توانی دارد

گفت: البته که باید کتکش زد، اما
بهر من عاقبت این کار زیانی دارد

ز آن که او می‌رسد آخر به مقامات بلند
چون ز بدکاری و آزار نشانی دارد

توفیق – ۴۷/۸/۹



طفیل‌الدوله

طفیل‌الدوله در سینه دل چون آهنی دارد
چنان کاندر سر خود نیز مغز کودنی دارد

تن انسان بود دارای آهن، زین جهة، بینی
که این آقاهم اندر تن دل چون آهنی دارد

دل بی‌بند و بار او هوس‌باز است و هرجائی
برای این که هرشب التفاتی با زنی دارد

برای آن که روشن بنگرد رخسار زن‌ها را
دل آقا ز چشم تیز بین نور افکنی دارد

دلش گرم است، می‌دانی چرا دلگرم می‌باشد؟
دلش از هر طرف سوی جهنم روزنی دارد

و یار مال و مکنت ازدلش دوری نمی‌جوید
دل او گوئیا حکم زن آبستنی دارد

کسی را هیچ گه در خانه‌ی دل‌ره نداده‌است او
فقط ابلیس ملعون است کان‌جا مسکنی دارد

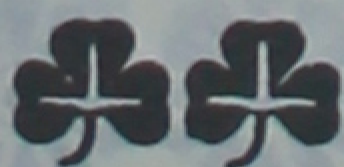
دل اورا به‌دست آرند همکاران و یارانش
برای این که او در دل نهان اهریمنی دارد

دل هر آدمی در زندگانی رهبرش باشد
ولی این لامروت دل ندارد، رهزنی دارد

وفا و مهر را کشته، مروت را کفن کرده
به هر یك بنگری، بینی در آن دل مدفنی دارد

دلش سنگ است و سنگین دل چو او کم نیست در تهران
ازاین سنگ سیه گوئی که تهران معدنی دارد

توفیق — ۲۰/۵/۴۹



وقت تلف کردن

به چه‌سان وقت گران قیمت ما می‌گذرد؟
همه در راه هوس یا که هوی می‌گذرد
وقت حاجی توی حمام به هنگام سحر
بهر مالیدن یك مشت حنا می‌گذرد
زن کند وقت تلف تا که بفهمد شب‌ها
وقت آن شوهر عیاش کجا می‌گذرد
چار ساعت، دوسه خانم، دم در، بحث کنند
کز فلان کوچه فلان مرد چرا می‌گذرد
کمسیون معنی‌اش این است که دریك جلسه
وقت جمعی ز پی پرت و پلا می‌گذرد
در پی غیبت و غلیان کشی و قهوه خوری
غالباً وقت عموم رؤسا می‌گذرد
در خیابان ز پی لاس زدن با زن‌ها
وقت آن لاسی بی شرم و حیا می‌گذرد
دو سه ساعت، به امیدی که اتوبوس رسد،
توی صف وقت من و وقت شما می‌گذرد
هیچ کس چون که ندارد خبر ازقیمت‌وقت
نکند شکوه که بیهوده چرا می‌گذرد

توفیق — ۴۰.۳.۲۴

قدرتِ زن

هرزنی، بعد از آن که شوهر کرد،
به‌گمانش که بَهرِ سُلطِه به مرد
تا نگِریَد چو اَبْر در برِ وی
دو سه ماهی خجالتی دارد
نه شجاعت، نه همتی دارد
خود نداند چه قدرتی دارد

توفیق — ۳۸/۱۰/۹

یَرَقان

گردد تن بیمار ز درد یرقان زرد
رخ زرد، گلو زرد، دهن زرد، زبان زرد

بیند همه را زرد مریض یرقانی
من زرد، شما زرد، زمین زرد، زمان زرد

دیروز و پریروز به هرکس که رسیدم
دیدم که رخ او شده چون برگ خزان زرد

رنگ پری و اقدس و معصومه و زهرا
روی حسن آقا و حسین و رمضان زرد

آن سان که دل مرد ستمکار سیاه است
دیدم شده آن‌ها همه رنگ رخشان زرد

از رنگ فلان رفتگر خسته گرفته،
تا روی فلان فعله‌ی بی‌تاب و توان زرد

مانند رخ حصبه‌ای و رنگ وبائی
گردیده رخ مرد و زن و خرد و کلان زرد

گشتم متوحش که مرا گر یرقان نیست
از بهر چه بینم رخ بهمان و فلان زرد

گفتم به پزشکی که دچار یرقانم
زآن روی که دیدم رخ این و رخ آن زرد

گفتا که تو را هیچ نشان از یرقان نیست
تنبان مکن از ترس در این وهم و گمان زرد

تنها نه به چشم تو، که گر نیک ببینی
در چشم عموم است رخ پیر و جوان زرد

توفیق – ۲۱ر۸ر۴۹



کرسی

کرسی برای بنده زنم برقرار کرد
وآن گه بر آن لحاف کلفتی سوار کرد
بر روی منقلی که به زیرش نهاده بود
از بهر شام دیزی آبگوشت بار کرد
بوی دوتا زغال که دودش نرفته بود
ما را به رنج و درد سر آخر دچار کرد
تا کهنه‌های شسته شود خشك، زوجه‌ام
آورد جمله را لب کرسی قطار کرد
اکبر بـه شام بـر سر کرسی نوشت مشق
باباش روی آن عرقی زهر مار کرد
در زیر کرسی اکبر بد ذات آنچنان
زد بر حسن لگد که ز دردش هوار کرد
از گوشه‌ی لحاف، حسن بست شیشکی
چون مادرش به تربیتش افتخار کرد
لم داد زیر کرسی راحت پدر بزرگ
بهرم حدیث رستم و اسفندیار کرد
کاری چو نیست، غصه ندارم اگر مرا
کرسی نمود تنبل و عاری زکار کرد
با چارمن زغال و سه ری خاکه، تا دو ماه
یك خانواده از غم سرما فرار کرد
کرسی برای ما فقرا نعمت خداست
فضل خدای را که تواند شمار کرد

توفیق — ۱۰ر۱۰ر۴۳



شناگر قابل

گر من آیم به سرکار، ندا خواهم کرد
که بسی خدمت شایان به شما خواهم کرد

مملکت را چو گلستان برین خواهم ساخت
زنده باشید و ببینید چه‌ها خواهم کرد

خون‌خوددرره خدمت به‌شماخواهم‌ریخت
سر ناقابل خود نیز فدا خواهم کرد

وعده دادند ازین پیش و نکردند وفا
لیك من گر بدهم وعده، وفا خواهم کرد

پایه‌ی خود به سر کار چو محکم کردم
خدمت اول به عموم رفقا خواهم کرد

هر یکی را سمت و شغل کلان خواهم داد
همه را زین جهةازخویش رضا خواهم کرد

خوان رنگین زبرای همه خواهم گسترد
سوریان را به سر سفره صدا خواهم کرد

گربه‌ها را به طریقی ز میان خواهم برد
موش‌ها را سوی انبار رها خواهم کرد

عده‌ای نیز ز اعمالم اگر بد گویند
هریکی را طرفی پرت و پلا خواهم کرد

نیستم فکر شنا، چونکه نمی‌یابم آب
آب چون یافتم البته شنا خواهم کرد

توفیق – ۴۳ر۳ر۱۴

دیگ زود پز

ز آن پول که خانمم به بازار ببرد، بازآمد و دیگ زودپز باز آورد
یعنی که غذاهای بدِ خانم را هر روز سه‌ربع زودتر باید خورد

توفیق – ۳۸ر۴ر۱۰

وعده‌ی کشکی

ای شوخ، دگر قول تو باور نتوان کرد
دل خوش به سخن‌های تو دلبر نتوان کرد
حرفی که دروغ است پیاپی نتوان زد
قولی که چرند است مکرر نتوان کرد
تا چند به امید وفای توکنم صبر؟
من صبر بسی کردم و دیگر نتوان کرد
تاکی شود از دست غمت دیده‌ی من تر؟
این غمزده را این همه منتر نتوان کرد
یك چندگرم خر بکنی، هیچ عجب نیست
اما به همه عمر مرا خر نتوان کرد
هروعده که دادی به‌دعاگو همه کشك است
با کشك به هرشام و سحر سر نتوان کرد
باید هدفی داشتن ای دوست، وگر نه
هی این همه تیر الکی در نتوان کرد
در گلشن ویران اثر گل نتوان یافت
از کیسه‌ی خالی طلب زر نتوان کرد
خواهی که به ساز تو برقصم همه‌جا، لیك
خود را همه جا لنگه‌ی عنتر نتوان کرد
فریادکه هرجا زدم از جور تو فریاد
گفتی: خفه شو، این همه عرعر نتوان کرد

توفیق — ۴۴/۱/۲۶

کچل وشانه

آنکس که شریر و نامسلمان باشد
حرفش همه سوگند به قرآن باشد
بی کله مدام می‌زند لاف کمال
درجیب کچل شانه فراوان باشد

توفیق — ۴۶ر۴ر۲۹

مکافات عمل

بقال که پیوسته ز موشان گله می کرد
ای کاش تلاشی ز برای تله می کرد

فریاد ستم دیده اگر از ته دل بود
در قصر ستمگر اثر زلزله می کرد

رهرو به تنش خستگی راه نمی‌ماند
تا منزل مقصود اگر حوصله می کرد

گر شوهر احمق زنش اندر سرزا رفت
زآن بود کزاول حذر از قابله می کرد

گر آفت جان همه شد قافله سالار
زآن غفلت بیجاست که از قافله می کرد

آن پشه که شب تا به سحر خون مرا خورد
ای کاش گذر در دهن چاچله می کرد

گر بود مکافات عمل، هر که چو خولی است
از ترس خرابی به سر حرمله می کرد

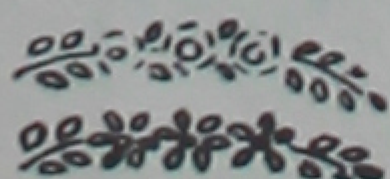
کاش آن که بَرَد نفع ز آزار خلایق
قطع نظر از منفعت حاصله می کرد

توفیق - ۳۷/۱۱/۲۳

بد بختی

آن هنر پیشه‌ی هوس پرور
که به هر فصل همسری دارد،
گفت: هروقت می‌رسم به زنی
که جمالی و منظری دارد
بختِ بد، یا که بنده زن دارم
یا که آن ماه شوهری دارد

توفیق - ۴۰/۹/۳۰



غرقه درحوض

کودک شش ساله‌ای در توی حوض افتاد و مرد
در میان آب پرلای ولجن جان داد و مرد

آرزو می کرد او یک شب خورد شیرین پلو
داد طفلک عاقبت این آرزو برباد و مرد

کودکانِ بی‌شمار افتاده بودند اندر آب
این یکی هم در پی آن عده سربنهاد و مرد

هم لگد از زن پدر می‌خورد هم مشت از پدر
عاقبت خود را رهائی داد از این بیداد و مرد

عمه‌اش جن گیر بود ودائی‌اش هم قاب باز
این به‌عکس آن دوتن آخر نشد شیاد و مرد

هم غم نان داشت طفلک هم غم رخت و لباس
شد دگر از قید غم‌های جهان آزاد و مرد

بار خرج خانه و فرزند و زن در مفلسی
درد جانکاهی است زین رو او نشد داماد و مرد

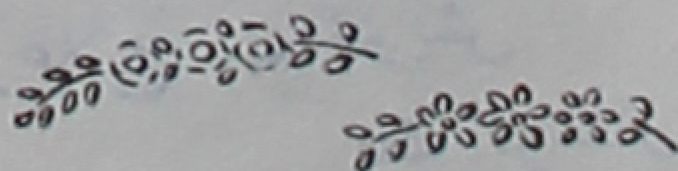
زنده گر می‌ماند می آموخت کم کم حیله‌ها
فوت وفن زندگی نگرفت آخر یاد و مرد

زود زیر خاک رفت اما درست و پاک رفت
چون پدر برشیره وافیون نشد معتاد و مرد

مرگ او مهلت ندادش تا به‌راه کج رود
لاجرم در دزدی وهیزی نشد استاد و مرد

شاید ار می‌ماند، قتلی نیز سر می‌زد از او
گور را ترجیح برزندان دائم داد و مرد

توفیق — ۴۵/۴/۲۳



تحفه‌های زمستان

آنچه امسال زمستان به سر ما آورد
تحفه‌ها بود که با یاری سرما آورد

از دماغ پسرم رود ارس جاری ساخت
وز برای ننه‌ام آنفلوانزا آورد

خرج‌ها بود که برگردن افراد نهاد
پول‌ها بود که در جیب اطبا آورد

اسکی و سرسره بازی و به‌هم برف‌زدن
بهر اشراف از این‌گونه خوشی‌ها آورد

سینه درد و تب و سردرد و گلودرد شدید
از برای پری و شمسی و زهرا آورد

این گریپ است همان تحفه که دوش از ژاپن
مرحمت مرحمتاً بهر زلیخا آورد

رفت بابا به سرکار و شب آورد زکام
بچه هم زود گرفت آنچه که بابا آورد

پیرزن کیسه به‌دست از عقب خاکه‌زغال
دم به‌دم روی بدین جا و بدان‌جا آورد

چون عدوی فقرا بود طبیعت، بالطبع
هرفشاری که توانست، بدان‌ها آورد

چون نیامد خوشش از خانه‌ی تنگ فقرا
بهر ویرانی آن سیل در آن‌جا آورد

روی او دید به‌شب نیست پتو، جای پتو
طاق را روی عیال حسن آقا آورد

واجب‌الحج‌شده هردکتری ازبس که مریض
روی بر درگه او بهر مداوا آورد

کرد آقا تب و از بهرعلاج تب خویش
یک پرستارِ پری چهره‌ی زیبا آورد

خانمش هم چو بەشب گشت گرفتار زکام
رو بەیك دکتر زیبای توانا آورد
خانمی حامله پایش سَر یخ لیز گرفت
بەزمین خورد و یکی بچه بەدنیا آورد
کار برعکس بود، بچەی ما رودل داشت
مسهلی خوردو بەیك مرتبه بالا آورد
توفیق – ٤٧/١١/٢٢ و ٤٨/١٠/١١

گول خورها

این بەرخسار قشنگ آن بەطلاگول خورد
هرکس آخر بەطریقی زشما گول خورد
آن کەفوری است بەیك شش نخودی پخته‌شود
و آن کەسوری است بەیك وعدەغذا گول خورد
هرکه مسکین شد و بیچیز، خوردزودفریب
که بەیك لقمەی نان مردگدا گول خورد
بەیکی حلقه که‌دارای نگین بدلی است
از فلان رند، فلان ماه‌لقا گول خورد
ریش انبوه بجنباند فلان تاجر و گفت:
مشتری‌خود بەهمین ریش‌وقبا گول خورد
هرکه را می‌نگری، درپی مکراست وفریب
تا که راگول زند، یا به کجا گول خورد
چون‌زندگول نگوید که چراگول زده‌است
چون خورد گول، بنالد که چراگول خورد
آن که اکنون سریك مسئله ما را زده گول
وقت دیگر، سر یك کار ز ماگول خورد
وای بر عاقبت زندگی ساده دلی
که خورد گول ونداند زکجا گول خورد
توفیق – ٤٠/٣/٨

تحفه‌های تابستان

گرما فراز آمد زره، تا تحفه‌ای چند آورد
از کاسبان میوه‌چی، راه تو را بند آورد

از شهری واز کومبوزه، از گرمك واز خربزه،
بس میوه‌های خوش‌مزه بی‌مثل ومانند آورد

توتـی به‌هنگام سحر، آرد برایت نقل‌تر
سیبی هم ازسوی دگر، سیب دماوند آورد

زیر گذر مشدی رجب، از بهر جمعی تشنه‌لب
هرروز یا دوغ عرب، یا شربت قند آورد

در هرطرف چشم افکنی، بینی بسی نوشیدنی
در کوچه از نو بستنی، مردی تنومند آورد

ریزند باصدهای‌وهو، این‌جاخیار آن‌جا کدو،
این‌یك گلابی، آن هلو، شادان وخرسند آورد

گرما ز بهر اغنیا، آرد گل و باغ و صفا
هرچند بهر بینوا سوز و غم و گند آورد

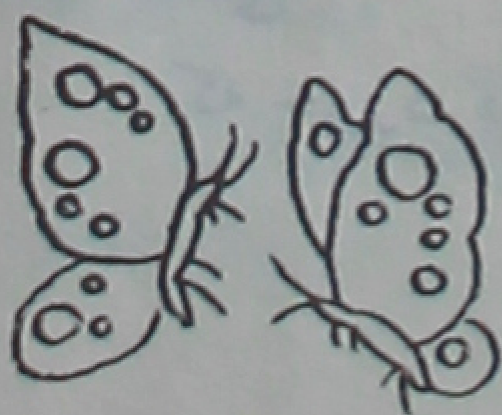
هر کس به کنجی دلنشین، گردد به‌شادی جاگزین
این رو به‌تجریش‌واوین، آن‌رو به‌دربند آورد

شبها به‌شمران روی پل یاری که‌باشد همچو گل
بهر تو اندام تپل بـا روی دلبند آورد

سازد جوانی بی‌حیا ظاهر دوصد اور و ادا
تا دختری زآن عشوه‌ها برچهره لبخند آورد

گر دختری با یك پسر، هردم گذارد سربه‌سر
لابد به نه ماه دگر، خواهد که فرزند آورد

توفیق — ۲۸ر۲ر۴۰



بابا نوئل

هرزمان بابا نوئل رو سوی طفلان آورد
بهر آنان مفت سوغات فراوان آورد

یاعروسك یاترن یا اسب یاخرس وپلنگ
یا دوچرخه یا اتول یا آیروپلان آورد

هرچه اومی‌آورد، یکسربرای بچه‌هاست
کاشکی چیزی هم از بهر بزرگان آورد

کاش بهر لختیان رخت و لباس نونوار
وز برای سوریان مرغ وفسنجان آورد

هرکسی نان دارد و دندان ندارد دردهان
بهرش از راه‌کرم یك‌دست دندان آورد

در دل هر زورگوی ناکس بی‌معرفت
یك‌گرم انصاف یا یك ذره وجدان آورد

ازبرای آن‌خر کچی کوخرش پالان‌نداشت
مرحمت فرماید و یك دست پالان آورد

بردهان آدم پرحرف بندد پوزه بند
وز برای مردم کین‌توز نسیان آورد

هرضعیفی را به بازو قوت و نیرو دهد
هربخیلی را به‌سر سودای احسان‌آورد

درخورحاجت به‌هر کس تحفه‌ای بخشدز لطف
بهرمن هم دلبری شیرین وخندان‌آورد

توفیق — ۴۶٫۱۰٫۷



روزه‌داری

در سراسر سال!

به روز ماه مبارك غذا نباید خورد
حرام کرده خداوند روزه خوردن را
کباب و ماهی و مرغ و شنیسل و کتلت
هلیم زیر گذر صبح‌ها نباید زد
به صبح نان و پنیر و کره نباید زد
چه خوردنی و چه نوشیدنی دگر در روز
شبی فلان متمول به مفلسی می گفت:
چه لقمه‌های حرام و چه لقمه‌های حلال
جواب داد: «برای گرسنه‌ی بی پول
به من که هیچ زمان نان به کف نمی‌آرم
به جان تو که منم روزه در سراسر سال

ز صبح تا سر شب جز هوا نباید خورد
غذا به روز به حکم خدا نباید خورد
چهار هفته از این پنج تا نباید خورد
جگر میان محل عصرها نباید خورد
به ظهر ترپلو و شوربا نباید خورد
به کافه یا که به مهمانسرا نباید خورد
«به روز بامیه و زولبیا نباید خورد
بدون شبهه و چون و چرا نباید خورد»
مده شعار کزین چیزها نباید خورد
دگر مگوی که نان برملا نباید خورد
اگر به روزه گرفتن غذا نباید خورد.»

توفیق — ۴۸/۴/۹

بی انصافی

مپرس ز آنچه سیه بخت بی‌پناه خورد
به جای نان، تو بمیری که خاك راه خورد
نهد به چشم خر خویش خواجه عینك سبز
که کاه را عوض جو به اشتباه خورد
اگر الاغ الاغ است، این چه انصاف است
که یك الاغ جـو و یك الاغ کاه خورد
رسیده کار به جائی کـه کس نمی‌دانـد
در این میان غم سر یا غـم کلاه خورد
فقیر اگـر به غنـی دست اتفاق دهـد
فریب او نخورد، گول مال و جاه خورد
قوی به قوت خود غره است و زین غافل
که گاه مشت ضعیفان به گیجگاه خورد

توفیق — ۲۴/۱۲/۱

عاقبت عشق

وقت آن است که هر کس پرو بالی گیرد
سوی تجریش رود هرشب و حالی گیرد

هروئینی به سرپل هروئین آورده است
تا که بفروشدش و پول حلالی گیرد

پسری با دهن گاله خیاری بجود
دختری در لب چون غنچه بلالی گیرد

آن زن هرزه به دنبال شکاری گردد
ماده گرگی است مهیاکه شغالی گیرد

ژیگولو با پز عالی سر پل آمده است
تا که دنبال زن حور جمالی گیرد

بس که‌سگ‌دو زده‌اندرپی زن‌ها،شده‌است
قهرمان دو و باید که مدالی گیرد

عشق رخسار زنان می کشدش‌از هرسوی
تا چنان خر شود آخرکه عیالی گیرد

توفیق .- ۳۰ر۴ر۴۵

الکی‌ها

آن سیاستمدار را نازم
که قدم ناشمرده نگذارد

دوستان را محك زند دایم
تا مگر نبضشان به دست آرد

تا کسی را درست نشناسد
دل بدو هیچ گاه نسپارد

رفقا را الك كند هرماه
الکی‌هاش را نگه دارد

توفیق – ۱۰ر۵ر۴۷



روزه داریم تا روزه

روزه آن نیست که همسایه‌ی ما می گیرد
یا که ارباب هوس‌ران شما می گیرد

روزه آن است که مسکین سحری‌ناخورده
با همان معده‌ی خالی ز غذا می گیرد

روزه آن نیست که این ماه به‌عنوان رژیم
مالك چاق شکم گنده‌ی ما می گیرد

روزه آن است که با پیکر بی‌بنیه‌ی خود
مفلسی از سر ایمان و صفا می گیرد

روزه آن نیست که چون مرد ریاکار گرفت
می کند اخم وچنان سگ پروپامی گیرد

روزه آن است که هر باربر گرسنه‌ای
زیر بار غم و اندوه و بلا می گیرد

روزه آن نیست که آقای خبیث‌الوکلا
یا که سرکار خسیس الوزرا می گیرد

روزه آن است که بی‌رنگ‌وریا درهمه‌حال
مرد زحمت کش بی‌برگ و نوا می گیرد

روزه آن نیست که آقای خدا نشناسی
بهر خر کردن مخلوق خدا می گیرد

روزه آن است که گیرد ز سر صدق فقیر
وز پی خرجی افطار عزا می گیرد

آزادی قلابی

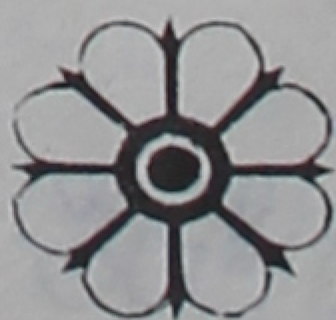
گر چهره ز خون دیده‌سرخابی شد
ور کار عناد پیشه قصابی شد،
ورشاخ‌طرب خشک ز بی‌آبی‌شد،
در سایه‌ی آزادی قلابی شد

توفیق - ۲۳ر۴ر۲۳

سنگ محک

آن که دزد است، اگر پا به فلك خواهد زد
گوشه‌ی عرش برین جیب ملك خواهدزد
وضع قانون و مجازات چه دارد تأثیر؟
چون کلك‌باز به هرحال کلك خواهد زد
می‌شود باطن هر ناکسی آخر ظاهر
چون که یك روز بدوچرخ محك خواهدزد
آن که با قلدری وزور مخالف شده‌است
چون‌قوی گشت‌دم‌ازچوب وفلك‌خواهدزد
آن که پای تو به‌عنوان ارادت بوسد
دست اگریافت به‌رخسارتوچك‌خواهدزد
روز بهر دو قران نان تو آجر سازد
آن که‌شب باتودم‌ازنان ونمك خواهدزد
فرصت‌اریافت، زند جیب توبا دست‌دگر
آن که زیر بغلت دست کمك خواهد زد
دست‌چوپان‌چوبه‌چوبی برسد، خواهی دید
که چه اندازه براین گله کتك خواهد زد
پنبه زن را بنه آزاد که تا درنگری
عوض پنبه چه در لای تشك خواهد زد
این محیطی است که فاسد کند آخر همه را
نان به‌هرحال دراین دیگ کپك خواهد زد

توفیق - ۴۱ر۶ر۲۹



دست و دلم می‌لرزد

چنان از زور سرما این تن تب دار می‌لرزد
که وقت رشوه گیری دست رشوت‌خوار می‌لرزد

بگفتم اشهدم را موقع اصلاح، چون دیدم
ز سرما دست آن سلمانی ناکار می‌لرزد

چو بینم لکه‌ی ابری، تنم در لرزه می‌افتد
چو آن کز دیدن روی سگان هار می‌لرزد

به‌فکر دوری از کرسی همی لرزد تن‌وجانم
چو آن عاشق که از یاد فراق یار می‌لرزد

زِهَر هول و تکانی لرزه می‌افتد براندامم
چولرزانك که از هریك تکان صدبارمی‌لرزد

مگر چون پنبه‌برف از آسمان‌بارد که‌هرمردی
به‌سان بیضه‌ی حلاج وقت کار می‌لرزد

چو مقروضی که می‌لرزد ز دیدار طلبکاران
تنم از دیدن هر برف و هر رگبار می‌لرزد

ز باد سرد می‌لرزد تنم آن سان که در حجره
ز دست مالیاتی پیکر تجار می‌لرزد

به‌بزم‌عیش منعم سرخوش است از می، چه‌غم‌دارد
که اندر کوچه مفلس با تن بیمار می‌لرزد

دل مردم بود در راه سخت زندگی لرزان
چوماشینی که اندر راه ناهموار می‌لرزد

توفیق – ۳۷/۱۱/۳۰

تازه بالغ

آن پسر کو تازه‌بالغ گشته است
آرزوی دلبری خندان کند

داشت تا دیروز پستانك به لب
گفت‌وگو امروز از پستان کند

توفیق – ۳۹/۵/۲۷

آموزش سفارشی

خطیب گفت: فلان را خدا بیامرزد
به خنده گفتمش آخر چرا بیامرزد؟

اگر حساب و کتابی به‌روز محشر هست
خدا برای چه آن مرد را بیامرزد؟

برای این که به‌دوران زندگانی خویش
شده است مرتکب ظلم‌ها بیامرزد؟

برای این که از آن مرد تا دم مرگش
ندید هیچ کسی جز خطا بیامرزد؟

برای این که دل‌سنگ و طبع سفله‌ی او
نبوده هیچ به‌رحم آشنا بیامرزد؟

برای این که ز راه حرام گرد آورد
دلار و پوند و فرانك و طلا بیامرزد؟

برای این که بسی گنج بهر خویش اندوخت
ز دست رنج شب و روز ما بیامرزد؟

برای این که ز بهر سه چار وارث خویش
نهاده ارث کلانی به‌جا بیامرزد؟

برای این که گرفتند مجلس ترحیم
به‌نام او پی رنگ و ریا بیامرزد؟

برای این که تو درباره‌اش در این مجلس
کنی ز روی تکلف دعا بیامرزد؟

خدا جواب حسین شهید را چه دهد
اگر به‌حرف تو هر شمر را بیامرزد؟

توفیق — ۲۷ر۳ر۹



خوشبخت و بدبخت

گرز کرمان فرش اعلا بهراعیان می‌رسد
بهرمفلس جمله کشك ازشهر کرمان می‌رسد

گرز کاشان مخمل آرند از برای نیك‌بخت
بهر بدبختان فقط عقرب ز کاشان می‌رسد

هم فلان خوشبخت گیرد رشوه‌وهم تیره‌بخت
آن به کیف زندگی، این یك به‌زندان می‌رسد

قسمت بیچارگان از اصفهان تنها ککه است
گـر برای منعمان گز از صفاهان می‌رسد

گر کـه از مازندران بهـر شما آید برنج
بهر من مالاریای مزمن آن می‌رسد

از برای مـا سیه‌روزان فقط آید زغال
گر که از بهرشما ماهی زگیلان می‌رسد

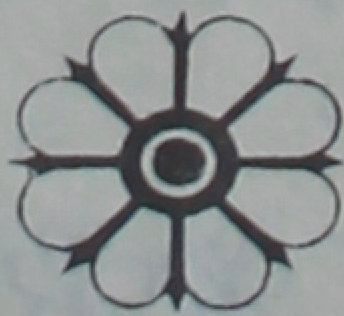
از خراسان میوه گر می‌آید از بهر شما
بهرمن یك مشت مهمان از خراسان‌می‌رسد

آن که بدبخت است اگر خودخضر گردد، بهراو
پشت هم‌حیوان به‌جای آب حیوان می‌رسد

یك نفر بی‌رنج یابد گنج، اما دیگری
برلبش جان می‌رسد، تا برلبش نان می‌رسد

صبر کن، زیرا چوشعرمن که‌پایان‌یافته است
هر بلائی عاقبت روزی به‌پایان می‌رسد

توفیق — ۲۸/۲/۴۶



قبل و قال بعدازظهر

هرروز تا خوابم به‌چشم اندر خماری می‌رسد
فریاد سنگینی به‌گـوش از بدبیاری می‌رسد

آن با الاغ خود کدو، بهر فروش آرد به‌کـو
ازپیش‌چون بگذشت او، پشتش‌خیاری می‌رسد

آن سیب قندك آورد، بـا نعره گوشت را بـرد
آن دم که سیبی بگذرد، از پی اناری می‌رسد

زین کوچه آقای فلان، خواهد کند نقل مکان
از بهر حمل بارشان، ماشین باری می‌رسد

ماشین رود در جو فرو، برپای گردد های وهو
چون گِردِ او از چارسو، هرکس بیاری می‌رسد

آقای دارای دگر، کرده است عزم رامسر
بهرش برای این سفر، فورد سواری می‌رسد

همسایه‌ی ما کل امان، دارد خیال ساختمان
بهرش مرتب این زمان آجر فشاری می‌رسد

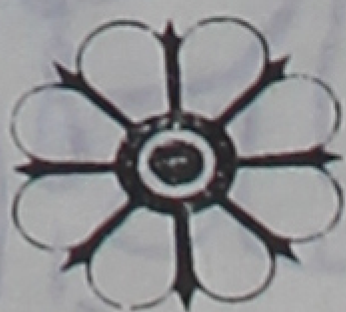
ناگه چو مست میکده، در کوچه‌ی ما سر زده
گاریچی بد عربده، همـراه گاری می‌رسد

از زنگ درخیزد صدا خواب از سرم گردد جدا
کز بهرمن همچون بلا حکمی اداری می‌رسد

مأمور دارائی ز در نارفته گامی پیش‌تر
ناگاه مأموری دگر از شهرداری می‌رسد

همسایه‌می خواهد کمك چون‌می خورداززن کتك
فریاد او سوی فلك از بیقراری می‌رسد

توفیق — ۴۱/۵/۲۵



بی‌دست و پا

گر از آغاز کار ای دل کسی بی‌دست و پا باشد
در این محنت‌سرا پایان کارش بـا خدا باشد
کسی از بهر علم او نگردد ارزشی قائل
ز چندین رشته‌گر دارای چندین دکترا باشد
پس از یك عمر تحصیل قضائی، کی بردسودی
چو مسکین ماند و عاجز ز تحصیل غذا باشد؟
پزشك حاذقی کامروز بی‌پول است و پشتیبان
خودش درمانده‌ی دردی‌است کآن هم بی‌دوا باشد
چو اندر بیـن مسترها ندارد آشنایانی،
چه سود ار با زبان انگلیسی آشنا باشد؟
به‌کسب علم کوشیده است و ناکامی کشدا کنون
نخوانده درس پررویی که تا کامش روا باشد
اگرچه درس‌ها خوانده است،درماند به‌هرکاری
گـر او را ذره‌ای کم‌روئی و شرم و حیا باشد
ولی ای بس که مردی بی‌سواد وجاهل است‌اما
ترقی می کند، چون حیله باز و ناقلا باشد
اگرحرف تو راکس نشنود، بیخود پکر منشین
که هوچی نیستی،زین رو صدایت نارسا باشد
بده حق وحساب آنگه بزن حرف حسابت را
وگرنه هرچه گوئی پیش مـا پرت و پلا باشد

توفیق – ۴۲/۹/۱۸



چه توقع‌ها

ای خدائی که اگر لطف تـو یاور باشد،
از برای همه هرکار میسر باشد،
لطف کن در حق من تا که شود عاشق من
دختر خوشگل مردی که توانگر باشد
لطف کن تا که برم یکسره بی زحمت و رنج
ره به گنجی که پر از سیم و پر از زر باشد
لطف کن تا که مگر موی بروید به سرم
کـه مثال سر بـی موی بز گر باشد
لطف کن لطف که مستخدمه‌ی خانه‌ی من
فرز و پرکار ولی کم خور ولاغر باشد
لطف کن کز همه گر دانش من کم‌تر بود
لااقل ثروتم از جمله فزون‌تر باشد
لطف کن لطف که تا لوطی این معرکه‌ام
کار من مایه‌ی خرسندی عنتر باشد
لطف کن کآنچه که گویم پی خر کردن خلق
همه را گفته‌ی من یکسره باور باشد
لطف کن تا اگر افسارفروش است حقیر
هر که با بنده ملاقات کند خر باشد

توفیق — ۲۳ر۴ر۳۸

دیوانه‌ی پابرهنه

ای دولتیان، برای هر کار
اشکال چه قدر می‌تراشید؟
هرجا که به‌دجله‌ای رسیدید
دیوانه‌ی پابرهنه باشید!

توفیق — ۲۴ر۲ر۲۵

خوشبختی احمق‌ها

درها به روی احمق، پیوسته باز باشد
دور فلك همیشه، احمق نواز باشد

ای بس که بهر احمق گردد ره سعادت
راهی که عاقلان را ز آن احتراز باشد

اغلب نصیب احمق مرغ و برنج و ماهی است
اما خوراك عاقل نان و پیاز باشد

آن کو به آدمیزاد اندیشه و خرد داد
می‌خواست قسمت او سوز و گداز باشد

هی غم خورد که ازچه اجحاف گشته رایج؟
یا از چه رو فلان جا دزدی مجاز باشد؟

نالد که از چه بره در دست گرگ افتد؟
گرید که ازچه گنجشگ درچنگ باز باشد؟

گوید که‌ازچه‌هر کس‌هوچی‌وپرهیاهواست؟
مانند غاز باید گردن فراز باشد؟

سوزد دلش که ازچیست کوتاه عمر بلبل؟
اما کلاغ باید عمرش دراز باشد؟

عاقل، به‌هرچه بیند، غم می‌خورد که آخر
در آن چه علتی‌هست؟ دراین چه رازباشد؟

اما همیشه گوئی آه و فغان عاقل
در گوش احمقان چون آواز و ساز باشد

آنان نه گوش دارند، تا بشنود فغان را
نه عقل و هوش دارند، تا چاره ساز باشد

غافل ز عیب کارند، چون واقعاً ندارند
چشمی که تیز بیند، گوشی که باز باشد

کار پر دردسر پرستار

کسی که بر سر وی سایه‌ی اجل باشد
مشوّش است، وگر حضرت اجل باشد
کسی که ناخوش و بیمار گشته، هرساعت
به نقّ و نق چو خروسان بی محل باشد
زنی که گشته پرستار، دائماً بـه ستوه
ز آه و دادِ مریضان کور و شل باشد
هوارمی‌کند آن بچه کو. سرش زخم است
علاج اگـر نشود، عاقبت کچل باشد
یکی دمل به در آورده است و فریادش
ز درد موقع جـر دادن دمل بـاشد
یکی هوار ز دل درد می‌کشد• وین درد
به جرم خوردن خربوزه و عسل باشد
یکی همین کـه نشیند، فغان او خیزد
ز درد آن دو سه زخمی که در کپل باشد
یکی به آسم دچار است و باچنین مرضی
فتد ز پا، وگـر اسفندیـار یل باشد
به خود همیشه پـرستار بینوا گوید
که ای خدا عجب این شغل مبتذل باشد
برای آن که نجاتش دهد خدا زین کار
به استغاثه بـه درگاه لم یزل باشد
چو آن کسی که پرستار بیست‌بیمار است
بسی ز دست مریضان خود مچل باشد
چه‌گونه‌آن‌که پرستار بیست ملیون شد
همیشه راضی وخشنود ازاین عمل باشد
بسان بار گرانی است سرپرستی خلق
که خسته گردد از آن گرچه سام یل باشد

دروس تجربی

بچه‌ی من، ثمرش چیست که عالم باشد؟
علم از بهر کس امروز چه لازم باشد؟

آن که امروز رود در پی این‌گونه دروس
عاقبت انگل و سربار و مزاحم باشد

چیست اصرار معلم که در آخر شاگرد
قاضی و دکتر و بیطار و منجم باشد

به که از تجربه‌ی زندگیِ مشکل خویش
بچه را یاد دهد هرکه معلم باشد

دهدش یاد که بی‌رخت چه‌سان زیست کند
که ز سرما نشود نفله و سالم باشد

دهدش یاد که گر خانه نصیبش نشود
کنج بیغوله و آغل چو بهائم باشد

دهدش یاد که با دخل کم و خرج زیاد
روزه داری کند و عابد و مسلم باشد

دهدش یاد که هرچند کشد محنتِ فقر
باز با روی خوش و خوی ملایم باشد

دهدش یاد که از وضع ملال‌آور خویش
گر شکایت بکند، یاغی و مجرم باشد

توفیق — ۴۰/۱/۱۰

راننده‌ی ناشی

زن به رانندگی چو ماهر نیست
دل از این کار به که برگیرد
شوهرش گر بدو اجازه دهد
تا که در پشت رل مقر گیرد،
یا که ماشین دیگری جوید،
یا که خواهد زن دگر گیرد!

توفیق — ۳۹٫۵٫۶

گرمابه‌ی مجانی

مگو گرمای تابستان بلای مرد و زن باشد
که این گرما مددکار فقیرانی چو من باشد

فقیر بینوا لخت است وزین بابت ندارد غم
به تابستان که گوئی فصل عریان زیستن باشد

من بیچاره‌ی مفلس ز عریانی چه غم دارم
اگر نه کفش در پا و نه پوشاکی به تن باشد؟

برهنه روز وشب سر می کنم بی آن که هرساعت
نشانی از زکام و نوبه و تب در بدن باشد

من از عریانی خود کی خجالت می کشم دیگر
چو عریان پیکر هر دلبر شیرین دهن باشد؟

چو زن لخت است من هم لخت خواهم شد بدتابستان
چه مرد است آن که اندر زندگی کم‌تر ز زن باشد؟

به یکتا پیرهن قانع شوم. هرچند می‌ترسم
که نگذارند دزدان برتنم یک پیرهن باشد!

نه زیر انداز می‌خواهم، نه‌رو انداز می‌جویم
روم در خواب هرجا بستر نرم چمن باشد

به تابستان توان هر روز تن را شست وشو دادن
در آن گرمابه‌ی مفتی که حوضی پر لجن باشد

کسی فکر علاج درد بدبختان نمی‌افتد
مگر این فصل گرما یاور امثال من باشد

توفیق — ۲۲/۳/۲۲



جهان ایده آل

قربان جهانی که در آن جنگ نباشد
مشت و لگد و سیلی و اردنگ نباشد

از وحشت بمب اتم و توپ و مسلسل
پیوسته به پا خار و به سر سنگ نباشد

هر مملکتی تا طلبد حق خودش را
محتاج به صد لشکر و صد هنگ نباشد

با هم نستیزند سپیدان و سیاهان
دعوا سر نام و نسب و رنگ نباشد

آن جا که پی رایزنی گرد هم آیند
سرهای کسان چون سر من منگ نباشد

افسار به دست دو سه گمراه نیفتد
ایام بـه کام دو سه الـدنگ نباشد

در باغِ وفا مرغ بـد آواز نیابی
در بزمِ صفا ساز بد آهنگ نباشد

احمد ز پی خواهـر محمود نیفتد
جمشید رفیقِ زنِ هوشنگ نباشد

غمگین نشود مرد و، پی دفع غم خویش
فکر هروئین و عرق و بنگ نباشد

مادون ز ستمکاری مافـوق ننالـد
از دستِ دلی سنگ دلی تنگ نباشد

آن بار که بایـد ببرد بـاری ده تُن
بر پشت خری مردنی و لنگ نباشد

توفیق ـ ۱۹ر۵ر۴۶



مرد زرنگ

مرد اگر خوار و زبون چون خر لنگی باشد
بهتر از آن که ستمگر چو پلنگی باشد
ساده لوحی که نه رنگی و نه بوئی دارد
به از آن رند که هر لحظه به رنگی باشد
مرد اگر پیش کسان نرم‌تر از خاک شود
به که سرسخت‌تر از پاره‌ی سنگی باشد
به که اندر عوض صید دو تا ماهی خرد
مرد اندر صدد دفع نهنگی باشد
گر ببندی دهن و هیچ نگوئی سخنی
به که حرفی زنی و حرف جفنگی باشد
مرد اگر جقجقه سازد، به علی خوب‌تر است
تا پی ساختن توپ و تفنگی باشد
نان خشکی که سر خوان کریمی یابی
به ز شیرین پلو مرد دبنگی باشد
آدم بی‌هنری کو نرود از پی نام
به از آن با هنری کز پی ننگی باشد
آهنی گر شده گاو آهن بد ترکیبی
به از آن است که شمشیر قشنگی باشد
جای آن لقمه که از رشوه به دست آوردی
به که اندر شکمت تیر خدنگی باشد
هیچ کس مسند قدرت چو به دستش افتاد
نکند ظلم، اگر مرد زرنگی باشد

۴۰/۱۰/۲۸



غرق شدن شناگر

گرما رسید و مایه‌ی صد التهاب شد
بهر شنا و آب تنی فتح باب شد

احمد رفیق ما، که هوسباز و گمره است.
راهی به سوی بحر خزر با شتاب شد

تن را در آن کرانه‌ی دریا برهنه کرد
همچون هزارها تن دیگر در آب شد

بود از پی شنا که به ناگاه رو به رو
با دختری لطیف‌تر از ماهتاب شد

از یك نگاه شیفته‌ی آن نگار گشت
وز عشق او اسیر دو صد اضطراب شد

از شعله‌های عشق به جانش شرر فتاد
درتوی آب بود و ز آتش کباب شد

ناگاه خانه‌ی دل او در میان آب
چون خانه‌ای که سیل ببیند، خراب شد

روزی از او در آب چکی آبدار خورد
چون دست او پی عملی ناصواب شد

روز دگر رفیق شد او را و ماه بعد
با او روان به محضر ملا تراب شد

او را به عقد خویش در آورد و ز آن سپس
بیچاره و اسیر زنی بد لعاب شد

بشنید این ظریفی و گفتا که بینوا
آمد برون از آب و دچار عذاب شد

آن کس که در میانه‌ی دریا نگشت غرق
دردا که غرق در وسط منجلاب شد

توفیق – ۴۸/۴/۱۹

چاقو کشی

لات میدان بهر یاری سیمبر چاقو کشد
نره خر اندر هوای ماچه خر چاقو کشد
آن که می‌خواهد به‌نامردی‌خورد خون تو را
پیش رویت گر نشد، ازپشت سر چاقو کشد
نیست تنها قلدر میدان پی چاقو کشی
قلدر دیگر به یك نوع دگر چاقو کشد
هر که را بینی، به‌نحوی در پی چاقو کشی‌است
بهر جلب نفع یا دفع ضرر چاقو کشد
گاه مغرب بهر مشرق می کشد قداره‌ای
گاه خاور از برای باختر چاقو کشد
ترسم آخر هر وکیلی نیز از بهر وکیل
در مقامِ اختلافی مختصر چاقو کشد
ای بسا معشوقه کو با خنجر مژگان خویش
از برای عاشق خونین جگر چاقو کشد
شغل چاقو تیز کردن بعد از این یابد رواج
بس که بهرِ خلق هر بیدادگر چاقو کشد

توفیق — ۲۷ر۹ر۳۷

آرایشگر ناشی

شدم دچار یکی تازه کار سلمانی
که داشت شکوه ازو، هر که پیشش آمده بود
بدین‌سری که‌زده‌است‌او، چه‌گونه‌زیست کنم؟
به جای سرزدن ای کاش گردنم زده بود!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان — ۱۳ر۶ر۳۱

فرنگ رفته

عنقریب است که محتاج به نان خواهم شد
سوی میهن ز پی کار روان خواهم شد

تا بگیرم ز برای وُزَرا توصیه‌ها
به در خانه‌ی بَهمان و فلان خواهم شد

بنده هم عاقبت الامر به هرطور که هست
پشت میزی به خوشی زورچپان خواهم شد

با بزرگان وطن دست یکی خواهم کرد
گرم خدمت به‌وطن چون دگران خواهم شد

چون که در خارجه تحصیل زبان می‌کردم
کاملا خوش سخن و چرب زبان خواهم شد

زیرِ عنوانِ دهن پرکنِ «خدمت به وطن!»
صاحب ثروت بسیار کلان خواهم شد

گر به غربت منم افتاده تر از مورِ ضعیف،
در وطن مست‌تر از پیل دمان خواهم شد

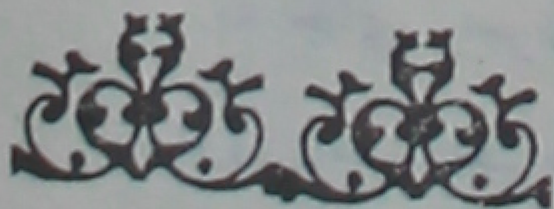
بخت تا یار بُوَد، در همه جا جلوه کنم
چون بگردد ورق از دیده نهان خواهم شد

چون گُلم من که در آیم به چمن فصل بهار
لیک از باغ فراری به خزان خواهم شد

از فرنگ آمدم و چون که شود جیبم پر
باز هم جانب آن خطه دوان خواهم شد

من همان اهل فرنگم که از اول بودم
عاقبت نیز به جان تو همان خواهم شد

توفیق — ۴۰/۲/۲۹



خانه یا مریض خانه

هر آن که اول کار اهل بد لعابی شد

گرفت حق و حساب آدم حسابی شد

چو برف آب شد آثارجرم و رفت ازبین

جمال رشوه به هرجا که آفتابی شد

ز پول چای مزن حرف و پول باده بده

که رشوه خور عرقی گشت یا شرابی شد

طریق رشوه گرفتن ز اهل فن آموز

کـه فن رشوه خوری نیز اکتسابی شد

حجاب شرم و حیا هم ز روی خلق افتاد

بدین بهانه که دوران بی حجابی شد

دلم بر آتش حسرت کباب کرد آن یار

همین که رفت و رفیق حسن کبابی شد

همیشه بود زنخدان یار همچون سیب

ز بخت بنده زنخدان او گلابی شد

هر آن که هیچ کجا کار بهرخویش نیافت

برفت و صاحب بنگاه کاریابی شد

یکی سبیل ز بیکاری آن قـدر تابید

که خود به خود متخصص به‌پشم‌تابی شد

نداشت کار من ارزش به قدر کار سپور

چو شغل بنده‌ی شرمنده ارزیابی شد

هرآنچه بود به مغرب اساس آبادی

به مشرق آمد و سرمایه‌ی خرابی شد

شدند اهل وعیالم مریض و خانه‌ی من

مـریضخانه‌ی پنجاه تخت خوابی شد

توفیق – ۱ر۱۲ر۴۲

چه خوب می‌شد

یار اگر رام من محجوب می‌شد خوب می‌شد
گربه پیش موش اگر مغلوب می‌شد خوب می‌شد

گاه‌گاهی شب میان بستر این آغوش خالی
گر پر از اندام آن محبوب می‌شد خوب می‌شد

کیست مخلص تا که آقائی کند از بهر خانم؟
نوکر او هم اگر محسوب می‌شد خوب می‌شد

توسری تا کی خورد زآن یار مغز خالی من؟
این سر گچ دور از آن گچ کوب میشد خوب می‌شد

گفتمش چندان که خواهی کن مرا توبیخ گفتا
خر اگر آدم به ضرب چوب می‌شد خوب می‌شد

گفتم این درویش آماده است تا خدمت نماید
گفت اگر ریشت مرا جاروب می‌شد خوب می‌شد

همچو اعیان زاده‌ی بی‌معرفت، فرزند من هم
برمقامی خوب اگر منصوب می‌شد خوب می‌شد

هر که بد راه است اگر می کرد دوری از بدی‌ها
خوب می‌شد خوب می‌شد خوب می‌شد خوب می‌شد

توفیق – ۳۷ر۴ر۲۶

کله بره

دوش گفتم بـه کلّه برّه فروش:
گفت: آری، برای آن که همه
هنرِ جمله پـرخوری باشد
مشتری‌های کله بره‌ی من
روبه‌راه است کار کلـه فروش

همه از کله بـره‌ی تـو برند
در شکم پروری چو جانورند
فقط استاد در همین هنرند
گاه گاه از دویست بیش‌ترند
بس کـه اهل زمانه کله خرند

۴۹ر۱۱ر۲

بدشانسی

هر کجا یاری گرفتم، کودن و هالو درآمد
هر کجا اسبی خریدم، بدتر از یابو درآمد
هر که را از بهر یاری برگزیدم، کرمکی شد
هرچه این‌جا میوه چیدم سر به سر کرمو درآمد
هردهانی‌راکه همچون‌غنچه‌ای‌خوشبوی‌خواندم
تاکه رنگش پاك شد چون‌گاله‌ای بد بو درآمد
هر زمان در زیر زلف دلبری دستی کشیدم
ز آن کله گیس اوفتاد و کله‌اش بی‌مو درآمد
هرکجا خربوزه کردم پاره، بدتر از کدو شد
هر که را دوشیزه خواندم، عاقبت بانو درآمد
هر زمان با چشم گریان در بر معشوقه رفتم
از پی دك کردنم فراش با جارو درآمد
هرکجا قد را علم کردم که با دشمن بجنگم
دشمنم بسیار خرزور و قوی بازو درآمد
هر که پیش منطق من کند شد تیغ زبانش
بهر عاجزکردنم از جیب وی چاقو درآمد
هرکجا با یار گفتم شرحی از درد دل خود
خنده زن گفتا عجب این هم مزخرف‌گو درآمد

توفیق — ۱۷ر۷ر۳۷

نظام وظیفه‌ی امروزی

در نظام وظیفه‌ی امروز
هر که‌داخل زفرط خامی شد
بینوا، قسمتش دوسال تمام
تیره بختی و تلخ کامی شد
ازتَعَب‌جان‌سپردو رفت به‌خاك
خاك او، آجر نظامی شد

۲۲ر۴ر۲

سیورسات عید

نوبهار آمد و گل هم به گلستان آمد
وقت چه‌چه زدن بلبل خوشخوان آمد

عید نوروز شد و دُورِ عمو نوروز است
که ز نو در سر هر کوچه به‌جولان آمد

هر فروشنده که اجناس بد و بنجل داشت
کرد قالب چو خریدار به دکان آمد

صبح با پول فراوان زنم از خانه برفت
ظهر با دست پر و جنس فراوان آمد

تا فروشد به کسان سبزی صحرائی را
باز دهقان ز بیابان به خیابان آمد

روز شیرینی و آجیل به هر خانه رسید
شام سبزی پلو و مرغ به هر خوان آمد

کشمش و برگه و زردآلو و انجیر ومویز
پیش قطاب و گز و پشمك و سوهان آمد

پرتقالی که رسیده است ز بابل دیروز
دیشب اندر بر نارنگی کرمان آمد

سحرم دولت بیدار برانگیخت ز خواب
گفت: برخیز که از بهر تو مهمان آمد

صبح یك شاعر عیاش ز شیراز رسید
عصر یك مرد مقدس ز خراسان آمد

آن زند هی به‌سرم داد که این دیگر کیست؟
این به من توپد و غرّد که چرا آن آمد؟

عیدجمشیدی و دیدارعزیزان چه‌خوش‌است
گرچه از خرج زیادش به لبم جان آمد

توفیق – ۵۰/۱/۱

دوغلو یا سه‌غلو؟

لب سرخ تو نگارا به لبو می‌ماند
رنگ زلف تو به رنگ سمنو می‌ماند
روی صافت چو هلو باشد وافسوس افسوس
که دل سخت تو بر هسته هلو می‌ماند
آن دو پستان بلورین به چه ماند؟ دانی؟
به دو تا جام بلور دمرو می‌ماند
خنده کن، غمزه بزن، بوسه بده، عشوه بیا
غیر از این‌ها چه از آن روی نکو میماند؟
می‌مکم آن لب وحرصی که دراین کار مراست
به غذا خوردن مرد شکمو می‌ماند
خوب و شیرینی و خوش مزه ولی پرخطری
همچو آن لقمه که در بیخ گلو می‌ماند
بس که غافل شدی ازمن، صنما، سوخت دلم
همچو آن چیت که در زیر اتو می‌ماند
دلم امروز به دست آر که فردا دیگر
از گل روی تو نه رنگ و نه بو می‌ماند
گر دهی دست به هر رذل برایت آخر
یک غلو یا دوغلو یا سه غلو می‌ماند

توفیق — ۱۵ر۷ر۳۸

شانس

گر شانس در این زمانه پیدا می‌شد
آن قدر که بند کفش من بازشود
هردرد که داشتم مداوا می‌شد
ای کاش گره زکار من وا می‌شد

توفیق — ۳۰ر۴ر۴۹

ارمغان‌های حضرات

شامِ تار و روی زرد و چشمِ زارت داده‌اند
جمله این‌ها را به رسم یادگارت داده‌اند

جسمِ بی‌جان، خوانِ بی‌نان، مزدِ کم، کارِ زیاد
وه چه نیکو تحفه‌ها دراین دیارت داده‌اند

من نمی‌دانم چرا تا حال این جا مانده‌ای؟
گر چه از روز ازل پای فرارت داده‌اند

شیره و تریاك و مرفین و کوکائین و عرق
دام‌ها ترتیب از بهر شکارت داده‌اند

چون درختِ باروَراز هر کس و ناکس مدام
می‌خوری سنگ جفاتا برگ وبارت داده‌اند

گر نه بَهرِ بردنِ بارِ گرانِ اغنیاست،
اینچنین پشت قوی، بَهرِ چه‌کارت داده‌اند؟

تا شکایت کم کنی از بردن بار زیاد
طینتی نرم و صبور و بردبارت داده‌اند

حق نداری بر لب آری حرفی ازسوزِدرون
گر چه‌گوئی بر سر آتش قرارت داده‌اند

گر که عزرائیل برحال تو گرید، دور نیست
دکتر ناشی و درد بی‌شمارت داده‌اند

محنت ورنج و بلا و فقر و افلاس ومرض
تا ز تنهائی رهی، این چند یارت داده‌اند

بس عجب دارم که باوضعی بدین یأس آوری
باز هم جان و دل امیدوارت داده‌اند

توفیق — ۴۱/۱/۳۰



تعبیر خواب

خواب دیدم عده‌ای پیشم به خاك افتاده‌اند
جملگی سر در پی فرمان من بنهاده‌اند
می کنند از من اطاعت هم فقیر و هم غنی
می‌برند از بنده فرمان گر نر و گر ماده‌اند
هرکجا خواهم که آنان را به دنبالم کشم
جمله می‌آیند از پی گر چه بی قلاده‌اند
روی اگر در جاده‌ای آرم که شیطان کرده باز
دیگران هم از پی من رهرو آن جاده‌اند
تا سبیلم را کنند از بهر سود خویش چرب
دنبه بر دست از پی خدمت همه آماده‌اند
همفردیفم گوش تا گوش وسبیل اندر سبیل
جمله اشرافند و اعیانند و اعیان زاده‌اند
گرچه از کار کسی هرگز گره نگشوده‌ام،
هرکجا رو می کنم بهرم رهی بگشاده‌اند
روز در ظاهر ز عیب باده می گویم سخن
شب خورم خود باده با آنان که اهل باده‌اند
گاه با اهل شراب و ساز و دلبر دمخورم
گاه با آنان که اهل سبحه و سجاده‌اند
گرچه مردم زیرکند و نکته دان و هوشیار
من گمانم جمله کم عقلند وصاف وساده‌اند
صبح گفتم با یکی خواب مرا تعبیر چیست؟
گفت: شاید وعده‌ات بهر وزارت داده‌اند

توفیق -- ۴۲ر۲ر۲۶



یار درنظر اصناف

باغبان گر چهره‌ات را نوگل بی‌خار خواند
اکبر نجار هم قد تو را الوار خواند

بس که ای زیبا صنم پهن و کلفت و بادوامی
اصغر بزاز جنست را بهین چلوار خواند

کله‌ات را گر فلان گچ کوب کان گچ شمارد
قامتت را هم فلان جلاد چوب دار خواند

هست نامت کوکب وپیوسته گرم سیر وگشتی
زآن تو را مرد منجم کوکب سیار خواند

بس که دودت می‌رود هردم به چشم عاشقانت
مرد توتونچی تو را چون پیپ یا سیگارخواند

بس که با گیسوی پیچاپیچ خر کردی کسان را
گیسوانت را خرکچی لنگه‌ی افسار خواند

آن دو لب عناب و خالت فلفل و رخ زردچوبه
صورتت را هرکسی چون دکه‌ی عطار خواند

کله پز کاین رندی و پرحرفی و چاقی ببیند
مر تو را مغز و زبان و پاچه‌ی پروار خواند

توفیق -- ۱۶ر۱۱ر۳۷

دیروز وامروز

در دوره‌ی قدیم جوانان نوبلوغ
می‌خواستند زود به‌مردی نشان شوند

می‌خواستند ریش برآرند و زودتر
مردانه در میانه‌ی مردم عیان شوند

اما دراین زمانه جوانان به جای ریش
گیسو نهند تا که شبیه زنان شوند

۶ر۹ر۴۹

مزایای ریاست

تا به دستور مدیر کل رئیسم کرده‌اند
اهل خشم و کبر و ناز و باد و فیسم کرده‌اند

گشته‌ام پا تا سر از زور تکبر شق و رق
گوئی اندر کاسه‌ی آهار خیسم کرده‌اند

نیست بی علت اگر اهل تکبر گشته‌ام
زآن که با اهل تکبر هم انیسم کرده‌اند

در اتاقم بعد از این آسان نشاید پا نهاد
مخفی از انظار چون جنس نفیسم کرده‌اند

تا شوم بالکل فرنگی مسلك و قرتی مآب
چندروزی هم روان سوی سویسم کرده‌اند

داده‌ام دیگر زن گلچهره‌ی خود را طلاق
زآن که با یاری از او بهتر جلیسم کرده‌اند

زیر دستان اداری از پی خوش خدمتی
دختری طناز را ماشین نویسم کرده‌اند

دوردی مهر وصفا ودست و دل بازی گذشت
تازگی دون‌طبع وبدذات وخسیسم کرده‌اند

نیستم من آن که ازدوز و کلك پرهیز داشت
تازه اهل بندوبست وراس وریسم کرده‌اند

آن که بود ازرشوه‌خواری برحذرمن نیستم
زآن که دیگر پاك اهل لفت‌ولیسم کرده‌اند

پیش اربابان کنم پیوسته عرض چاکری
هم تملق پیشه و هم کاسه لیسم کرده‌اند

توفیق — ۹ر۲ر۴۲



سوءِ تفاهم

اهل فساد و وزر و وبالم شمرده‌اند — در باغ روزگـار شغالم شمرده‌اند
همچون شغاد در ره من چاه می کنند — گوئی شبیه رستم زالم شمرده‌اند
دندان به جسم سوخته‌ی من فرو برند — این ناکسان مگر که بلالم شمرده‌اند
دایم ز نیش من همه اندیشه می کنند — شاید که مارخوش‌خط‌وخالم شمرده‌اند
دارم دلی پر و دهنم پاك دوخته است — گوئی در این بساط جوالم شمرده‌اند
هرگز مرا اجازه‌ی گفت وشنود نیست — شاید به راستی کر و لالم شمرده‌اند
پرواز انتظار نـدارد ز من کسی — گوئی که مرغ بی پر و بالم شمرده‌اند
خواهند پای در گل و سر در هوا مرا — گوئی به دشت فقر نهالم شمرده‌اند
جانم بسوخت تا که کنم بزم خلق گرم — در منقل زمـانـه زغالم شمرده‌اند
باید که نوش جان کنم امروز لنگه کفش — عیب مـرا برای عیالم شمرده‌اند
روزی مرا نفهم وسبك مغزخوانده‌اند — یك روز اهل فهم و کمالم شمرده‌اند
یك روز داغ باطـله بر جبهه‌ام زده — یك روز مستحق مـدالم شمرده‌اند

۳ر۵ر۵۰

رنگی نشوید

دوش بهرِ صنمی سرخ و سپید — دلم اندر وسط سینه تپید
تنه‌اش برتنه‌ام خوردو، به سهو — لب خود را به کُتِ من مالید
یقه‌ی من ز تماس لب وی — پاك قرمز شد و رنگی گردید
چون زنم چشم بدان لکه فکند — بین ما، گشت به‌پا گفت وشنید
گر نمی‌ساختم او را راضی، — داشت از زور حسد می‌ترکید
فکر کردم که زیك لکه‌ی سرخ — تا چه‌حد رنج ومحن باید دید
زین جهت به که شما آقایان — بانوان را پس ازاین پند دهید
کای نکویان که درین دنیائید، — بابزك چون که برون می آئید
باخط سبز به پشت لب سرخ — بنویسید که: «رنگی نشوید!»

روزنامه‌ی خبرآبادان – ۱ر۸ر۲۸

سیب سرخ و دست چلاق

آنان که سنگ وچوب و چماق آفریده‌اند
از بهر دست و پای چلاق آفریده‌اند
این جا کسی به فکر حساب و کتاب نیست
بیخود چرا حساب و سیاق آفریده‌اند
آن جا که اهل ذوق لب یار می‌مکند
بهر مکیدن تو سماق آفریده‌اند
ما را که گشته‌ایم به جان تشنه‌ی وصال
گوئی فقط برای فراق آفریده‌اند
ما مستحقِ سوختن و دود گشتنیم
چون هیزمی که بهر اجاق آفریده‌اند
هم دختری برای زناشوئی شما
هم دفتری برای طلاق آفریده‌اند
دانی که موش‌ها ز چه این قدر لاغرند؟
زیرا که گربه‌های براق آفریده‌اند
ما نیز ریز و لاغر و بیحال مانده‌ایم
تا سروران گنده و چاق آفریده‌اند
مال جهان به مردم احمق رسیده است
سیب از برای دست چلاق آفریده‌اند

۴۹ر۸ر۲۷

داروی خواب آور

هر که آید چند روزی روی کار — وعده پی در پی به‌مردم در دهد
خواهد او باوعده‌های بی‌اساس — خلق‌را در خواب غفلت سر دهد
چون‌طبیب‌ماست‌می کوشد مدام — تا به‌ما داروی خواب آور دهد

توفیق — ۴۴ر۸ر۶

وظائف الاعضا

در جهان روز ازل از چشم دیدن خواستند
از زبان گاهی سخن گاهی چشیدن خواستند
ده عدد انگشت هم دادند از بهر کمك
آن زمان کز دست کار از پا دویدن خواستند
تنبل از سر سرگرانی خواهد از تن تنبلی
چون وجودش را فقط بهر لمیدن خواستند
از گلوی سرکشان آب خوشی پائین نرفت
ز آن که از گردن فقط گردن کشیدن خواستند
ای شکم، انبار دار سوریان شو، کاین گروه
از دهن نشخوار و از دندان جویدن خواستند
چانه‌ای دادند مردم را پی پر چانگی
بعد از آن از گوش یارای شنیدن خواستند
ماجراجویان که پیشانی پر از چین کرده‌اند
سینه‌ی مخلوق را بهر دریدن خواستند

توفیق - ۲۰٫۶٫۲۱

وطن

از برای ترقی ملت
نقشه‌ی رنگ رنگ می‌ریزند
بر سر علم نقل می‌پاشند
در ره جهل سنگ می‌ریزند
باده از دست نام می‌گیرند
زهر در کام ننگ می‌ریزند
هر که سستی نمود، در کامش
جای شربت، شرنگ می‌ریزند
هر که کوشش نمود در پیشش
سیم و زر چنگ چنگ می‌ریزند
الغرض تاقوی شوند افراد
نقشه‌های قشنگ می‌ریزند
بعد از آن جمله را به نام وطن
دم توپ و تفنگ می‌ریزند

۲۱٫۴٫۱۶

فرصت عیش

با استمداد از حافظ

آستان تو نبوسیده‌ام ایامی چند
«محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند»
بی عنایات شما، کس به وکالت نرسد
«هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند»
بوسه بر دست مبارك چوزنم، دل گوید:
«بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند»
ای نماینده‌ی مجلس، غم ملت چه خوری؟
«فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند»
درد خود با وکلا گفتم و وجدانم گفت:
«که مگو حال دل سوخته با خامی چند»
از وکالت بگذر، با وکلا یار مشو
«تا خرابت نکنند صحبت بدنامی چند»
زین وکیلان گدائی چه توقع دارید؟
«چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند»

توفیق — ۲۳ر۵ر۱۰

قاب عکس

کرد معلم نظر به طفل فقیری
کش نه تن فربه و نه جامه‌ی نو بود
خواندش و یك قاب عکس جایزه‌اش داد
چون که سر درس، او زجمله جلو بود
کودك مسکین، گرفت قاب و به دل گفت:
کاش که این قاب عکس قاب پلو بود

شست وشوی مغزی

دوش در محفل اشراف کبابم دادند
شربتی ساخته از قند و گلابم دادند

تا بدزدند بدین دوز و کلک قاپ مرا
از پلوهای مزعفر دو سه قابم دادند

به گمانم که چو مسکین و فقیرم دیدند
آنچه دادند، به عنوان ثوابم دادند

چون که گفتند چه باید بکنم، دانستم
کآن همه آش و پلو را زچه بابم دادند

گفتم از بهر خدا دست بدارید ز من
این شنیدند و ندانم چه جوابم دادند

تا که راضی شوم از آنچه نصیبم شده است
سیم و زر بیش‌تر از حد نصابم دادند

منگ گردیدم و دررفت حساب ازدستم
تا ندانم که چرا حق و حسابم دادند

با همان پول که در جیب گشادم کردند
فکرها جای در این مغز خرابم دادند

توفیق – ۱۷ر۹ر۴۵

معنی مدیریت

با رفیق قدیم خود گفتم
که فلانی ز ما کناره کند

تا که گشته مدیر کل، زغرور
ناز بر ماه یا ستاره کند

پول او بسکه گشته است زیاد
نتواند کسی شماره کند

گفت: لابد مدیر گردیده است
که فقط خویش را اداره کند

توفیق- ۲۱ر۵ر۴۱

پاداش

دوش در ظلمت شب آب حیاتم دادند
راه در محضر خـاص حضراتم دادند
لطف کردند بسی در حقم آقای مدیر
ز آن که با دست مبارك شوکولاتم دادند
نیمه شب حکم ریاست به کفم بنهادند
گوئیـا آب بقـا در ظلماتم دادند
منصبی عالی و پر سود نصیبم کردند
دیگر از مسکنت و فقر نجاتم دادند
پُستِ من منشی گل چهره‌ی زیبا دارد
دلبری خوش گل و شیرین حرکاتم دادند
تا که دستم بشود از پی چاپیدن باز
حق امضاء چك و قبض و براتم دادند
من پس از آن همه خوش خدمتی و خوش رقصی
«مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند»
من به هوچی گری و رشوه خوری مُتصِفم
بی شك این پست به پاداش صفاتم دادند

توفیق — ۲۶ر۱۰ر۲۳

نان و آجر

شاطران از بهـر یك نان سیاه
دم به دم بـر ما تغیر می کنند
آرد چون کم می شود، جای خمیر
هر تغاری را ز گِل پر می کنند
مـردمان این نان خاك آلود را
خشت یا آجر تصور می کنند
ای خدا، این شاطـران بیحیا
نان ما را از چه آجر می کنند؟

توفیق — ۲ر۱۱ر۲۱

در شب چله

به شب چلّه مرا در بر یار آوردند
پیش رویم ز خوراکی دو سه بار آوردند

پرتقال از پیِ نارنگی اعلا آمد
این یکی را به میان، آن به کنار آوردند

لیموی زرد که باشد چو دو لیموی نگار
سیب سرخی که بُوَد چون رخ یار آوردند

ناگهان پاك ز چشم همه افتاد خیار
موز را چون که به پهلوی خیار آوردند

دلم انگشتر یاقوت هوس کرد و عقیق
چون که یك قاب پر از دانه انار آوردند

باد می‌کرد در آن بزم به خود خرمالو
که مرا میوه‌ی شیرین به شمار آوردند

هندوانه ز چپ و خربزه از راست رسید
این یکی را ز یمین، آن ز یسار آوردند

پشت هم دم به دم انگور، گلابی، ازگیل
از برای من بی صبر و قرار آوردند

میزبان هی به من اصرار کنان گفت: بخور
پس در این خانه تورا بهر چه‌کار آوردند؟

بنده هم خوردم و این‌گونه خوراکی‌ها نیز
هی بر این معده‌ی بی پیر فشار آوردند

تا فکندند مرا پاك به دل درد شدید
بینوا را به فغان و به هوار آوردند

دکتر پر طمع و داروی سنگین قیمت
بهر این بنده‌ی بدبخت ندار آوردند

ده تومن بنده فقط میوه در آن‌جا خوردم
صد تومن دخل من مفلس زار آوردند

توفیق ــ ۲۸ر۱۰ر۲

کهنه دزدان

کهنه دزدان که ز مال فقرا می‌دزدند
نان خشکیده ز انبان گدا می‌دزدند
رحم بر عاجز و افتاده ندارند روا
از کران سمعك و از کور عصا می‌دزدند
چه به صبح وچه به شام وچه به کوفه چه‌به‌شام
غرض اندر همه وقت و همه جا می‌دزدند
رأفت و رحم کجا آید از آن قوم دنی
که ز افتاده‌ی بیمار دوا می‌دزدند؟
جرأت سرقت اموال بزرگان نکنند
کله و کفش ز هر بی سر و پا می‌دزدند
هر کجا رزق کسان در کف ایشان افتد
قند از چائی و روغن ز غذا می‌دزدند
گر حنا بسته ببینند بـه گرمابه تو را
از سرِ ریش و سبیل تو حنا می‌دزدند
دو سه شب پیش‌گر از کیسه‌ی ما دزدیدند
دو سه روز دگر از جیب شما می‌دزدند
پول دزدند گر از کیسه‌ی ما، چیزی نیست
عقل هم، پا چو دهد، از سَرِ ما می‌دزدند
بهر خاگینه و کو کوی خود این مفت خوران
زرده از بیضه‌ی مرغان هوا می‌دزدند
عمر دزدان چه قدر نیز دراز است اغلب
مگر از خضر نبی آب بقا می‌دزدند!
ماتم ازاین که اگر کیسه‌ی مخلوق تهی‌است
دزدها این همه ثروت ز کجا می‌دزدند

۱۵ر۶ر۴۰

ای مشدی حسن جان

این درد تو، ای‌مشدی‌حسن‌جان، همه دارند
داری تو غم نان و غم نان همه دارند

تنها تو نداری گله از گردش دوران
داد و گله از گردش دوران همه دارند

گر وصله به تنبان زدی از زور فلاکت
هی غصه نخور، وصله به‌تنبان همه دارند

فریاد تو از دخلِ کم و خرجِ زیاد است
وین مخمصه هم، از‌تو‌چه پنهان، همه‌دارند

حسرت‌کشی از دیدن یك دیزی آبگوشت
وین‌حسرت‌جزئی‌است که درجان‌همه دارند

تنها تو نباشی که فریبت دهد ابلیس
جان تو که سر در پی شیطان همه دارند

گر یار تو دایم پی آزار دل تست
این کرم عجیبی است که خوبان همه دارند

گر با تو ستم کرد فلان آدم دارا
این عیب ضعیفی است که اعیان همه دارند

با دودِ دلت چشم مرا آب نینداز
کاین دود دل امروز چوغلیان همه دارند

داری تو کمی دغدغه و غصه و این هم
چیزی است که امروز فراوان همه دارند

توفیق — ۲۸ر۱۱ر۴۴



مردم بی‌جربزه

هر چه کردیم ز ما جمله رضایت دارند
نه ملال و نه کدورت نه شکایت دارند
شاید از ما گله‌مندند و اگر دم نزنند
حجب و کم روئی بی‌حد و نهایت دارند
چون ندارد ثمر از ما گله بیخود نکنند
آن کسانی که به سر عقل و درایت دارند
به که با تیغ جفا در دلشان چاک زنیم
تا ببینیم کـه در دل چه حکایت دارند
خنده‌ام گیرد از اندیشه‌ی آن ساده دلان
که ز امثال من امید حمایت دارند
واقعاً مسخره است این که منم خود گمراه
دوستان جمله ز من چشم هدایت دارند
همه خواهند که من گردن خائن بزنم
این چه عشقی‌است که‌یاران به جنایت دارند!
قسمت مردم بی جربزه می‌دانی چیست؟
رؤسائی که نه عقل و نه کفایت دارند

توفیق – ۴۴ر۴ر۲۹

عاقبت کره‌ی ماه

قطعه‌ی زیر پیش ازسفر به کره‌ی ماه سروده شد

ماهِ دیگر، پی ورود به ماه
آدمیزاد رو به راه کند
پا گذارد به ماه و «همچو زمین»
ماه را هم پر از گناه کند
با زد وخورد و فتنه و آشوب
حالتِ ماه را تباه کند
هرخرابی که درزمین کرده‌است
میرود تا به قرص ماه کند

۴۸ر۴ر۲

به نخست وزیر آینده

این کهنه وکیلان که به پشت تو چو بارند
زآن پیش تو خوارند که در پای تو خارند

آن قوم که هستند کم از مصدر سرهنگ
از مرحمت این وکلا مصدر کارند

ای آن که در آینده رئیس الوزرائی
بپا وکلا دخل تو را نیز نیارند

کاری مکن امروز که این طایفه فردا
در عرصه‌ی مجلس پدرت را به در آرند

بپا نزنی دست به آنان، که چو تیغند
بپا نخوری نیش از آنان، که چو مارند

بپا که تو را عشق به میهن نکند شیر
کاین فرقه‌ی روباه صفت شیر شکارند

امروز اگر جمله فروزنده چو نورند
از بهر تو فردا همه سوزنده چو نارند

گر بیضه‌ی این قوم نمالی به تملق
با دست جفا بیضه‌ی بختت بفشارند

چندی است که از بردن و آوردن دولت
جمعی ز وکیلان جوان سخت شکارند

گویند: رئیس الوزراهای گذشته
تا چند دگر باره قدم پیش گذارند؟

آن قوم که کردند از این پیش صدارت
باید پس از این راه صدارت نسپارند

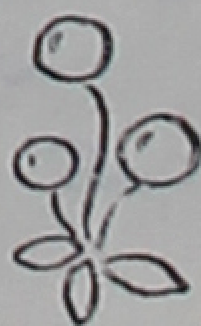
دیروز دل مجلسیان بیوه هوس داشت
امروز عموماً هوس باکره دارند

۲۷٫۳٫۲۵

پشه‌ها

گرما رسید تا پشه‌ها پر در آورند
در هر کجا که سر بنهی، سر در آورند
از یك طرف به امشی اگر دورشان کنی
سوی تو رو ز جانب دیگر در آورند
آیند تا به بام و زنندت به خواب نیش
پر در هوا به سان کبوتر در آورند
آن دم که بهر خواب روی سوی بسترت
همراه با تو روی به بستر در آورند
تا در تن من و تو چپانند دم به دم
نیشی به جان گزائی نشتر در آورند
هی نیش بر تن تو مکرر فرو کنند
تا ناله از لب تو مکرر در آورند
افتاده‌اند چون ملك الموت در تلاش
تا جان ز جسم و روح ز پیکر در آورند
چون مردم فضول و سمج شام تا به صبح
کوشند تا که از همه جا سر در آورند
امشی به خانه هر چه فزون‌تر بری به کار
گوئی که سر به خانه فزون‌تر در آورند
چون پشه‌ی دو پا که خورد خون خلق را
پیوسته خون از این تن لاغر در آورند
خون کسان خورند و ندارند هیچ باك
تقلید مردمان ستمگر در آورند

توفیق -- ۱۳ر۴ر۴۶



پیش درآمد سرما

باد پائیزی دما دم نیش بر ما می‌زند
حرف با صد های‌وهوی از فصل سرما می‌زند

دست سرما هر تگرگی را که آید ز آسمان
می کند چون سنگ و آن را بر سر ما می‌زند

قابض الارواح زین پس می‌شود مسکین نواز
هر کسی را لخت می‌بیند بفرما می‌زند

بینوا تا چند یکتا پیرهن آرد به سر؟
گر ز سرما یخ نزد امروز، فردا می‌زند

هر کجا آقا ز پوشاك زمستان بحث کرد
زود خانم حرف از خزهای اعلا می‌زند

تا که خانم پول گیرد از برای کفش نو
لنگه کفش کهنه را بر فرق آقا می‌زند

برف و باران می‌کند کولاك و دارا در اتاق
پشت در بهر تماشا پرده بالا می‌زند

در کنار کلبه‌ی خود مفلس از سرما و فقر
آه ها برمی‌کشد از دل، فغان‌ها می‌زند

مرحمت بر عاشق مسکین بتا امروز کن
ور نه فردا در کنار کوچه سرما می‌زند

توفیق – ۱۲ر۸ر۳۹

این مدح است یاذم؟

گویند: خط بد است نه‌کارِ حروف چین
گر درمقاله‌ای عوض «پوست»«پُست» چید

من خود دو روز پیش‌تر از بهر امتحان
گفتم: بچین«درشت» بدیدم درست چید

توفیق – ۲۸ر۹ر۲۰

همسایه

زحمت همسایه بر جان بس که نشتر می‌زند
صحبت همسایگی خود آتشم در می‌زند

بچه‌ی همسایه آنکو روز و شب در کوچه‌هاست،
میخ بر دیوار کوبد، سنگ بر در می‌زند

گر کنم آن بچه‌ی لجباز را یك روز منع
روز دیگر سنگ بر در ده برابر می‌زند

هر زمان از خانه‌ی همسایه غوغائی به پاست
گه زنش آواز خواند گه خودش عر می‌زند

چون سگش وقت سحر خسبید و از وق‌وق فتاد
تازه آن موقع خروسش نعره‌ها بر می‌زند

با همان ماشین که باشد یادگار از عهد بوق
تا که از ره می‌رسد بوق مکرر می‌زند

خانه‌ی من هیچ، بانگ دلخراش رادیوش
خواب از چشم ملك در عرش اکبر می‌زند

تا کند که گوشت از ما قرض و گاهی گوشتکوب
کلفتش در روز صد نوبت به ما سر می‌زند

دخترم را بچه‌ی نو بالغش سازد خراب
بس که با او حرف‌های وحشت آور می‌زند

می‌زند آقا به خانم حرف معمولی، ولیك
بس بلند آن سان که گوئی حرف باکر می‌زند

حرفشان چندان بلند است و رسا کآید به گوش
نیمه شب هم زن اگر حرفی به شوهر می‌زند

کارم از دست دو همسایه است زار و بر تنم
این از این‌ور می‌زند نیش، آن از آن‌ور می‌زند

توفیق — ۳۹/۴/۲

کمیابی قند و شکر در طی جنگ جهانی دوم

هر صبح و شب ز بس که دویدم برای قند
شد خرد پیکرم چو شکر در هوای قند

همچون مگس دودست ز حسرت به‌سرزنم
گاهی برای شکر و گاهی برای قند

بعد از بلای نان که بلائی عظیم بود
در هر بلا صبور شدم جز بلای قند

هم مسلك چغندر قندم که حاضرم
تن در فنا دهم به هوای بقای قند

از ماجرای خسرو و شیرین سخن مگوی
تا هست ماجرای من و ماجرای قند

آن خسروم که بر نگزیدم ز شاهدان
شکر سوای شکر و شیرین سوای قند

رویم اگر که چون شکر زرد زرد شد
تأثیر ماتم شکر است و عزای قند

هر جا به ضرب قند شکن قند بشکنند
آید دل غمین به نشاط از صدای قند

از بس زدیم نعره‌ی القند صبح و شام
شد جان ما چو جان چغندر فدای قند

بگذر ز توت و کشمش و خرما، که چای را
شیرینیِ دگر نبُوَد خوش، ورای قند

آن کس که قند در بر مهمان خود نهاد
رویش سپید شد چو رخِ جان فزای قند

و آن کو گذاشت کشمش و خرما به‌پای چای
مانند چای گشت سیه رو برای قند

خرد و بزرگ و مرد و زن و شیخ و شاب را
دل می‌برد ز دستْ رخِ دل ربای قند

این همچو مور بسته کمر در پی شکر
و آن چون مگس گشوده پر اندر هوای قند
از وصل قند کام تو شیرین نمی‌شود
وز همچو خاکه قند شوی خاك پای قند
قند آنچنان گران شده کآن یار نوش لب
داده است بوسه‌ی شکرین در بهای قند
من بوسه جای قند نخواهم قبول کرد
با این که قند می‌دهدم در ازای قند
گفتم که طعم قند دهد بوسه‌ی نگار
بهتان ناحقی است که بستم به پای قند
دانی کدام لب شکرین‌تر ز هر لبی است؟
بی شك لبی که بیش‌تر است آشنای قند
پیوسته یار نوش لبم قند می‌جود
قربان آن دهن که بود آسیای قند
آن بد سقط فروش، که یارب سقط شود!
بنهاد قفل بر دَرِ انبارهای قند
هر صبح و شام محتکر خر دو اسبه تاخت
گه در قفای شکر و گه در قفای قند
از بس که قند گوشه‌ی انبار جمع کرد
مشهور شد که هست فلانی خدای قند
چندان نگاه داشت در انبار قند را
تا اوفتاد مورچه در لا به لای قند
از قند گشت منعم و از قند شد فقیر
اول خدای قند شد آخر گدای قند

۲۲ر۹ر۱۸

در کلاس اکابر

مسکین چو در کلاس اکابر مقر کند
فکرش به جای نیست که درسی زبر کند

آرد به ناگهان سر جغرافیا به یاد
کاو نذر کرده سوی خراسان سفر کند

در گفت‌گو ز غارت تاریخی مغول
او یاد هر چپوچی بیدادگر کند

آید سخن ز تخت فریدون چو در میان
اوتخت کفش پاره‌ی خود را نظر کند

چون سال شمسی و قمری را دهند شرح
فکر لباس شمسی و رخت قمر کند

وقت حساب رفته سر او در این حساب
کاندر فلان معامله شاید ضرر کند

بهداشت چون بدو دهد آموزگار درس
در جامه جستجوی دوتا جانور کند

چون مغز و قلب را دهد آموزگار شرح
او آرزوی قلوه و مغز و جگر کند

املاء «قرض» را چو معلم کند بیان
او یاد قرض خود فتد و دیده تر کند

انشاء گر طلب کند آموزگار از او
جز شرح فقر خویش چه انشا دگر کند؟

توفیق – ۴۲٫۸٫۲۳



یک مشت ادعا

در این دیار کسی با کسی وفا نکند
زند به دوست دوصد حقه و حیا نکند
یکی همیشه کند دعوی طبابت خلق
و لیك هیچ زمان درد کس دوا نکند
یکی به صورت ظاهر گره گشاست ولی
به هیچ رو گره از کار خلق وا نکند
یکی زند به زبان دم ز طی راه صواب
ولی به وقت عمل، خود بجز خطا نکند
یکی همیشه به ابلیس می کند لعنت
ولی طریقه‌ی ابلیس را رها نکند
یکی به‌حرف، دم از حق زند، ولی به عمل
به حقِ هم‌وطنان هیچ اعتنا نکند
یکی مدام به ذکر خدا خداست ولی
دوصد خطا کند و شرم از خدا نکند
یکی فغان کند از دست کیسه بر، اما
خود از بریدن هر کیسه‌ای ابا نکند
چو نیست پای مجازات در میان، هر کس
هر آنچه خواست دلش، می کند، چرا نکند؟

توفیق – ۴۱/۱۱/۱۸

سن خانم ها

شب جشن تولدش، خانم
ره و رسم نشاط آموزد
گرچه دارد فزون‌تر از چل سال
او فقط بیست شمع افروزد
گفتم ار نگذرد ز حق، باید
شمع‌ها را ز هر دوسر سوزد

توفیق – ۴۰/۱۰/۲۱

شیطان صفت

گرگ اگر حمله به‌چوپان نکند گو چه کند؟
دیو اگر قصد سلیمان نکند گو چه کند؟

جغدِ ویرانه نشین خانه‌ی آباد تـو را
گر به‌صد سفسطه ویران نکند گو چه کند؟

سختیِ زندگی و دخلِ کم و خرجِ زیاد
خود کشی را اگر آسان نکند گو چه کند؟

تا کـه تحصیل در این ملك مصیبت دارد
طفل اگر ترك دبستان نکند گو چه کند؟

بیخرد گـر به پزشیك بنازد، چه عجب!
خر اگر فخر به پالان نکند گو چه کند؟

نازنینی که تورا یافته چون گرگ حریص
دنبه را گر ز تو پنهان نکند گو چه کند؟

راهزن گر گله‌مند است ز رهبر، چه عجب!
دزد اگر شکوه ز دربان نکند گو چه کند؟

گربه چون تیز کند پنجه و خیزد ز کمین
موش را گر که هراسان نکند گو چه کند؟

آن که شیطان صفتی ویژگیِ طینت اوست
پیروی گر که ز شیطان نکند گو چه کند؟

سعیِ خائن همه در بندگی اغیار است
عاشق ار خدمت جانان نکند گو چه کند؟

نوکر آن گاه کـه ارباب دهد فرمانی
گر به پاسخ بله قربان نکند گو چه کند؟

آن که کردند اجیرش ز پی فتنه گری
گر دو صد فتنه در ایران نکند گو چه کند؟

رشوه خور گر طلبد رشوه تعجب نکنید
هر که این گشت، اگر آن نکند گو چه کند؟

جرم از مجرم بالفطره شگفت آور نیست
عاصی ار خوی به عصیان نکند گو چه کند؟
آن که حقّ ِنمك اهل نمك را نشناخت
گر جسارت به نمکدان نکند گو چه کند؟
آن شغالی کـه بُوَد در پی دزدیدن مرغ
اگر اندیشه ز دهقان نکند گو چه کند؟
۵۸/۱۱/۲۹

تصور باطل

دلبر من خویش را مه‌رو تصور می کند
در مقابل بنده را لـولـو تصور می کند
چون گیاهی هرزه و بیهوده می‌خواند مرا
لیك خودراچون گلی خوش‌بوتصورمی کند
می‌زند سیلی به رخسار من و، از درد آن
آخ اگر گویم، مرا ریغو تصور می کند
من ز رفتار بدش دارم دلی پر خون‌و، او
راه و رسم خویش را نیکو تصور می کند
گرندارم وعده‌اش باور، زمن دل‌خور شود
ور کنم باور، مـرا هالـو تصور می کند
هی به‌خودمی‌پیچم وجان‌می کنم‌وآن نازنین
این عمل را پشتك و وارو تصور می کند
گرشوم‌خاموش، می‌خواندمرا گنگ‌وخرف
ور زنم حـرفی، مرا پررو تصور می کند
زیر بار درد وغم هر روز گیرم زایمان
چرخ دون پرور مرا زائو تصور می کند
آنچنان ترسیده‌ازخونخوارها چشمم که‌دل
ابروی دلدار را زالـو تصور می کند
۴۳ر۹ر۱۶

دعای دعاگو

ای الهی که خداوند علیلت نکند
بنده‌ی دکتر طماع و محیلت نکند

بار هـر بـی‌سر و پا را ننهد بـر دوشت
لنگه‌ی بارکش و جر ثقیلت نکند

زرد رو همچو به‌وخون به‌جگر همچو انار
سخت دل همچو هلو یا که شلیلت نکند

نفکند در سر پوکت هوس بنائی
در کف فعله و معمار ذلیلت نکند

وسط خاك و خل اندر بر مشتی عمله
آلت دست چنان دسته‌ی بیلت نکند

مهر این مملکت اندر دلت اندازد و بس
روسفیلت نکند، آنگلوفیلت نکند

ندهد زن به تو، یك ریسه نیاری بچه
هی تو را کش ندهد بحر طویلت نکند

نخوری گول زن پیری و عقدش نکنی
تا همان یك شبه در حجله فسیلت نکند

نشوی هیپی و بیخود ننهی ریش و سبیل
تا که هرکس که رسد تف به سبیلت نکند

توفیق – ۴۹/۶/۱۲

درجست‌وجوی خوشبختی

هرزنی تاآن‌که بامردی نکرده است ازدواج
بخت‌خودرا جست‌وجودرچشم مقبولش کند

لیك بعد از آن که با آقا زناشوئی نمود
بخت خودرا جست‌وجودرجیب‌پرپولش کند

توفیق – ۴۰/۱۰/۲۱

علت درویشی

هر که بر درگاه آن دلبر توقف می کند
از پی‌خوش خدمتی کسب تشرف می کند
هر که با آن دلبر ملاك می‌گردد قرین
غیر قانونی به ملك او تصرف می کند
هر که‌راافتد دوروزی فرصت کاری‌به‌دست
هر کجا پا داد، از قانون تخلف می کند
هر که یابد از رموز کار ارباب اطلاع
خود به حال نوکر اظهار تأسف می کند
هر که می‌خواهد که بردارد کلاهی از سری
بهر پی‌گم کردن از اول تلطف می کند
هر که بیند روی ظالم، می گریزد از برش
هر که از ماشین شود غافل تصادف می کند
هر که دردی دارد از او ناید اظهار ادب
هر که‌سرماخورد، هرجامی‌رسد تف‌می کند
هر که پیه بیرگی مالید برتن، چاق شد
هر که اندرخواب غفلت می‌رودپف‌می کند
هر که شد نومید، آخر روبه درویشی نهد
میهن ما جمله را اهل تصوف می کند

توفیق — ۳۸/۱/۱۹

دولتیان

این دولتیان که رهبر مرد وزنند
شك نیست که باغبان باغ وطننند
چون شاخ گل از پی صفادادن باغ
هر گل که زنند برسرخویش زنند

توفیق — ۲۵ر۲ر۲۴

جلوه‌ی بهار

هر درختی چون جنون ما زنو گل می کند
هـر گلـی‌هم خنده‌ها برریش بلبل می کند

هرچه‌بلبل می‌نماید داد خواهی پیش گل
نیست گل گوشش بدهکار وتغافل می کند

همچو آرایشگری استاد وماهـر، نـوبهار
سعی در آرایش گیسوی سنبل مـی کند

هرگیاه هرزه‌ای را دور می‌سازد ز باغ
این دکان را پاك از اجناس بنجل می کند

مجلسی پـر شور در گلزار می‌سازد به پـا
دور این مجلس درختان را قراول می کند

باز نیلوفر همی پیچد بـه پای نارون
همچو بی‌زوری به‌خرزوری توسل می کند

باد هی بر سبزه‌ها چون ظالمان آرد فشار
سبزه‌هم مانند مظلومان تحمل می کند

همچو زالوئی دوپا کز خون مردم می‌مکد
کرم هم با ریشه‌ی گل‌ها تطاول می کند

ریش جنباند بنفشه همچو پیری بردبار
شکوه از گردن کشی‌های گلایول می کند

کرده سوسن‌هم زبان‌را باز وگیرد عیب‌ها
از بزك‌هائی که میخك یا قرنفل می کند

گشته زنبور ایـن میان آماده بهرمال مفت
رایگان از شیره‌ی گل‌ها تناول می کند

توفیق ــ ۴۸/۱/۲۸



چه فرقی می کند؟

ظالم خون خوار باحیوان چه‌فرقی می کند؟
موذی مکار با شیطان چه فرقی می کند؟
آدم دل مرده و بی‌جنب و جـوش و ناامید
هیکلش باپیکری بی‌جان چه فرقی می کند؟
گر بلا نسبت بـه سان خر کشندت زیر بار
از برایت پشتی و پالان چه فرقی می کند؟
قسمت مفلس به‌هر جاهست جزاردنگ نیست
بهر او یزدو قم وکاشان چه فرقی می کند؟
ز آن همی غُرَم کـه پاتا سر در آب و آتشم
حال مـن با حالت غلیان چه فرقی می کند؟
آن که چون‌من یك دم‌ازدست‌زنش آزادنیست
ازبرایش خانه با زندان چه فرقی می کند؟
آن یکی چاقوی واین‌یك تیغ ابرومی کشد
یار با چاقو کش میدان چه فرقی می کند؟
پیش مردپیر یك‌سان است گندم‌گون وبور
جوز وفندق بهر بی‌دندان چه‌فرقی می کند؟
هر که شیرینی نباشد با مزاجش سازگار
از برای او گزو سوهان چه فرقی می کند؟

توفیق — ۱۰ر۹ر۳۹

یادگار نوروز

از گردش نوروز دلی ریشم ماند
زین‌عید سعید آنچه در پیشم ماند
افلاس وبدهکاری وتشویشم ماند
تف‌بودکه از ماچ توبرریشم‌ماند

توفیق — ۱۷ر۱ر۴۶

سوگند نامه

خاک بر سرشده‌ام سخت، به جارو سوگند
زیـر شلاق برم بار، به یابـو سوگند
پیش آن چشم کـه باخشم به‌من می‌نگرد
قدم از ترس خمیده است به ابرو سوگند

هر زمان رقص به ساز دگـری بایـد کرد
به ستار ونی و سنتور و پیانو سوگند
چیزها هست که با دیدنشان از حیرت
به در آید ز سرت شاخ، به آهو سوگند
هیئت حاکمه دانی که چه‌می‌خواهد و بس؟
تشک از بهر لمیدن، به پر قو سوگند
آنچه بین‌همه رایج شده شهوت رانی‌است
بـه سرو صورت آن یار پـری رو سوگند
دستگاهی‌است که کارش چو به‌دقت نگری
خوردن خـون مـن و تست، به‌زالوسوگند
وعده‌ای نیز که گاهی به‌تـو این قوم دهند
همه حرف است وهیاهو، به‌هیاهو سوگند
من دروغ از همه‌آن قدر شنیدم که ز کس
حرف باور نکنم هـرچه خورد او سوگند

توفیق ـ ۱۵ر۹ر۴۱

پیپ

پیپ خود آن رفیق سبیلو به لب گذاشت
گفتا: خوش است پیپ و مرا سود می‌دهد
گفتم: برو، چرند مگو، سود پیپ چیست؟
جز این که هی سبیل تورا دود می‌دهد؟

روزنامه خبرهای روزآبادان ـ ۱۱ر۸ر۳۳

ما، شما، ایشان

از دست گروهی که وزیرند و وکیلند
بالجمله ذلیلیم، ذلیلید، ذلیلند
در پنجه‌ی شیریم گرفتار چو روباه
زیرا که محیلیم، محیلید، محیلند
در خوی قبیحیم، قبیحید، قبیحند
در روی جمیلیم، جمیلید، جمیلند
در قول کثیریم، کثیرید، کثیرند
در فعل قلیلیم، قلیلید، قلیلند
در معده‌ی میهن همه چون میوه‌ی نارس
بی شبهه ثقیلیم، ثقیلید، ثقیلند
پای همه را زحمت و دست همه را رنج
مانند زگیلیم، زگیلید، زگیلند
ا این همه دکتر که دراین جامعه داریم
بالجمله علیلیم، علیلید، علیلند

۱۵ر۷ر۲۲

سگ پرست

هست در کوی ما زنی که رُخَش
عقده از دل به خند بگشاید
دارد آن نازنین سگی که بسی
بهر او وقت صرف بنماید
گه سراپای او فرو شوید
گه بر و یال او بیاراید
گفتمش: عاشق سگت هستی؟
گفت مبهم به پاسخم: شاید!
بوسد و بوید و به بر کشدش
بسکه از شکل او خوشش آید
ترسم از سگ پرستی آخر کار
عوض بچّه، توله‌ای زاید

توفیق — ۲۴ر۷ر۲۷

جویندگان طلا

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
هر کوششی کنند، برای طلا کنند

تا خود به درد شهوت وحرصند مبتلی
دیگر چه‌گونه درد خلایق دوا کنند؟

بی‌کار نیستند که زحمت به خود دهند
تا حاجت ستم زدگان را روا کنند

تنها خورند وچون به سر سفره ای رسند
هرگز قرار نیست که ما را صدا کنند

ز اینان مدد مخواه که جاه و مقامشان
بالاتر است از آن که به ما اعتنا کنند

ز آن پیش‌تر که گوش به‌حرف شما دهند
دزدانه یك نگاه به دست شما کنند

آنان که بهر کس ننمایند کار مفت
پولی بده که بهر تو جان‌هم فداکنند

چون دستشان رسدهمه‌جا،این‌عجیب نیست
گر گاه‌گاه دست توی جیب ما کنند

لب را ببند و هرچه که بینی به رومیار
دور از نزاکت است که گوئی خطاکنند

توفیق- ۴۴/۱۱/۲۱

پیکار باسواد!

به مناسبت آغاز نام نویسی درمدارس

اولیاء مدارس از امروز	هی سر ما هوار و دادکنند
از پی ثبت نام بچه‌ی ما	دمبدم ناز وفیس و بادکنند
دل ما خون برای شهریه	دل خود را به‌پول شادکنند
شوی از کسب علم‌روگردان	بس که اشکال را زیاد کنند
گوئیا این گروه آمده‌اند	تا که پیکار با «سواد» کنند

توفیق – ۴۸٫۷٫۱

درد سر بنائی

گردچار گرگ هار وشیرخون‌خوارت کنند
به که خود بیچاره‌ی بنا و معمارت کنند
هیکلت راگر که بگذارند از اول لای جرز
به که آخر منتر یك تیغه دیوارت کنند
چیست زین‌بدتر که روزی درجهان احتیاج
همچو من محتاج کاگل مال‌وگچکارت کنند
فعله وبنا تو گوئی متحد گردیده‌اند
تا ز بهر خانه‌ای عمری بدهکارت کنند
این جماعت گر که بنمایند صدتکلیف شاق
باکلك بهر قبولش نیز ناچارت کنند
زجرهائی کزپی یك دار بستت می‌دهند
بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
فعله و معمار اول خوب خونت می‌مکند
بعد از آن تسلیم آهن کوب ونجارت کنند
بند کش، گچ کار، بنا، شیشه‌بر، آهن فروش
هر یك ازاین فرقه‌ها یك‌جور آزارت کنند
بهر سی چل بار گچ، افزون‌تر ازهفتاد بار
چون خر گچ کش خرت‌سازندتابارت کنند
بس که بینی رنج در تعمیر سقف یك اتاق
بیش‌تر راضی شوی گر زیر آوارت کنند
بی‌گمان در فکر بنائی نیفتی هیچ گاه
گر درست ازدردسرهایش خبردارت کنند

توفیق – ۵ر۳ر۳۹



در صحنه‌ی سیاست

اغیار هر دو روز یکی را نشان کنند
مدح صفات او به هزاران زبان کنند

تبلیغ‌ها کنند در اطراف وی که خلق
او را گره گشا و مدبّر گمان کنند

زآن حسن‌ها که هیچ در او نیست، دم زنند
وآن عیب‌ها که هست به‌کارش، نهان کنند

با این قبیل وسمه وسرخاب و عطر و پودر
اورا وجیه و خوب رخ و دل‌ستان کنند

وآن گه زمام کار مهمی بدو دهند
توصیف کار دانی او هرزمان کنند

بازیگری نو است و کند بازی نوی
ما را به‌حیله گرم تماشای آن کنند

در ضمن، وضع بازی او را به‌روی سن
از هر نظر نگاه کنند امتحان کنند

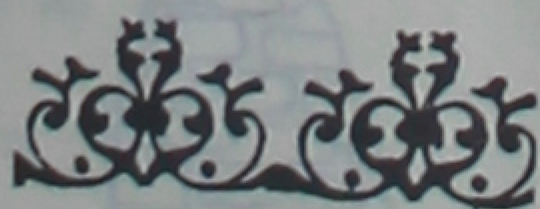
دیدند اگر که خوب رلش را گرفته یاد
از کار او همیشه حمایت به جان کنند

بندند یا به تو دهنی، یا به ضرب پول
لب‌های آن کسان که ز دستش فغان کنند

اما از آن دقیقه که شد بازی‌اش خراب
او را کنفت پیش تماشاچیان کنند

از صحنه‌ی سیاستش آخر برون برند
او را به‌سوی خانه به خواری روان کنند

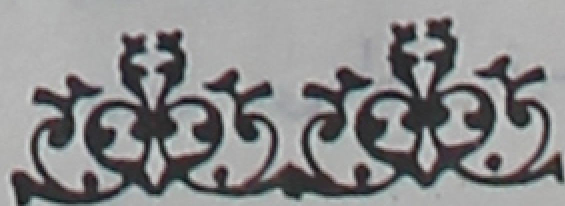
توفیق – ۴۱/۳/۳



زبان میوه‌ها

گر میوه‌جات نیز تلاش زبان کنند
شاید که وضع خویش بدین‌سان بیان کنند
گوید تو را انار که هر دانه‌ی من است
چندان گران که دانه‌ی لعلش گمان کنند
گوید به فیس و باد گلابی که بنده را
هم قیمت گلاب و هل و زعفران کنند
گوید به‌خنده سیب که تا کیسه‌ها تهی‌است
بیهوده از چه خارجم از بوستان کنند
انگور گوید از بر من ای گدا برو
تا اغنیا مرا می چون ارغوان کنند
انجیر گویدت که به من می‌زنند چشم
باید مرا ز چشم فقیران نهان کنند
نارنج گوید این که در این دوره مرد را
باید به پرتغال خری امتحان کنند
در این میانه موز کند قد خویش راست
گوید: خوش آن کسان که مرا دردهان کنند
گوید هلو: چه قدر ز بهرم کشند آه
حمال‌ها که بار مرا هی قپان کنند
با ناز و طعنه خربزه گوید که مفلسان
آن به که بگذرند ز من، فکر نان کنند
گوید خیار: من شده‌ام جزء میوه‌جات
تا دم به دم بهای مرا هم گران کنند

۴۱ر۵ر۲۷



رانده شدن سورچران‌ها

صنعت نفت ایران در روز بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۲۹ ملی اعلام شد.
سه ماه بعد نیز از شرکت نفت انگلیس و ایران خلع ید گردید.

کلیه‌ی کارمندان انگلیسی شرکت نفت از ایران اخراج شدند و با کشتی‌هائی که در کرانه‌های آبادان و خرمشهر پهلو گرفته بودند ایران را ترك کردند.

رفتن حضرات از ایران تماشائی بود. گروهی از عرشه‌ی کشتی‌هائی که که آماده‌ی حرکت بودند با دیده‌ی حسرت به ایران می‌نگریستند و گریه می‌کردند و اشك تمساح می‌ریختند و می‌خواستند وانمود کنند که از ترك ایران متأسف و متأثرند.

ولی ایرانیانی که رهائی از شر بیگانگان را آرزو می‌کردند، از رانده‌شدن آنان خوش‌حال بودند و در ساحل از شادی دست افشانی و پای کوبی می‌کردند و به گریه‌ی خارجی‌ها می‌خندیدند.

در این باره مردم خوش‌ذوق ایران مضمون زیاد کوك کردند و شعارهای بسیار به در و دیوار نوشتند. شعر صفحه‌ی مقابل را نیز من ساختم که در همان تاریخ در روزنامه‌ی «خبرهای روز» آبادان چاپ شد.

زین خانه آن جماعت مغرور می‌روند
مختار آمدند و چه مجبور می‌روند

زین خانه می‌روند گروهی که از غرور
نزدیکشان اگر بروی، دور می‌روند

دیروز آمدند و، عجب قاهر آمدند!
امروز می‌روند و، چه مقهور می‌روند!

وقتی که آمدند، تهی دست آمدند
چون می‌روند، منعم و گنجور می‌روند

روزی به‌ضرب و زور به هرجای تاختند
اکنون ز جا به ضرب کمی زور می‌روند

در این دیار زحمت بسیار داده‌اند
وین بی‌دلیل نیست که منفور می‌روند

هر کس شکست یافته، رنجیده خاطر است
زین روی دل شکسته و رنجور می‌روند
پیوسته پـای شور وشر خویش می‌خورند
آنان که از قفای شر و شور می‌روند
در این بساط مستی بسیار کرده‌اند
اکنون عجب مدار که مخمور می‌روند
دانی چرا ز رفتن خود شاد نیستند؟
چون از کنار سفره‌ی پر سور می‌روند

در سر پل تجریش

شب هر که بر سر پل تجریش می‌رود
دنبال آرزوی دل خویش می‌رود
تا آن‌کـه فحش بشنود و لذتی بـرد
انـدر پـی بتان جفـا کیش می‌رود
در هر کجا روانه یکی یار ماده است
صد نر به همرهش ز پس و پیش می‌رود
دنبال دختری، پسری شوخ و بلهوس
با سینه‌ای کباب و دلی ریش می‌رود
دلداده نیست کـز پی دلبر فتاده است
گرگی است این که ازعقب میش‌می‌رود
دختر که لك زده است دلش بهرشوهری
دنبال آن جـوان بـد اندیش می‌رود
باری هر آن‌که شب سر پل پرسه می‌زند
دنبال هرزه گردی و مستیش می‌رود
کم‌ترکسی است کو ز برای‌هواخوری
یا بهـر دفـع غصه و تشویش می‌رود

توفیق – ۲۷ر۵ر۴۵

خرسواران جهان

خرسواران جهان کور و کرت می‌خواهند
تا سواری ز تو گیرند، خرت می‌خواهند

تا ندانی که چه مقدار به راهت چاه است
همه عمر از همه جا بی‌خبرت می‌خواهند

تا که چون هیزم خشکیده بسوزانندت
همچنان شاخه‌ی بی‌برگ‌وبرت می‌خواهند

کار این شعبده بازان همه‌دوز و کلك است
تابدان پی نبری، کور و کرت می‌خواهند

تا ز سیری ننهی سر پی نافرمانی
زور گویان همه بی‌زوروزرت می‌خواهند

تا که از دام به‌بال و پر همت نپری
همچنان مرغك بی بال و پرت می‌خواهند

تا ز بهر تو نماند نفسی فرصت فکر
دایماً درخم صد درد سرت می‌خواهند

روز راحت ز تو احوال نپرسند ولی
گر رسد تیر بلا چون سپرت می‌خواهند

همچوتیغی تو که درصلح کسی یادت‌نیست
لیك در جنگ نشان از هنرت می‌خواهند

تو کنی جهد که پیوسته مرفه باشی
غافل از این که به وضع دگرت می‌خواهند

ساده لوحی تو که داد ازبدی وضع کنی
پیش قومی که از این‌هم بترت می‌خواهند

توفیق ـ ۳۱ر۶ر۳۹



تف سربالا

آن که دایم به زبان حافظ جان ما بود
چون که آمد به سر کار، دراکولا بود
در پس میز چنان زهر هلاهل گردید
آن که تا خانه نشین بود، چنان حلوا بود
آن که در اوّلِ ره لاف زرنگی می‌زد
وسطِ ره به زبانش همه واویلا بود
رفت چون رنگ بزك، زشتی او پیدا شد
آن که تا داشت به رخساره بزك، زیبا بود
خلقت ای کاش چنان بود که در دیده‌ی خلق
باطن هرکسی از ظاهر او پیدا بود
دوش پرسیدم از آن دوست که آزادی کو؟
گفت در اول مشروطه دو روز این جا بود
نیست گر در کشوِ میز ریاست گنجی
بین اشخاص چرا برسر آن دعوا بود؟
بچه‌هایش اگر امثال من و سرکاریم
کاش از روز ازل مام وطن نازا بود
این همه منظره‌ی زشت نمی‌دید مدام
چشم اگر بسته چنان دیده‌ی نابینا بود
نتوانم که نگویم بدی از خانه‌ی خود
گرچه بدگوئی خود چون تف سربالا بود

توفیق — ۴۱/۷/۱۹



کیفر شهوت رانی

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

خطا گفتم ار دم ز راحت زدم
که آن وصل با رنج همدوش بود

از اوّل که بنشست در پیش من
بسی ناز در چشم و ابروش بود

گمان کرد من مرد ملیونرم
پریچهره از بس که بی‌هوش بود

گهی خواست او گوشوار طلا
که اندر پی زینت گوش بود

گهی گفت و گو کرد از زیرپوش
گهی نیز خواهان روپوش بود

چو فردا برآمد بلند آفتاب
ندانی که حالم چه مغشوش بود

ز جانت بلا دور بادا که من
سراپای جسمم پر از جوش بود

کجا راحتی داشت شام وصال
که صد نیش همراه آن نوش بود

توفیق - ۱ر۸ر۳۷

حرکت لاک‌پشتی

گویند که سنگ‌پشت با بانگ بلند
می‌گفت به‌طفل خویشتن کای فرزند

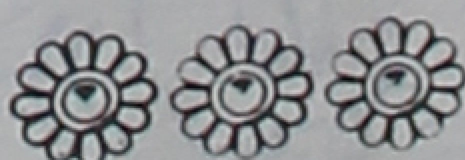
کن شکر که باتمام این کُند رَوی
این دولتیان به‌گرد ماهم نرسند

توفیق - ۹ر۴ر۲۷

درد دندان

مرا پریشب و دیروز درد دندان بود
مدام کار من از درد، آه و افغان بود
ز بس که بی پروپی بود و سست و پوسیده
نبود دندان، لا، بلکه بند تنبان بود
فساد ریشه‌ی دندان من به قول پزشک
ز فرط ترشی و شیرینی فراوان بود
دگر گذشت زمانی که زیر دندانم
مدام کشمش و آلوچه‌ی لواسان بود
گذشت آن که پیاپی غذا فرو می‌ریخت
درون کیسه‌ی معدی که همچو انبان بود
دگر گذشت زمانی که کار من شب و روز
جویدن گز و نقل و نبات و سوهان بود
چه غم اگر دهنم شد تهی ز دندانی
که کرم خورده و فاسد ز بیخ و بنیان بود
نیاز بود به دندان مرا در آن ایّام
که هر قبیل خوراکی بسی فراوان بود
به دیده‌ی همه، دندان خوب قیمت داشت
که در بر همه، هم گوشت بود و هم نان بود
کنون چه فایده‌ای می‌برم ز دندانم؟
گرفتم این که چو دندان شیر غران بود
چو از برای جویدن غذای کافی نیست
دگر مفید دندان خوب نتوان بود

توفیق — ۴۶/۱۰/۲۱



ام‌الفساد

گر که بقال سر کوچه طمع کار نبود
پیه در خیك به نام کره‌ی لار نبود

گر نمی‌کرد خرکچی طمع پول زیاد
خر محنت زده این قدر گران بار نبود

فعله را رنج نمی‌داد ز بسیاری کار
هوس پول اگر در سر معمار نبود

همه کس بنده‌ی پول است. بلی، جیب شما
گر تهی بود، کسی بنده‌ی سرکار نبود

شکر کن گر عوض علم خدا پولت داد
علم را هیچ کس ای دوست خریدار نبود

مردك پیر اگر گنج زر و سیم نداشت
با وی آن دختر زیبای جوان یار نبود

گر در انبار حبوبات نمی‌شد پیدا
این همه موش به هرگوشه‌ی انبار نبود

گر شب احمد به‌زنش پول قر وفر می‌داد
صبحدم همسر او مثل سگ هار نبود

سر نمی‌تافت بدهکار گر از دادن پول
روز وشب قسمت او فحش طلب‌کارنبود

رشوه شد واسطه‌ی عقد مودت، ورنه
رهنما یار فلان رهزن عیار نبود

درد بیمارنشد چاره، از آن رو که طبیب
جز به فکرِ زدنِ کیسه‌ی بیمار نبود

توفیق – ۲۰ر۳ر۴۴



محك امتحان

ای کاش این قَدَر سخن از آب و نان نبود
هرصبح و شام پای شکم در میان نبود

ای کاش بهـر پول کت و کفش و پیرهن
اشك از دو چشم فاطمه خانم روان نبود

از بهر خرج خانـه به شب فتنه و نزاع
بین رقیّه خانـم و جبّارخـان نبود

گفتا زنی به شوی که: مردم ز دست تو
ای کاش بیرگی چوتو انـدر جهان نبود

شوهر جواب داد که: این قدر نق مزن
ای کاش در دهـان تو اصلا زبان نبود

ای کاش ما فزون‌تر از این مزد داشتیم
یا آنچه می‌خریم بهایش گران نبود

ای کاش بنده وصله بـه تنبان نمی‌زدم
یعنی به جامه‌ام ز فلاکت نشان نبود

بابا بـرای روزی اطفال غم نـداشت
دولت ز دست شکوه‌ی مردم به جان نبود

ای کاش حل مسئله‌ی آب و نان و گوشت
از بهر این و آن محك امتحان نبود

توفیق - ۴۵/۳/۲۶



صرفه در این بود

آن یار که گفتند چنان بود و چنین بود
افسوس که دیدیم اسیر هروئین بود

آن برّه که گفتند بُوَد ایمن از آفات
دیدیم که گرگی سر راهش به‌کمین بود

آن چهره که گفتند به زیبائی گل‌هاست
دیدیم پر از آبله و سالك و چین بود

آن را که نکوکارترین مرد شمردیم
بدکار تـرین جانـور روی زمین بود

دیدیم که شب چاکر شیطان رجیم است
آن کس، که سحر پیرو یزدان مبین بود

هم منصب و هم مال طمع داشتم از دهر
دردا که مرا بهره نه آن بود ونه این بود

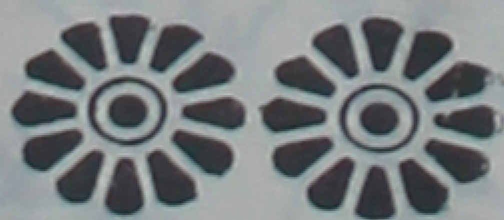
با نوکر اگر خانم او بر سر مهر است
آقا چه ثمر داشت اگر بر سر کین بود

هر جنگ که در بین بدی آمد و نیکی
پیوسته ظفر قسمت شیطان لعین بود

تقصیر نداری که شدی منحرف از راست
افسار تو در دست بتی زهره جبین بود

گفتم که: ز پاکی به پلیدی گـرویدی
گفتا که: فلانی، چه کنم؟ صرفه در این بود

توفیق ۴۶/۶۱/۳۰



خوش ظاهر و بد باطن

هر مرد که در صورت ظاهر ملکی بود
دیدیم که در باطن کارش کلکی بود

هر رند که زد صبح دم ازپاکی و عفت
بر دامن او شام ز ماتیك لکی بود

گفتم کَمَکی هم کُمَکم می کند آقا
زو جای کمك قسمتم آخر کتکی بود

آن مرد که با دختر من حرف زد ازعشق
منظورش از این کار فقط ناخنکی بود

هرجنس که از کاسب عیّار خریدم
خوش‌جنسی و بدجنسی اورا محکی بود

چیزی که زنم خواست ز من، گر نخریدم
از بهر الم شنگه و دعوا گزکی بود

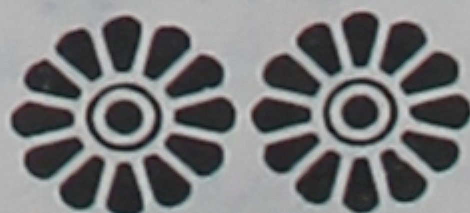
آن یار که می‌برد به زیبائی خود دل
دیدم که فقط مایه‌ی حسنش بزکی بود

مشهور شد آن یار به‌خوش رقصی بسیار
زیرا که به تنبانش از آغاز ککی بود

سهم‌من از آن دست و دهان‌ولب ودندان
نشگونی و پرخاشی ومشتی وچکی بود

در شعر خود ازجور وجفایش گله کردم
بشنید و بگفتا: غزل بانمکی بود

توفیق – ۴۹/۱۱/۲۷



نتیجه‌ی قطع برق

یک شب اندر خانه مهمانی به‌پا گردیده بود
زیر و روی کار را قبلا زنم سنجیده بود

کرده بود آماده او از صبح مقداری خوراک
جملگی را نیز در یخچال برقی چیده بود

گر نمی‌افتاد آن خاموشی برق اتفاق
لنگه‌ی مهمانی ما دیده کم‌تر دیده بود

لیک برق خانه پیش از ظهر ناگه قطع شد
و آن غذاها هم ز گرما تا به شب ترشیده بود

کتلت و مرغ و زبان و بره و ماهی و مغز
همچو مغز بنده فاسد گشته و گندیده بود

هر غذائی بوی بد می‌داد لیک از بوی آن
همسرم آگه نشد چون بینی‌اش چائیده بود

اهل مجلس هم نگردیدند از آن با خبر
چون که عطر زعفران هربوی را پوشیده بود

وقت صرف شام گشت و نیم ساعت چون گذشت
هر کسی تا خرخره از آن غذا بلعیده بود

بعد از آن شب هر کسی بیچاره تا شش هفت روز
گشت بیمار و میان بستری خوابیده بود

من خجالت می کشیدم پیش خود چون قطع برق
بهر مهمانان بساطی وحشت آور چیده بود

لیک از سوی دگر می کردم احساس شعف
چون رئیس برق هم مهمان من گردیده بود

توفیق – ۴۷/۴/۲۵



جلسه‌ی اداری

در وزارت‌خانه چون وضع بدی رخ داده بود
جلسه‌ای برپای از مردان جا افتاده بود
یك مداد و دسته‌ای کاغذ برای یاد داشت
پیش روی هر یکی از حاضران بنهاده بود
من گمان کردم زند هر کس بر آن کاغذ رقم
نکته‌ها از نطق ناطق کآدمی آزاده بود
لیك چون رفتند و خلوت شد، نگاه انداختم
روی کاغذها که پیش هر کسی آماده بود
روی هر کاغذ به جای ذکر برخی از نکات
نقش یا تصویر خامی با خطوطی ساده بود
کاغذ اول دلم را برد چون در روی آن
عکس یك تنگ بلور و چند جام باده بود
کاغذ دوم ملولم ساخت چون در روی آن
عکس یك سگ بود کاندر گردنش قلاده بود
کاغذ سوم بیان عشق می‌کرد و بر آن
یك الاغ نر به دنبال الاغ ماده بود
آنچه هم می‌خورد روی کاغذ چارم به چشم
عکس مردی با موتورسکلت روان‌درجاده بود
چون به روی کاغذ پنجم نگاه انداختم
زاهدی دیدم که جایش بر سر سجاده بود
آن میان یك صفحه با شش‌هفت‌سطری یادداشت
یافتم، وین غیرعادی یا که فوق‌العاده بود
روی آن دیدم نوشته: پوچ‌تر از هر سخن
نطق این آقای بدترکیب عنترزاده بود
آن که با لاطائلاتش داد ما را دردسر
کاش از اوّل به ما یك آسپرین هم داده بود

توفیق — ۲۰ر۸ر۴۸

کلاه دوز

در این محلّه کُلَه دوزِ بی‌پناهی بود
که روزِ او ز فقیری شب سیاهی بود

در آن مقام که‌سرهای جمله بی کله‌است
کلاه دوزی ایـن مرد اشتباهی بود

نداشت منفعتی جنس بی خریدارش
دوجیب خالی اوخود براین‌گواهی‌بود

کشید دست به ناچار عاقبت زآن کار
که‌بهره‌ی‌وی‌از آن‌جمله‌اشک‌و آهی‌بود

گرفت با کلك اندر اداره‌ای کاری
که هرفلك زده‌را، این، پناهگاهی بود

مثال برق ترقی نمود، چـون با او
رئیس را نظـر لطف گاه‌گاهی بود

جلنبری که درآغاز نیم غاز نداشت
پس ازسه‌سال خداوند مال‌وجاهی بود

اگرمناقصه‌ای می‌گذاشت بهر خرید
پی گرفتن حـق و حساب راهی بود

وگر مزایده‌ای می‌گذاشت بهرفروش
به‌سوددرشوه ده ونفع رشوه‌خواهی‌بود

به‌طرح کردن برنامه‌ای‌چو می‌پرداخت
نبود طرح، فقط نقشه‌ی گناهی بود

کلاه‌دوز قدیمی چو پشت میز نشست
هرآنچه کـرد، برای سری کلاهی بود

توفیق — ۴۷/۲/۳۰

رژیم لاغری

خواستم گیرم رژیم و پیکرم لاغر شود
لیك بینم چیزهای دیگـرم لاغر شود
مالیات امسال افزون گشته و خرجم زیاد
زین‌سبب هی کیسه‌ی سیم و زرم لاغرشود
کسب‌وکار از رونق افتادست و بازارست سرد
هم تجارت خانه‌ام هـم دفترم لاغر شود
دست‌کاری می کند گاهی زنم جیب مرا
کیسه‌ام از دستبرد همسرم لاغر شود
دزد هم کش می‌رود از ثروت من گاه‌گاه
لاجرم هی گنجِ دُرّ و گوهرم لاغر شود
بایدازاین‌خانه‌رفت‌وخانه‌ای کوچك گرفت
یعنی آخر خانه و بام و درم لاغر شود
پشت هم ناچار از خرج غذاکم می کنم
سفره‌ی من هی به قول دخترم لاغر شود
خانه‌ی من، حجره‌ی من، سفره‌ی من، جیب من
هرچه بینی هست در دور وبرم لاغرشود
موی من ریزد مرتّب، عقل کم گردد مدام
دم‌به‌دم از خارج و داخل سرم لاغر شود
چون حریفان دگر من نیز بگرفتم رژیم
تاکه جسم فـربه و بـد منظرم لاغر شود
ذره‌ای لاغر نشد اندام چاق و گنده‌ام
لیك هـردم چیزهای دیگـرم لاغر شود

توفیق — ۴۷/۹/۵

ولخرجی بیجا

خانمی، نالان ز درد و سوزش بازوی خود،
از خیابان آمد اندر خانه پیش شوی خود

گفت: اندر راه بازوی مرا نشگون گرفت
ارغه‌ای با پنجه‌های آهنین نیروی خود

شوهرش گفت: این گناه تست کاندر رهگذر
می کشی باپول من هرارغه‌ای را سوی خود

زن به‌خشم آمد که: از بهرچه تهمت می‌زنی
بر زن پاکیزه و با عفت و نیکوی خود

گفت: آخر دور می‌ریزی توهی پول مرا
از پی آرایش اندام و روی و موی خود

پشت هم روژ ومداد ابروی وریمل می‌خری
تا که زیباتر کنی چشم و لب و ابروی خود

سینه‌بند قیمتی بر سینه می‌بندی مدام
کز دوتا به‌گنده‌تر سازی دو تا لیموی خود

یکصد وپنجاه تومان می کنی هرهفته خرج
از پی اصلاح یا آرایش گیسوی خود

می‌روی با دامنِ کوتاه و بی جوراب راه
تا که اندازی برون ران خود و زانوی خود

هیچ‌گه سویت نیاید لاسی زیباپرست
گر توهی با پول من زیبا نسازی روی خود

می‌دهی هی‌پول ونشگون می‌خری دررهگذر
رنجه می‌سازی پك وپشت وبروبازوی خود

گربه‌جیب شوهر مسکین نخواهی کرد رحم
رحم کن بردست وبازوی وپك‌وپهلوی‌خود

هیچ در اندیشه‌ی آرایش خود نیستی
تا که اندر خانه‌ی خود هستی وپستوی خود

غالباً زن روی خود را خوشگل و زیبا کند
از برای هرکسی، جز از برای شوی خود
روی زیبا را بـرد بیرون بـرای دیگران
لیک بهـر شوهر آرد روی زردنبوی خود
توفیق -- ۴۹ر۹ر۵

حرف، حرف، حرف!

با حرف درد جامعه درمان نمی‌شود
حرف از برای فاطمه تنبان نمی‌شود
برنامه‌های کشکی کابینه‌های کشك
از بهـر هیچ گرسنه‌ای نان نمی‌شود
گرمفسدی به‌جامه‌ی مصلح رودچه‌سود؟
کافر به‌صرف حرف مسلمان نمی‌شود
تـا برنیاوری ز گریبان جهد سر
دیو فساد سر به گریبان نمی‌شود
بی‌جدّ و جهد رنج به‌پایان نمی‌رسد
بی‌جنب وجوش کار به‌سامان نمی‌شود
تا ز آستین برون نشود دست اتحاد
بالله که هیچ مشکلی آسان نمی‌شود
تا مـرد لایقی نشود باغبان مـا
باغ وطن چو روضه‌ی رضوان نمی‌شود
تهران مصور -- ۲۴/۴/۱۵

بهانه گیر

هر لحظه نگار من، شکل دگرم خواهد
یك روز دهد نفعم، یك شب ضررم خواهد

چون گوش فروبندم گوید زچه کر هستی؟
چون باز شود گوشم از بیخ کرم خواهد

تا بی‌مخ و بی‌فکرم خواهد که شوم عاقل
عقلم چو به‌کار افتد چون کره‌خرم خواهد

تا بی‌خبر از وضعم خواهد خبرم سازد
وآن‌گه که خبر جویم او بی‌خبرم خواهد

هرجا که شوم گمره خواهد به رهم آرد
هرجا که به راه آیم از ره به درم خواهد

تا برگ و بری دارم خشکم کند از ریشه
چون خشك شدم یکسر پر برگ و برم خواهد

تا بسته پر و بالم، گوید: پر و بالی زن
چون بال و پرم واشد، بی‌بال و پرم خواهد

چون شور و شرم بیند فوراً خفه‌ام سازد
چون از شر و شور افتم پرشور و شرم خواهد

تا زار و پکر هستم گوید پی شادی‌رو
وآن‌گه که شوم شادان زار و پکرم خواهد

گر قر بدهم، گوید: این اور و ادا بس کن
گر قر ندهم دیگر، قر در کمرم خواهد

آخر به چه ساز او رقصم من بیچاره؟
هرلحظه نگار من شکل دگرم خواهد

توفیق – ۲ر۶ر۴۰



طلبکارهای دائمی

صبح تا شام ز من عائله‌ام نان خواهد
حسنی پیرهن و فاطمه تنبان خواهد
گر که ماشین بخرم، روغن و بنزین طلبد
ورالاغی به کف آرم، جل و پالان خواهد
زنم از چون وچرا کردن من بیزار است
هرچه خواهد،همه رابا بله قربان خواهد
اوّلِ تیر پی پوشش تابستانی است
آخرِ مهر ز من رخت زمستان‌خواهد
دخترم بهر دوات است به جوهر محتاج
پسرم چون که قلم یافت، قلم‌دان خواهد
پسرمن که سه سال ازپی‌هم رد شده است
پول از بابت تعلیم دبستان خواهد
هریکی نیز ندانی که چه اعیان منشند؟
این زمن بره و آن مرغ وفسنجا نخواهد
میوه وشربت وشیرینی ونقل و شوکلات
زنم از بهر پذیرائی مهمان خواهد
دائی من چپقی گشته و توتون طلبد
عمه‌ی من شده غلیانی و غلیان خواهد
در برخاله‌ی خود جوجه نهادیم، نخورد
گفت: من پیرم واین‌ها همه دندان‌خواهد
من که مسکینم و بی‌پول خدایا چه کنم؟
زآن که‌این‌ها همگی پول فراوان خواهد

توفیق – ۲۷ر۵ر۳۹



تن پرور

من نه آهنگ نی و تار دلم می‌خواهد
نه گل و گردش گلزار دلم می‌خواهد
نه سبیلی که سرش رفته به‌بالا ز دو سوی
چون دم عقرب جرار، دلم می‌خواهد
نه‌چنان‌ریش درازی که‌نو کش آمده است
تا دم لیفه‌ی شلوار دلم می‌خواهد
نه به یاران صفاکیش نظر دوخته‌ام
نه رفیقان وفا دار دلم می‌خواهد
من نه پابند شرابم، نه گرفتار عرق
من نه تریاك و نه سیگار دلم می‌خواهد
نه به شب آرزوی بره‌ی بریان دارم
نه سحر پاچه‌ی پروار دلم می‌خواهد
طالب بیغمی و بی خبری هستم و بس
این بود آنچه که بسیار دلم می‌خواهد
تا که احساس تأثر نکنم از غم خلق
سر بی مخ، تن بیعار دلم می‌خواهد

توفیق – ۲۸ر۲ر۵۰

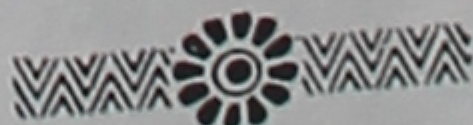
به بهانه‌ی کمك

وای ازاین دوره که گرچرخ فلك
بیکسی را به زمین درفکند،
به فغانش ندهد گوش کسی
هرچه هم نعره و فریاد زند
ورکسی بگذرد و جانب وی
دست پیش آرد وسر خم بکند،
بهر آن نیست که دستش گیرد
بهر آن است که جیبش بکَنَد

خواست‌های زن

همسر من نه ز من دانش و دین می‌خواهد
نه سلوك خوش و حرف نمکین می‌خواهد
نه خدا جوئی مردان خدا می‌طلبد
نه‌فسون کاری شیطان لعین می‌خواهد
نه چو سهراب دلیر و نه چو رستم پر زور
بنده را او نه‌چنان و نه چنین می‌خواهد
اسکناس صدی و پانصدی و پنجاهی
صبح تا شب ز من آن ماه‌جبین می‌خواهد
هی بدین اسم که روز از نو و روزی از نو
مبل نو، قالی نو، وضع نوین می‌خواهد
خانه‌ی عالی و ماشین گران می‌طلبد
باغ و استخر و ده وملك و زمین می‌خواهد
ز پلاتین و طلا حلقه سفارش داده است
ز برلیان و ز الماس نگین می‌خواهد
مجلس آرائی و مهمانی و مردم داری
از من بی هنر گوشه نشین می‌خواهد
پول آوردن و تقدیم به خانم کردن
بنده را او فقط از بهر همین من‌خواهد
گر مرتب دهمش پول، برایم به دعا
عمر صد ساله ز یزدان مبین می‌خواهد
گر که پولش ندهم، مرگ مرا می‌طلبد
وز خدا شوهری احمق‌تر از این می‌خواهد

توفیق — ۱۰ر۵ر۲۴



پیام از کره‌ی زمین به کره‌ی ماه

ای ماه، گر از دست تو امروز برآید
مگذار که برخاك تو پای بشر آید

فرزند زمین در همه‌جا فکر خرابی است
مگذار در آغوش تو این بچه درآید

مگذار درآید بشر آن جا، که به مولا
هرجا بشر آید، عقبش شور و شرآید

امروز به خاك تو گر این ارغه نهد پای
فرداست که داد تو ز دستش به درآید

فرداست که ناگاه از این جای بدان جا
صد قافله آدم‌کش و بیدادگر آید

تا خاك تو را مفت درآرند ز چنگت
سویت پی هم مفت‌خور و مفت‌خر آید

کم‌کم به سر خاك تو برپای شود جنگ
عمر خوشی و صلح و صفای تو سرآید

زین آدمیان متمدن به تو سوغات
مین آید و توپ آید و تیر و تبرآید

فقر آید و جهل آید و بیماری و قحطی
اشك آید و آه آید و خون جگر آید

ای ماه، اگر دردسر و رنج نخواهی،
مگذار که در پیش تو این جانور آید

این آدم بدبخت گمان کرده که گردد
خوش‌بخت، چو در دامن قرص قمرآید

خوش‌بخت‌نخواهد شدن‌او، لیك‌تورانیز
بدبخت کند چون به کنار تو درآید

توفیق — ۱۳/۳/۴۸

خوش آمد گو

دلم خواهد که ازمن یارمشکین‌مو خوشش آید
از این‌رو می کنم کاری که آن‌دل‌جو خوشش آید
ز هالو بودن خود شاد گشتم، شکر حق گفتم
چو دیدم یار من از مردم هالو خوشش آید
نخندید این چنین برهیکلم، چون دلبری دارم
که ازاین جسم چاق و کله‌ی بی‌مو خوشش آید
تو می‌خواهی کنم کاری که باشدهر کسی راضی
ولیکن من فقط خواهم زکارم او خوشش آید
به‌مجلس من مزخرف‌ها اگر گفتم مکن عیبم
که یار شوخ طبعم از مزخرف‌گو خوشش آید
به‌سان دیگران من هم زدم لاف و شدم هوچی
برای آن که یار ازلاف وهای وهو خوشش آید
هوائی تیر می‌اندازم و شادم که می‌بینم
ز تیراندازی من آن کمان ابرو خوشش آید
ز کار من اگر یاری بدش آید چه غم دارم؟
بدین شادم که از اعمال من یارو خوشش آید

توفیق -- ۲۷ر۳ر۴۴

قلم وشمشیر

چون نویسنده شود پیشه‌ی وی زخم زبان
هر که را بینی از او دلخور و دلگیر بُوَد
آن که از راه قلم با همه دارد سر جنگ
نیست او اهل قلم، درخور شمشیر بُوَد

خیاریه

از این پس فصل تابستان به‌دنبال بهار آید
ز هرسو نعره‌ی «آی گل به‌سردارم‌خیار» آید
خیار آید که گردد همدم گیلاس و زردآلو
مگـر او نیز جزو میوه‌ها انـدر شمار آید
خیار آید که تاباریك وسبزاست وگران‌قیمت
به روی میز در مهمانی هر پول‌دار آید
خیار آید که‌چون تخمی‌شد وارزان و زردمبو
کنار سفره‌ی جمعـی فقیـر دل فگار آید
خیار آید که گریك قاچ از آن‌لب‌زد فلان‌اعیان
به دل درد افتد و ناگه به فریاد و هوار آید
خیار آید که گرصدتا خورد از آن فلان فعله
نه درسر گیجه افتد نه به دل دردی دچار آید
خیار آید که آن را عصر در سر کنگبین ریزی
که سازی شربتی تـا برلب نوشین یار آید
خیار آید که توی ماست گردد رنده با سبزی
مگرشب در بساط عیش، رندان را به‌کار آید
خیار آید که توی دوغ با نان‌های خشکیده
غذائی گردد و در معده‌ی جمعی ندار آید
خیار آید کـه او را پاك با سر برزمین کوبد
چو در ره پوستش در زیر پای رهگذار آید
خیار آید که‌آن را چون ببیند پیر زن، گوید:
که من دندان ندارم کی به‌کار من خیار آید

توفیق ــ ۴۷٫۳٫۲۸



پائیز

گرما رود و موسم پائیز درآید
آن تند رود ، وین دگری تیز درآید

کم کم به‌مجالس، عوض میوه وشربت
شیرینی و چائی به سرمیز درآید

پائیز به هر باغ پی غارت گل‌ها
بی‌رحم‌تر از لشکر چنگیز درآید

چون از دهن پیرزنان قصه‌ی حسرت
از زاغ سیه صوت غم‌انگیز درآید

سرسبزخیاری که‌قشنگ‌وتروتازه‌است
زرد و بد و بی‌ریخت زجالیز درآید

هر دخترکی بار دگر از پی تحصیل
با شکل و پزی بس هوس آمیزدرآید

دختر به ره مدرسه چون پای گذارد
اندر عقب وی پسری نیـز درآید

فرهاد دگـر از پـی فتانه درافتد
پروانه ز نو در ره پرویز درآید

آن‌خانم نوشین لب زیباکه دبیراست
در مدرسه با وضع دل‌آویز درآید

زآن دم که نهد پابه کلاس آن‌بت‌رعنا
آه از لب چندین پسر هیز درآید

القصه ره مدرسه گردد چو ره عشق
تا خود چه از این راه بلاخیز درآید

توفیق – ۱۳ر۷ر۴۰



مدپرستی

نان خور از بهر من این هفته فراوان آید

این ز تبریز رسد، آن ز خراسان آید

یکی از سوی شمال و یکی از سوی جنوب

شب علی جان رسد و صبح ولی خان آید

صمد از ساوه و هوشنگ ز شیراز رسد

قنبر از قمشه و عباس ز کرمان آید

تو مپندار که در خانه‌ی ما مهمانی است

از چپ و راست اگر اینهمه مهمان آید

ظاهراً از پی شرکت به‌سمینار بود

مفت‌خورگر که ز هر شهر به‌تهران آید

تازگی سخت سمینار گرفتن شده مد

مد پرستی هم از این جامعه آسان آید

این سمینار هم امروز دکانی شده است

هر کسی از پی واکردن دکان آید

این سمینار بگیرد که: به‌روی دم سگ

ز چه گر پای گذاریم در افغان آید؟

آن سمینار بگیرد که چرا اشك از چشم

یا چرا خون ز رگ و شیر ز پستان آید

این سمینار بگیرد که چرا وقت بلوغ

هوسی در دل و ریشی به زنخدان آید

آن سمینار بگیرد که چرا فلفل‌دان

در سر سفره به پهلوی نمك‌دان آید

این سمینار بگیرد که چرا پیوسته

لپه در قیمه و گردو به فسنجان آید

آن سمینار بگیرد که چرا شیره ز قم

کره از لار و لواشك ز اواسان آید

مبتذل گشته سمینار گرفتن دیگر

مبتذل زود شود هرچه به ایران آید

توفیق — ۱۲/۴/۴۸

طلیعه‌ی زمستان

شعر ذیل یادگار زمانی است که در آبادان خدمت می کردم. زمستان آبادان مانند بهار تهران است. هوا لطیف و با طراوت و خانه‌ها پر از گل و سبزه است. بدین جهت درطی زمستان مرتباً بـرای کارکنان نفت در آبادان و مناطق نفت خیز مسافر و مهمان می‌رسد. اما تابستان خوزستان شدیداً گرم است. درعوض ـ به‌علت همین شدت گرما ـ مردم به ندرت برای گردش به آن استان می‌روند و ساکنان محل ازخرج مهمانداری و پذیرائی آسوده‌اند.

عنقریب است که دی در پی آبان آید
فصل گـرما رود و فصل زمستان آید
باز جای قطراتِ عـرقِ تابستان
در زمستان ز هوا قطره‌ی باران آید
جای آن بستنی سرد که در قندان بود
چای گرم از دل قوری توی فنجان آید
بر تن ما که کنون نیست به جز پیرهنی
کت و شلوار و کراوات نمایان آید
بعد از این روی به پهلوی بخاری آرد
آن پری رو که به استخر شتابان آید
بهر گردش بـه هوای خنك آبادان
هی به پشت سر هم بهر تو مهمان آید
دائی از رشت شود سبز و عمو ازقزوین
عمّه از قم رسد و خاله ز کاشان آید
بس که جایت شود از کثرت مهمانان تنگ
هرشب ازتنگی جایت به لبت جان آید
لاجرم هر که چو ما ساکن آبادان است
آنچنان رنج ببیند که در افغان آید
گوید انگار که گرما به ازاین سرما بود
کاشکی بار دگر، این رود و آن آید

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۳۰ر۷ر۲۹

من بیچاره

گر که خمپاره و گر بمب، و گر مین آید
همه یکسر به سراغ من مسکین آید

به سرِ بنده‌ی شرمنده فرود آید و بس
هر بلائی که ز بالا سوی پائین آید

فی‌المثل گر که یکی تف به‌هوا اندازد
راست برریش حقیر یخه‌چرکین آید

جای آن صاف سرسفره‌ی من‌خواهد بود
گرمك لك زده‌ای گر ز ورامین آید

به دَرِ خانه‌ی ویرانه‌ی من کوبد وبس
چون پی شکوه کسی بادل‌خونین آید

رخ‌شاد و دل خوش‌بردگران روی کند
پیش من دیده‌ی زار و دل غمگین آید

آنچه‌کاندر بر اشراف رود ممکن‌نیست
که دمی نیز به پیش من مسکین آید

فی‌المثل هیچ نیاید به در منزل من
تحفه‌هائی که به درگاه خوانین آید

قسمتم جای‌طلا هرشب و هرروز بلاست
بخت بد درعوض آن به برم این آید

توفیق – ۷ر۱۱ر۴۴

خرسواران

این رباعی هنگامی که می‌خواستند برای رعایت صرفه جوئی ماشین‌های ولتی را جمع کنند سروده شد:

ماشین اگر از دولتیان بستانند، درکار مپندار که در مـی‌مانند
این قوم که برخرِ مرادند سوار هرطور که‌باشد خرخود می‌رانند

توفیق – ۱ر۱۱ر۴۶

بدم می آید

من به جان تو که از کار بدم می آید
زین همه زحمت بسیار بدم می آید
گر بخواهی که مرا بر سر غیرت آری
به یقین دان که ز سرکار بدم می آید
مکن اصرار که غمخوار خلایق گردم
چون من از این همه اصرار بدم می آید
راه اصلاح معایب ره بس دشواری است
من هم از هر ره دشوار بدم می آید
آن مدیرم که ز هر کار اداری کسلم
آن طبیبم که ز بیمار بدم می آید
این مخواهید که پیکار کنم با دزدان
من ز خونریزی و پیکار بدم می آید
پول قرضم ده و از ربح سخن هیچ مگوی
چون که از مرد ربا خوار بدم می آید
روز و شب می کنم از دست طلب کار فرار
چون که از روی طلب کار بدم می آید
چون که بر آدم عاقل نتوان حقه زدن
بنده از عاقل و هشیار بدم می آید
ای خوش آن کس که به خواب است و نجنبد از جای
من از این مردم بیدار بدم می آید

توفیق – ۲۲ر۹ر۴۱



دندان طلائی

مـرد تـا نابغه در عقده گشائی نشود
به کـه مشغول رئیس‌الوزرائی نشود

هیچ کس تا نشود پاك ز شیطان صفتی
راهِ شیطانی ِ او رسـم خـدائی نشود

با فـلان مـرد بهائی به‌نصیحت گفتم
که دگر پیرو این راه کذائی نشود

گفت: آن کس که ندارد گهرش فر و بها
به بهائی نرسد گر که بهائی نشود

حرجی نیست بر آن کو همه‌جائی شده‌است
که به جائی نرسد گر همه‌جائی نشود

به تمول نرسد هر که نشد اهل فساد
تا که دندان نخورد کرم طلائی نشود

رانده شد عاشقی از خانه‌ی معشوقه و گفت
ای خوش آن وصل که منجر به‌جدائی نشود

شاه داماد زن زشت به چنگش نفتد
گر مطیع نظر خاله و دائی نشود

هست بی «صرفه» حضور وزرا در جلسات
وقت اگر «صرف» به‌نوشیدن چائی نشود

زین رئیس‌الوزراها به تو ثابت گردد
کـه خِرَد شرط رئیس‌الورائی نشود

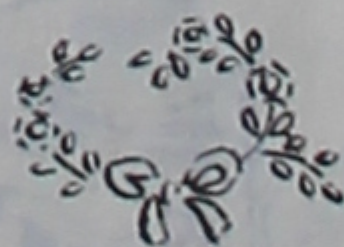
توفیق ـ ۲۷/۵/۱۳



خزان و بهار اشراف

موسم پائیز گشت و باد پائیزی وزید
دختران باغ را چون عقرب کاشان گزید
ابر می‌بارد ولی بی برگ می گردد درخت
گوئیا باران نبارد، بلکه می‌پاشد اسید
فصل پائیز آن زمانی را به یادم آورد
کز برای باغِ بختم گشت پائیزی پدید
بر درختم بادِ رسوائی وزید و برگ‌ها
یك به یك افتاد تا کارم به عریانی کشید
برگِ عز و جاه، برگِ آبرو، برگِ شرف
برگِ فرّ و فخر، برگِ سروری، برگِ امید
پیش خود گفتم: بدین ننگی که آوردم به بار
بعد ازاین هرگز نخواهم از سیه‌روئی رهید
لیك آن پائیز رسوائی پس از چندی گذشت
وز پی‌اش فصل زمستان فراموشی رسید
بعد باز آمد بهار عزت و آن برگ‌ها
کز درختِ بخت من افتاده بود از نو دمید
بنده را خواندند مطبوعات مردی نیك و پاك
گرچه‌می خواندندپیش از آن مرا زشت و پلید
آن که‌خود یك‌روز هر حسن مرا هم عیب‌خواند
چون ورق‌برگشت‌هرعیب مرا هم حسن دید
رفت آن پائیز سخت آمد بهار دل فروز
باز هم کارم گرفت و باز هم نازم چرید

توفیق - ۴۸/۷/۱



وصیت‌نامه

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید
نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید
نه پی گورکن و قاری و غسال روید
نه پی سنگ لحد پول به حجار دهید
به که هرعضو مرا، ازپس‌مرگم، به کسی
کش بدان عضو بود حاجت بسیار دهید
این دوچشمان قوی را به‌فلان چشم‌چران
که دگر خوب دوچشمش نکند کار دهید
وین‌زبان را، که خداوند زبان‌بازی بود،
بـه نماینده‌ی لال از پـی گفتار دهید
کله‌ام راکه همه عمرپر ازگچ بوده‌است
ببُرید و به علی‌اصغر گچ کار دهید
وین دل سنگ مرا هم که بُوَد سنگ سیاه
به فلان سنگ تراش سر بازار دهید
ریه‌ام را به جوانی که ز دود و دم بنز
در جوانی ریـه‌ی او شده بیمار دهید
چانه‌ام را! به فلان زن که پیِ ورّاجی‌است
معده‌ام را به فلان مرد شکم خوار دهید
در سر سفره خورد فاطمه بی‌دندان غم
به که دندان مرا نیز بـدان یـار دهید
چون که چسبید طلب‌کار به‌ریشم همه‌عمر
لاجرم ریش مـرا هم به‌طلب‌کار دهید

توفیق – ۴۹/۳/۲۱



پیک غم

چون روزنامه‌ای ز جهان می‌دهد خبر
از فتنه‌ی زمین و زمان می‌دهد خبر

از اغتشاش کنگو و کوبا و هندوچین
وز شورش فلان و فلان می‌دهد خبر

ازماجرای جنگ وجدال شبان وگرگ
وز فتح گرگ و قتل شبان می‌دهد خبر

از سیل و باد صرصر وطوفان و زلزله
وز مبلغ خسارت آن می‌دهد خبر

از شدت حریق فلان کاروان‌سرا
وز آنچه رفته است زیان می‌دهد خبر

از بیوفائی زن زیبای بلهوس
وز انتحار مرد جوان می‌دهد خبر

از این که در سه‌چار محل آب گشته کم
وز این که‌نان‌شده‌است گران‌می‌دهدخبر

از حمله و شیوع وبا در فلان محل
وز ابتلاء و دادن جان می‌دهد خبر

از آن لشی که سینه‌ی نانوا دریده است
بهر گرفتن دو سه نان، می‌دهد خبر

از پرت گشتن اتولی توی دره‌ای
وز عده‌ی تلف شدگان می‌دهد خبر

در روزنامه یك خبر خوش نیافتم
کز آنچه‌غصه‌ای‌است‌در آن‌می‌دهد خبر

توفیق – ۲۲ر۱۰ر۳۹



مست

لب ترمکن از می که شوی مست به‌یکبار
وآن گاه چو دیوانه کنی جلوه در انظار

بیهوش زمیخانه به راه افتی و در راه
هی ازچپ وازراست خوری بردر ودیوار

چون خر دهن خود بگشائی پی عـرعـر
فریاد برآری به سـر کوچه و بازار

تعلیم دهـی نعره زدن را به خـر نـر
تقلید کنی هار شدن را ز سگ هار

هرجاکه زنی بگذرد از پیش تو با ناز
یك باره زنی دادکه: ای دنبه‌ی پروار!

از دور چو چشمت به چراغ اتول افتد
گوئی که به شب‌گشته دو خورشید نمودار

چون شاخه‌ی خشکی به ره‌خویش ببینی
بیهوده کشی نعره که: ای‌عقرب و ای مار!

هی بر فکل خود نظر اندازی و گوئی
این کیست کـه برگردنم انداخته افسار

بینی چو به‌دست کسی از پشت عصائی
گوئی: بگریزید از این آدمِ دُم دار!

هرجاکه گدا خفته، زنی خنده وگوئی:
این کیست که افتاده و گندیده چو مردار

گر پیرزنی رد شود ازپیش تو، گوئی:
قربان سر و شکل تو، ای لعبت فرخار!

خوانی دو لبش را به مثل چون لب غنچه
هرچند که باشد دهنش چون دهن غار

کف از دهن اسب روان بینی و گوئی:
یابو ز چه روگشته خوراکش کره‌ی لار؟

بـر سیخ کبابی نظراندازی و گـوئی:
شاخی است که عاری است هم از برگ هم از بار
زآن روی دهان تو شود باز به‌هذیان
کز آتش می گشته تنت چون تن تب‌دار
از شام الی صبح روی در پی مستی
وز صبح الی شام زنی چرت سر کار
چون نرگس اگر در پی مستی ننهی پای
در دیده‌ی گل‌ها نشوی خوارتر از خار
می خوردن و قی کردن و افتادن و خفتن
بدبخت گروهی که دچارند بدین چار
***
آن خودسر بی مغز که پابند غرور است
مست است به رفتار و به‌گفتار و به کردار
نـوشابه ننوشیده و مشروب نخـورده
چون مستِ مُعَرْبِد همه‌کس را دهد آزار
با دعوی بی اصل و سخن‌رانی بیجا
یك جامعه را کرده به سردرد گرفتار
با آن که صلاحیت این کار ندارد
خواهد که در این ملك شود سرور و سالار
فریاد که دیوانه‌ی زنجیر گسسته
افتـاده بـه دنبال شفـا دادن بیمار
از فتنه‌ی آن قوم که سرمست غرورند
یارب تو خود این جامعه را باش نگه‌دار
تهران مصور — ۲۳ر۱۰ر۲۲ و توفیق — ۱۸ر۷ر۲۴

نیشابه

نوشابه مخور، که الکلی را به مرور
نوشابه‌ی الکلی کند زنـده به‌گور
نوشابه به‌می مگو که می نیشابه‌است
بـرعکس نهند نام زنگـی کافور

اَبا و اَبَر

بیائید، یاران، اَبا حال زار
بر آریم دستی اَبَر کردگار

بیائید یک دم ابا چشم‌تر
بگیریم پیشی ابر آبشار

بگرییم چندی ابر حال خویش
ابا اضطراب و ابا اضطرار

گذاریم بندی اَبَر پای غیر
ابا دست یار و ابا دستیار

مگر مدتی زندگانی کنیم
ابا سربلندی، ابا افتخار

ز فقدان غیرت، ابا دست غیر
فکندیم بندی اَبَر پای یار

از آن روی گشتیم ابامرگ جفت
که دل بسته بودیم ابر نیش مار

توفیق – ۱۷ر۱۱ر۲۰

دست‌انداز

گذشته بینی او از خیار و غیر خیار
جلو فتاده قدش از چنار و غیر چنار

کسی که قدِّ بلندِ نگار ما را دید
دگر نکرد نظر بر منار و غیر منار

به راه عاشقی آن‌قدر هست دست‌انداز
که لنگ گشته کمیت سوار و غیر سوار

در آن طویله که چون عرعر است حرف همه
دگر چه فرق میان حصار و غیرحصار

به‌بنگی از غم و شادی مگو که شاخه‌ی خشک
یکی است در نظر وی بهار و غیربهار

زیر شلواری

باز، آن دلبر که دارد دنبه‌ای پرواروار
شد خراب امروز برروی سرم آواروار
هرچه پیمان‌نامه کاندر بین موش و گربه‌است
دست‌زور آخر زهم جرمی دهد چلواروار
سرپرستی در میان عده‌ای بی‌دست و پا
اوّلش آسان‌نما بود آخرش دشواروار
تا فشاری دید واپس رفت آخر همچو در
آن که اول سَدِّ راه خصم شد دیواروار
وضع ما از صورت ظاهر نمی گردد درست
زیر شلواری نگردد از اتو شلواروار
وای بر افراد این کشور اگر گردد نصیب
خوش دلی مثقال مانند و بلا خرواروار

توفیق – ۲۱/۵/۴

کهنه کار

چون مگس بهر عسل از عشق لعلت ای نگار
بی قرارم، بی قرارم، بی قرارم، بی‌قرار
گر نبازم با تـو نرد عشق، عیب از مـن مگیر
بد قماری ، بد قماری ، بد قماری ، بدقمار
آن که هم‌چشمی کند با چشم همچون چشمه‌ام
آبشار است، آبشار است، آبشاراست، آبشار
چون تو اندر عاشق آزاری، من اندر عاشقی
کهنـه کارم، کهنـه کارم، کهنـه‌کارم، کهنه‌کار
باده عقلت را دهد برباد و تو غافل مدام
باده‌خواری، باده‌خواری، باده‌خواری، باده‌خوار
آنچه از دست تو آخر می کند آسوده‌ام
انتحار است، انتحاراست، انتحاراست، انتحار

ایهاالنگار

رخسار تست رشگ بهار اَیُّهاالنگار
گیسوی تست مشگ تتار اَیُّهاالنگار

دارم‌دلی زدست تو تنگ ایهاالقشنگ
هم دیده‌ای ز جور تو زار ایهاالنگار

هی با غلام خود مستیز ایهاالعزیز
هی از کنار من مَفَرار ایهاالنگار

مشتاق بوسه‌ی تو منم ایهاالصنم
بوس از لبم دریغ مدار ایهاالنگار

آورده‌ای مرا تو به‌چنگ ایهاالپلنگ
افکنده‌ای مرا تو ز کار ایهاالنگار

رحمی بدین غلامِ کریه ایهاالوجیه
لطفی بدین اسیرِ نزار ایهاالنگار

افتاده‌ام دگر ز کمر ایهاالقمر
فریاد از این گرانیِ بار ایهاالنگار

از من بگو به یار قدیم ایهاالنسیم
کز دست دوری تو هوار ایهاالنگار

باید تو را شمرد طبیب ایهاالحبیب
ما را مریض خود بشمار ایهاالنگار

اما مکن نگاه به جیب ایهاالنجیب
وز ما امید پول مدار ایهاالنگار

خانه‌داری

گفت دکتر با زنی: کار زیاد
کرده شویت را به‌بیماری دچار

لااقل وقتی کـه او در خانه است
هی به هرساعت مگیر او را به‌کار

اصناف

مرمرا عشق آن بت نجار   اره بر سر نهاد چون الوار
ساخت چون زرد چوبه زرد رخم   عشق آن ماهپاره‌ی عطار
نیست از خوی یار بقالم   ماستی ترش‌تر به هیچ تغار
شدم از جور آن بت علاف   رو سیه چون زغال در انظار
از جفا آن نگار قالی باف   همچو قالی مرا کشیده به‌دار
تا به‌کی ای نگار حمامی   همچو دوش از غمت بگریم زار
از غم آن عزیز میوه فروش   گشته پر خون دلم به‌سان انار
ساخت چون جنس بنجلم بی‌قدر   عشق آن خوب چهره‌ی سمسار
یار سبزی فروش من، ترسم   بکند پوست از تنم چو خیار
دلبر زرگرم وجودش هست   خوب‌تر از زر تمام عیار
سخت آن دلبر شکارچی‌ام   مرغ دل را نموده است شکار
کو نگار دوا فروش کز او   شد دوا درد این دل بیمار
شور عشق حبیب پنبه زنم   زده در پنبه‌ی شکیب شرار
یار خیاط من به پیکر من   جامه‌ی وصل دوخت چندین بار
نامه‌ام را نگار بزازم   از غضب پاره کرد چون چلوار
یار آهنگرم به کوره‌ی هجر   خوش دلم را گداخت آهن‌وار
شوخ قناد من چو شیرینی   هست شیرین به‌کام خرد و کبار
دوش شد خانه‌ی دلم معمور   از وصال رخ بتی معمار
آرد آن یار فربه قصاب   بهر عشاق دنبه‌ی پروار
یار سیگار پیچ من ز جفا   دورم افکند چون ته سیگار
یار کاغذ فروش جسم مرا   همچو کاغذ ز غصه کرد نزار
ز دو چشم از غم بتی میراب   هست جوئی مرا روان به‌کنار
بی‌رخ آن رفیق میکانیک   چرخ عیشم فتاده است از کار
گلرخ باغبان من، رویش   با صفاتر بود ز باغ و بهار
یار سلمانی‌ام به تیغ جفا   برد چون مویم از میان یکبار
آن نگار کلاه دوز نهاد   بر سر من کلاه آخر کار
گفت آن یار کفش‌دوز: مکن   پای در کفش بنده دیگر بار!

توفیق — ۵ر۱۲ر۱۷

خانوادهٔ وجاهت

ای موی سیاهت پسرِ مشگ معطر
وی روی سپیدت پدرِ ماه منور
ای قندِ لبت مادرِ آقای تبرزد
وی سروِ قدت دخترِ سرکارِ صنوبر
ای زلفِ چو زنجیر تو را مشگ پسرعم
وی چهرِ چو خورشید تو را ماه برادر
ای دانهٔ خال تو پسر خالهٔ فلفل
وی سبزهٔ خطِّ تو برادر زنِ گلپر
ای پستهٔ خندان تو مادر زنِ عناب
وی رشتهٔ دندان تو زن دائیِ گوهر
ای با تو من خستهٔ بیچارهٔ بدبخت
همخانه و همخوابه و هم بستر وهمسر
اینم عجب افتاده که آخر زچه بی‌مهر
گشتند دل وعشق من وتوزن وشوهر؟

حاشا وکلا

حاشا که چشم وگوش دهد فرق خیروشر
تا چشمِ چشم کور بُوَد گوش گوشِ کر
حاشا که عقل و هوش شود مایهٔ نجات
تا عقل عقل گاو بُوَد، هوش هوش خر
حاشا که رنگ وروی جهان را برم ز یاد
تا روی رویِ سیم بُوَد رنگ رنگِ زر
حاشا که حُسن و عشق زهم منزجرشوند
تا حُسن حسنِ ماده بُوَد، عشق عشقِ نر
حاشا که دست و پا دمی ازهم جداشوند
تا دست دستِ دزد بُوَد، پای پایِ در

توفیق — ۱۳ر۱۰ر۱۹

منتر

زەی در غم عشق روی تو منتر

چە دانا، چە نادان، چە فربە، چەلاغر

زەی بی نمك در بـر لعل نوشت

چە شهد وچەحلوا، چەقند و چەشِکَّر

زەی خستە در زیـر بـار جفایت

چە یابو، چەقاطر، چە اشتر، چەاستر

زەی چون مگس گرد شهد وصالت

چەمقبل، چەمرتد، چەمنعم، چەمضطر

زەی درپی‌ات روزوشب گرم‌سگ‌دو

چەزیرك، چە کودن، چە آقا،چەنو کر

خانەنشین

عصا اگر کە نباشد بە دست لنگ اندر

ز پا درافتد و آید سرش بە سنگ‌اندر

وجودِ مردمِ کاری است بهر ما مردم

چو آن عصا کەبود لنگ‌رابەچنگ‌اندر

مُدَبّری کە شد از بیم طعنە خانەنشین

چواسکنی‌است کە باشدبەزیرسنگ‌اندر

ز جای اگر کە بجنبند کارها بکنند

کسان کە همچو فشنگند در تفنگ‌اندر

خیال دزدی و اندیشەی خطاکاری است

چو گچ بە کلەی اهل ریا و رنگ‌اندر

عموم از دو طـرف در فشار می‌باشند

چو آدمی کە نشیند بە جای تنگ‌اندر

وطن‌پرستم ودرخواب غفلتم شب‌وروز

بزیر سایەی آن بیرق سەرنگ‌اندر

توفیق — ٢٣ر٣ر٣

ناکسان

اسیریم در دام جمعی فسون‌گر
یکی اِبنِ میمون، یکی آلِ عنتر
گر از اصل آنان بپرسند، گویم:
ز نسل بنی فتنه‌اند و بنی شر
ندیدیم چیزی به جز سربریدن
از این ابن شمشیر و آن آل خنجر
خدایا مکن هیچ ابومؤمنی را
گرفتار این فرقه‌ی آل کافر
پی حبه‌ای قند بندند اینان
کمر از پی قتل ابن چغندر
چرا هرکه دارد سرو کار با ما
بود ابن قلاش و آل قلندر
قشون بنی حق بپاشند از هم
چو گردد ابوزور یار ابی زر
دهد هرکس این ناکسان را سواری
ز نسل بنی قاطر است و بنی خر

توفیق ـ ۲۲/۴/۷

اخطار

گفت آن دختر نکو رخسار / با جوانی به کار خود هشیار
که شوی پای بند من همه عمر / گر ببوسی رخ مرا یک‌بار
نوجوان گفت: از تو ممنونم / که بدین‌گونه می کنی اخطار



عار است عار

آن که پا را می‌گزد مار است مار
وآن که ما را می گزد یار است یار
آنچه آقا می کند، ظلم است ظلم
وآنچه نوکرمی کند، کار است کار
آنچه آقا می‌برد، سود است سود
وآنچه نوکر می‌برد، بار است بار
پیشه‌ی سنگین دلان، زور است زور
دیده‌ی محنت‌کشان، زار است زار
خدمت بیگانگان، ننگ است ننگ
صحبت نامحرمان، عار است عار
آن که از ما نیست، او غیر است غیر
غیر پیش چشم ما خوار است خوار
ای جوان، این نوش‌ها نیش است نیش
ای پسر، این نورها نار است نار
قسمت ما زین وطن رنج است رنج
بهره‌ی ما زین چمن خار است خار

توفیق – ۲۱ر۱ر۲۱

تکرار اشتباه

زن خود آن جوان چو داد طلاق،
گفت با او مصاحبی هشیار
که مرو زیر بار اگر گویند
به‌زنت کن رجوع دیگر بار
که خردمند هیچ‌گه نکند
اشتباه گذشته را تکرار



ماشین بخر

گرسرت را هست میل دردسر ماشین بخر
ور دلت خواهد که هی‌بینی ضرر ماشین‌بخر
گر که خواهی برسر یك خبط در رانندگی
جان و مالت هردو افتد در خطر ماشین‌بخر
گر که خواهی هی مرتب توی دست‌اندازها
بشکنی سگدست وگل‌گیر و فنر ماشین‌بخر
گر که‌خواهی در خیابان‌های باریك وشلوغ
وقت و بنزینت رود هی برهدر ماشین‌بخر
گر که‌خواهی از تصادف‌های پی درپی به‌راه
گه چراغت خرد گردد، گه سپر ماشین‌بخر
گر که می‌خواهی کنی دشنام از روی غضب
هی نثار عابرانِ کلّه خر ماشین‌بخر
گر که خواهی در خیابان بشنوی ازاین‌وآن
حرف مفت ولعنت وتوپ وتشرماشین‌بخر
گر که‌خواهی مفت‌خور گردد به‌ماشین تو بند
تا شود هی مفت از آن بهره‌ور ماشین‌بخر
عیب ماشین داشتن را دادم از بهر تو شرح
حال، خوددانی، اگرداری جگر ماشین‌بخر

تغییر نامِ جاده‌ی هراز

مسافران، حذر از جاده‌ی هراز کنید
که گشته‌اند درین ره هزار تن لت و پار
چو داده است به‌قدر «هزار» قربانی
بدل کنید ازین پس «هراز» را به «هزار»

رنگ دگر

هرزمان چرخ به نوع دگر و رنگ دگر
بر سرت مشت دگر می‌زند و سنگ دگر
تا رها ساختی از پنجه‌ی خرچنگی پای
می‌زند چنگ به پاهای تو خرچنگ دگر
اگر آلوده به یک ننگ نکردی دامن
فقر آخر کند آلوده‌ات از ننگ دگر
می‌دهند آخرت این قوم فسون کار فریب
گر به‌یک‌رنگ ز ره درنروی، رنگ دگر
همه باید که برقصیم به ساز حضرات
تو به آهنگ دگر، بنده به‌آهنگ دگر
اگر اردنگ نخوردی ز یکی، شاد مباش
از دبنگ دگری، می‌خوری اردنگ دگر
زنگ موشان نفتد گردن هر گربه‌ی رند
بسته این کار به دست دگر و زنگ دگر
عاقبت دیو فلاکت خفه‌ات خواهد کرد
گر به یک چنگ نشد، باز کند چنگ دگر
خودهمین زندگی آخرهمه راخواهدکشت
حاجتی نیست که بر پای شود جنگ دگر

توفیق – ۳۹/۱۰/۳۰

وجه تسمیه‌ی «بشر»

کنجکاوی ز عالمی پرسید
کزچه‌رونام آدمی‌است «بشر»؟
خنده‌ای کرد و درجوابش گفت
چون دوثلثش درست‌باشد«شر»

توفیق – ۴۸/۷/۱

اتوبوس تهران

ز وضع اتوبوس در عصر حاضر   تمامند شاکی، یکی نیست شاکر

دم ایستگاه اتوبوس شهری   نشان‌هاست از یوم تبلی السرائر

خلایق صفی بسته‌اند اندر آن‌جا   که طولش ز تهران بُوَد تا ملایر

زهرصنف وهردسته‌جمعند درصف   گروهی اصاغر، گروهی اکابر

ز حجار و نجار و بنا و فعله   ز بزاز و رزاز و خباز و شاطر

کله دوز و کفاش و نقاش وجولا   نمدمال و حمال و دلال و تاجر

چه ظالم چه عادل چه کافر چه مؤمن   چه منعم چه مفلس چه صالح چه فاجر

فلان دزد کو شد که در دستش افتد   النگوی شیکی سراسر جواهر

چو گردد اتوبوسی ازدور پیدا   شود محشری از هجوم مسافر

بسی دارد آن شوروطغیان شباهت   به طغیان ایلات وشور عشایر

* * *

درون اتوبوس تا چند بودن   به هر لات ولش همنشین و معاشر؟

خوش آن پولداری که بهرسواری   مراوراست ماشین شخصی وشوفر

خوش آن کس که بهر خرید دوچرخه   نگشته است چرخش پی پول پنچر

خوش آن کو اتوبوس بی‌زحمت وی   الاغ است ویابوست اسب است وقاطر

خوش آن رهنوردی که باپای همّت   پیاده به هر معبری گشت عابر

* * *

برای سوار اتوبوس گشتن   نه سرکار هستید لایق نه چاکر

به ماشین نشستن بود کارسختی   که هر کس به انجام آن نیست قادر

دهم بهر این کار دستور چندی   ز قول فلان فیلسوف معاصر

یکی آن که در وقت ماشین نشستن   مُلَبَّس نباشی به ملبوس فاخر

دگر آنکه چون فحشی از کس شنیدی   نگردی شکسته دل وخسته خاطر

یکی آن که درصف چو گشتی معطل   چو ایوب باشی شکیبا و صابر

دگر آن که باید در این کار باشد
تورا رأی اسکندر و عزم نادر

دگر آن که درجست وخیزوتك‌ودو
زبردست باشی و چالاك وماهر

✻✻✻

درون اتوبوس رو تا ببینی
که گشته است بنگاه جنجال دایر

ز جوش مسافر گرفتار گردی
به سرسام یا اختلال مشاعر

یکی را رخی خوب و زلفی فریزه
یکی را سری چون زمین‌های بایر

یکی هر طرف گشته افتان وخیزان
زبس نوش‌جان کرده مشروب‌مسکر

جوانی در اندیشه‌ی آن که خودرا
بمالد به دوشیزه‌ای پر قر وفر

فلان پیرزن می کند سخت غرغر
که دامان پیراهنم گشت جرجر

کت زیدرا عمرو کرده است پاره
ولی بکر گشته به ناحق مقصر

نگردد وزان بادی از هیچ روزن
جز آن بادکز مخرجی گشته صادر

تورا در اتوبوس مابین صد تن
چپانَد به صد زور شاگرد شوفر

شوی زنده در گور زیرا که باشد
اتوبوس همچون یکی از مقابر

۲۲ر۳ر۵

چه این و چه آن

چه‌غم ارچشم توعاری است زنور؟
چشم چشم است، چه بینا وچه کور
چه غم ار جسم تو لاغر شده خلق؟
جسم جسم است، چه لاغرچه قطور
چه غم ار دور بُوَد راه وصال؟
راه راه است، چه نزدیك وچه دور
چه غم ار تنگ بُوَد خانه‌ی ما؟
خانه خانه‌است، چه بستان‌وچه گور
چه غم ار مرد شود بی‌غیرت
مرد مرد است چه بی‌رگ چه‌غیور

چاره‌ی گرانی

جانا که گفت کاین همه جنس گران بخور؟
با پـول قرض هی پلو و زعفـران بخور
درمفلسی هر آنچه که دیدی گران شده‌است
بگذر از آن وچیز دگـر جای آن بخور؟
گر گوشت‌شدگران وتورانیست‌پول گوشت
با عشق کلسیم چو سگان استخوان بخور
دستت اگر به خوردن سبزی نمی‌رسد
یک چند هم علف ز پی امتحان بخور
هی قاچ گرد گرد درآر از ترب سیاه
وین جمله را به‌جای گز اصفهان بخور
گر نیست پول تا بخوری مغز گوسفند
باری ز مغز رودهٔ او رایگان بخور
برگیر خود ز جانوران درس ارتزاق
بنگر که مرغ ازچه خورد، از همان بخور
ازهرچه‌خوردنی است بخورنیک وشکر کن
گر نان وآب نیست، غم آب ونان بخور
بسیار کـرده‌اند از افـلاس انتحار
این جمله را نظر کن وقدری تکان بخور
از بهر ارتزاق تو روزی سه‌نان بس است
ور این سه‌نان بدست نیامد، سنان بخور

توفیق - ۳۹/۷/۲۱

رعایت حال دیگران

ناطق چـو زبان گشاید اندر گفتار
معذورم اگـر بـرون روم از تالار
ترسم که در آن میانه خُرّوپف من
از خواب کند مستمعین را بیدار

توفیق - ۳۷/۳/۱

قسمنامه

قسم به سور که گشتم بتا زعشق تو پرخور
مگر وصال تو بینم به خواب باشکم پر
قسم به سفره‌ی وصل تو، ای غذای گوارا
که گشته پرخوری من فزون ز حد تصور
قسم به وصل که می‌شد روا زلطف تو کامم
چو عاشقان تو من گر که لات بودم وقلدر
قسم به کوتهی قدت ای بت خپل من
که از درازی گوشت بسی ملولم ودلخور
قسم به فیس زیادت که گشته‌ام متحیر
که بی تلمبه چه سان پر شدی ز باد تکبر
قسم بدان تن‌فربه‌که بس که چاقی وسنگین
کشیدنت نه ز قاطر بر آید و نه زاشتر
قسم به‌کرسی گرمت که گرمرا تو بخوانی
روم بـه منقل عشق تو بـادوپای چو انبر
قسم به‌آن روش خنده دار و آن پز مضحک
که خود لباس تو گیرد تورا به باد تمسخر
قسم به عشق که یابد دوام دوستی ما
که بنده ژندره می‌باشم و تونیز چلنبر

توفیق – ۱ر۱ر۳۸

برق خانه‌ی ما

ویرانه‌ی ماست تا سحر تیره و تار
چون‌برق شود قطع شبی یکصدبار
برقی که کند خانه‌ی ما را روشن
برقی‌است که آسمان زند فصل بهار

توفیق – ۴ر۳ر۵۰

تکرار مکرر

هرراه که دیدیم، هم از خیر وهم از شر
رفتیم به صد شوق، هم از پاوهم از سر
خواندیم بسی نکته‌هم ازمرد وهم اززن
گفتیم بسی قصه، هم از ماده هم از نر
یاری که مَثَل بودهم ازعقل وهم‌ازهوش
دیدیم گرو برده‌هم از گاووهم از خر
دستی که غنی بود هم‌از پول وهم ازمال
دیدیم تهی گشته هم ازسیم وهم اززر
آن شاخه که‌پربود هم‌ازبارو‌هم از برگ
دیدیم جدا مانده هم‌از برگ وهم ازبر
یکباره فتادیم هم از سیر وهم از گشت
چون مرغِ دل افتاد هم از بال وهم ازپر
تکرار مکرر همه را خسته کند زود
کو آن که نشد خسته زتکرار مکرر؟

توفیق – ۲۰ر۲ر۵

پاسخ دندان شکن

این دلبر اگر رام نشد، دلبر دیگر
دلدارِ دگر، یارِ دگر، همسرِ دیگر
هرگاه خرِ من ز برایم لگد انداخت
بفروختم آن را و خریدم خر دیگر
هرجا که‌به‌یك جو نرود آب‌زن‌وشوی
گو این زن دیگر کند آن شوهردیگر
گفتم به رئیس‌الوزرا: مملکت ما
هر دم شده بازیچه‌ی بازیگر دیگر
گفتا که‌ازاین کشور اگر نیست‌دلت‌شاد
روکن به دیار دگر و کشور دیگر
چون ساقیِ بدمست توساغرشکن‌افتد
رو ساقیِ دیگر طلب و ساغر دیگر

توفیق – ۲۲ر۴ر۱۹

کارمند وقت‌شناس

چون زنگ زند ساعت شماطه‌ی بی پیر
آقا پرد از بستر خود فرزتر از شیر
فوراً دم آئینه رود از پی اصلاح
تا پاك کند ریش کثیف از رخ اکبیر
ده جای رخ خویش کند از عجله زخم
گوئی که رسیده‌است بدان ضربت شمشیر
چون کرد بدان‌گونه رخ خویشتن اصلاح
بر چهره زند آب به تعجیل دم شیر
صبحانه‌ی خود بس که خورد تند عجب نیست
در توی گلوی وی اگر لقمه کند گیر
وآن‌گه جهد از خانه برون سوی اداره
پوینده‌تر از باد و شتابنده‌تر از تیر
تا تند چپد توی اتوبوس، کند له
پای همه را، گر که جوانند، وگر پیر
گر صاحب ماشین بود از بس که رود تند
بیم است که در راه کسی را بکند زیر
زآن این همه تعجیل کند تا به اداره
آید به‌سر ساعت و هرگز نکند دیر
وآن گاه ز بیکاری بسیار، بنوشد
هی چائی وهی قهوه و هی‌شربت وهی شیر
هی بحث کند با دوسه همکار اداری
راجع به مزایای پیاز و ترب و سیر
درباب شراب و عرق و شیره و تریاك
درباره‌ی دل درد و کمر درد و بواسیر
این گونه به پایان چو رسد وقت اداره
از نو به سوی خانه رود تندتر از تیر
این مرد از آن‌جاکه بسی وقت شناس است
از وقت شناسیش مکرر شده تقدیر

توفیق – ۱۰ر۹ر۴۹

اطاعت از استاد

با استمداد از حافظ

لیره بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن هموطنان را همه گو باد ببر

چون به زر خانه خدا بندهٔ اغیار شود
«گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر»

لطف جانبول وعموسام برایم کافی است
«دیگری گو برو و نام من از یاد ببر»

ندهد مزد تو را تا نکنی خدمت غیر
«مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر»

نشود جور وطن دوستی و رشوه‌خوری
«ای دل خام طمع این سخن ازیاد ببر»

ناله را هیچ اثر در دل صدراعظم نیست
«برو از درگهش این ناله و فریاد ببر»

ما ضعیفیم ورئیس الوزرا سخت قوی است
«یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر»

توفیق -- ۲۷ر۱۰ر۲۳

سنگ پا

گفتمش: وصل تو، به‌جان بخرم
گفت: جان توچون طلاست مگر؟

گفتمش: رخ به‌پای تو سایم
گفت: روی تو سنگ پاست مگر؟

توفیق -- ۱۶ر۹ر۴۰

روده درازی

ازدست برفت فرصت ما آخر
وز نطق دهان نبست آقا آخر

دردا که نداد عمر کوتاه کفاف
کآن نطق دراز بشوم تا آخر

توفیق -- ۳ر۵ر۴۶

خرده مگیر

با استمداد از حافظ

«نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر»

هرآنچه رشوه دهند این‌وآن تورا، بپذیر

بزن به جیب زرو سیم تا نفس داری

«که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر»

چو کار کردن دولت به میل ملت نیست

«گر اندکی نه‌به‌وفق رضاست خرده مگیر»

نه من کمانچه توانم نواخت نه‌سنتور

«که درد خویش بگویم به‌نغمه‌ی بم و زیر»

بر آن سرم که به دور دگر وکیل شوم

«اگر موافق تدبیر من شود تقدیر»

ز صحبت زن و مادر زنم سرم ترکید

«همین بس‌است مرا صحبت صغیرو کبیر»

ز لنگه کفش زنم خائفم ولی چه کنم؟

«که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر»

هر آنکه دید پزم عالی و سرم خالی است

خیال کرد که هستم وکیل یا که وزیر

توفیق — ۲۲ر۱ر۲۴

خطِ تازه

افتاد یکی در خط یك خطِّ دگر
کآن را نبود از زبرو زیر اثر

گفتم : مپسند خط ما بنیادش
بهر زبر و زیر، شود زیر و زبر

تهران‌مصور — ۲۵ر۸ر۲۴

سازگاری

گر پلو گیرت نیامد، با پنیر و نان بساز
ور نداری مرغ بریان، با دل بریان بساز

گرنداری ای‌پری‌رو شوهری شوخ‌وجوان
باهمان شوهر که‌بی‌حال‌است‌وبی‌دندان‌بساز

گرخوراکت جمله‌کشکی‌شد زفرط مفلسی
همچومخلص‌بیش‌ترباکشک وبادنجان‌بساز

گر ندیدی شهر پاریس و نکویان فرنگ
باهمان پوران وتوران درهمین ایران بساز

گر نشد قسمت که خیاطی کنی در لاله زار
در لواسان از برای پشت خر پالان بساز

گرنداری پول و احوالت نمی‌پرسد طبیب
تاکه هستی‌زنده، با صد درد بی‌درمان بساز

گرزهر سوکش نرفتی تاکنی کاخی به‌پای
در تمام زندگی با کلبه‌ای ویران بساز

گر نداری پول تا با رشوه دادن وارهی
حکم قانون‌را به‌گردن گیرو با زندان بساز

توفیق — ۳۷/۱۲/۲۰

سردسته‌ی دزدان

گفتندکه سردسته‌ی یک عده ز دزدان
گویا که بود شیرزنی خوشگل و طناز

گرراست بُوَداین خبرآن به‌که به‌هرشب
تا صبح گذاریم در و پنجره را باز!

توفیق — ۴۱/۳/۳

وضع امروز

نه مهر بینی ورأفت، نه اشتیاق امروز
گسسته یکسره زنجیر اتفاق امروز
چنان زچشمه‌ی مهراست دور تشنه‌ی‌عشق
که هردم از پکری می‌مکد سماق امروز
به هر کجا که دوتن یار صلح جو بودند
کنند جنگ بـه سانِ دو قلچماق امروز
به هر کجا که نهی دیگِ فتنه برسَرِ بار
کنند از همه سو فوت در اجاق امروز
کسی که خورده به‌یك عمرباتونان ونمك
نمی‌کند چپقی از بـرات چاق امروز
به جای سلسله‌ی اتحاد و رشته‌ی مهر
به‌دست جمله بود چوب یا چماق امروز
گذشت دوره‌ی خوش قولی و وفاداری
سر تو را همه کوبند بیخ طاق امروز
دگرچه‌گونه زن‌خود نگاه‌خواهی داشت؟
که یا طلا طلبد از تو یا طلاق امروز
نواخت دلبر من لنگه کفش برسر من
چنین نوازَدَم آن یار سیم ساق امروز
به‌هوش باش که چون‌خر به‌گل فرونروی
که سرزمین وفـا گشته باتـلاق امروز

توفیق — ۱۱ر۳ر۴۰

حجامت و خال کوبی

شد گرم هوا و باز خورشید تموز
گردید شراره افکن وحوصله سوز
نیش پشه‌است درحجامت همه شب
کارمگس است خال‌کوبی همه‌روز

روزنامهٔ خبرهای روزآبادان — ۲۱ر۱ر۲۸

آنفلوانزا

خانه‌ها جمله پر از آنفلوانزاست هنوز
شاهد بخت مددگار اطباست هنوز

عوض قهقهه و خنده توی خانه رسد
عطسه و سرفه به گوشم زچپ و راست هنوز

همه جا سایهٔ وحشت اثر عزرائیل
بر سر مردم سرمازده پیداست هنوز

هیچ‌گه نیست سرکار خود آقای رئیس
لابد افتاده و مشغول مداواست هنوز

شاید آقا مرضی دارد اگر شب تاصبح
پی آن شوخ پرستار دل آراست هنوز

تا سرایت نکند آنفلوانزا در وی
خانم اندر صدد دوری از آقاست هنوز

تا نگیرد ز حقیر این مرض مسری را
دور از آغوش من آن دلبرزیباست هنوز

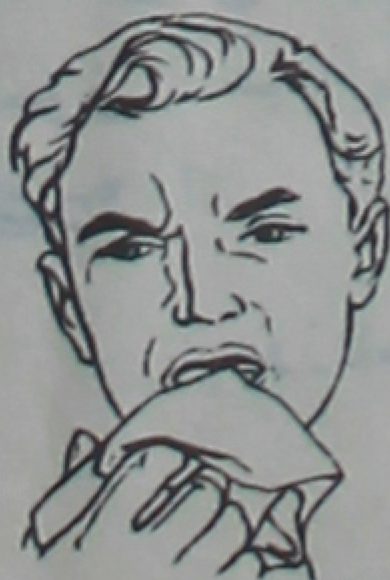
بیم دارد که از او آنفلوانزا گیرد
ناتوان گر که گریزان ز تواناست هنوز

گر بدهکار ز دکان طلبکار گریخت
ترسش از آنفلوانزاست که آنجاست‌هنوز

گرفلان گرسنه جان‌داد وسوی عقبی رفت
ترسد از آنفلوانزا که به‌دنیاست هنوز

سخت ترسد که زما آنفلوانزا گیرد
گر جدا دولت ما این‌همه ازماست هنوز

توفیق — ۱۷ر۱۱ر۴۷



شکم گرسنه

پیرم و شام شبم نان و پیاز است هنوز
عمر کوته شد و این رشته دراز است هنوز

شبِ تارِ همه، شد روز دل افروز آخر
منم آن شمع که در سوز و گداز است هنوز

دیده‌ی مستمعین خسته شد و رفت به‌خواب
دهن ناطق بد عربده باز است هنوز

خواهش ماست فقط نانی و آن هم نرسد
وعده‌شان وعده‌ی مرغابی و غاز است هنوز

سرورم نان و پنیری چو به پیشم فکَنَد،
می کنم شکر که او بنده نواز است هنوز

اسب، حسرت کشد از این که ز پای افتاده است
لیك هر پیر خری در تك و تاز است هنوز

خجل از پیرهن پاره‌ی خویش است عروس
چشم داماد به دنبال جهاز است هنوز

شکمم گرسنه است و بدنم برهنه لیك
در کفم دایره و تنبك و ساز است هنوز

پیر شد یارم و گردید رخش پر ز چروك
چون جوانان به‌سر عشوه و ناز است هنوز

ظالمان را نتوان گاز گرفتن، ورنه
در دهانم دو سه دندان گراز است هنوز

زدنِ این زنِ پتیاره اگر ممنوع است
می کنم فکر طلاقش که مجاز است هنوز

توفیق — ۱۰ر۶ر۴۵



هرگز مترس

ای برادر روزه داری کن زبی نانی مترس
باش در حمام دلاك و ز عریانی مترس

خویش را پیوسته بهر انتحار آماده دار
دیگر از چاقوی هر چاقوکش جانی مترس

مرد زندانبان شو وهرکار می‌خواهی، بکن
زین که‌خود روزی‌توراسازندزندانی‌مترس

نسیه گیر اجناس را و پول کاسب را بخور
هیچ دیگر از گرانی یاکه ارزانی مترس

الکل وتنتور و باند و پنبه‌را همره ببر
هیچ گاه از زخم تیغ تیز سلمانی مترس

رشوه را انعام خوان یاپیشکش یاپول چای
بعد ازآن برگیر و ازتوبیخ وجدانی مترس

در اتاق خویشتن هم چتر روی سر بگیر
چکه‌ای‌گر کرد سقفت روز بارانی مترس

شو رئیس و کار را بر زیـردستان واگذار
ذره‌ای دیگـر ز دشواری و آسانی مترس

رو به‌سوی مجلس آر و تکیه بر کرسی بزن
در کمال سروری از ننگ نادانی مترس

درمجالس‌قرص‌خواب‌آوراگردرجیب تست
هیچ گاه از استماع نطق طولانی مترس

توفیق -- ۲۷ر۱۱ر۳۹

تنفس

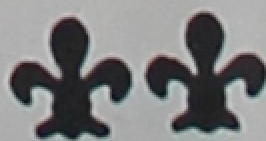
رفت هنرپیشه‌ای در آخـر بازی
گفت: کجای نمایش از همه به‌بود؟

پیش نویسنده‌ای بـرای تجسس
گفت: همـان پانـزده دقیقه تنفس

ای مگس

فصل گرما آمد و گشتی پدیدار ای مگس
آمدی باز از پی تجدید دیدار ای مگس
نیست دراین خانه خالی از وجودت هیچ جای
هم میان مطبخی، هم توی انبار ای مگس
هرکجا خواهی درآئی، هرکجا خواهی روی
گاه بر در می‌نشینی، گه به دیوار ای‌مگس
گاه مانند زگیل اندر پس گوش منی
گاه چون خال سیه کنج لب یارای مگس
کم‌تراندر دستگاه اغنیا پا می‌نهی
مفلسان را می‌دهی پیوسته آزار ای مگس
نیست‌بی‌علت که هی این طور جولان می‌دهی
قسمتت گردیده آزادی در ابن دار ای مگس
هرچه من از پیش روی خویش می‌رانم تو را
جانب من حمله می‌آری دگر بار ای مگس
زین دواهای مگس‌کش هرچه مصرف می‌کنم
نیستی هیچ از سر من دست بردار ای مگس
من‌ندانم چیست توی این دواها، چون از آن
بدتر افزون می‌شود هی نسل سرکار ای مگس
هرکه مانند تو پر روی و مصر وبود وسمج
عاقبت سرگشت و سرورگشت‌وسالار ای‌مگس

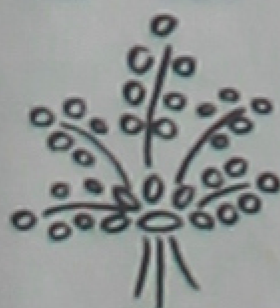
توفیق – ۴۷/۵/۱۰



کارآموزی

خانمی زیبا که گوئی بود چون جنسی نفیس
صبح دم گفتا به شوهر با بیاناتی سلیس:
«کارهای خانه را زین پس توخواهی کرد و بس
چون که من کار اداری جستم و گشتم رئیس
لاجرم باید دهم یادت که تا دانی چه طور
پیرهن باید اتو زد چون در آن افتاد کیس
یا چه‌گونه گوشت را در دیگ باید داد جوش
یا چه جوری رخت را در تشت باید کرد خیس
یا چه سان باید غذا پخت و به روی میز چید
از پلوها قاب قاب و از خورش‌ها دیس دیس»
گفت شوهر: «چون تو کار خانه یادم می‌دهی
من تو را کار اداری می‌دهم یاد ای انیس
می‌دهم یادت ریاست را که تا دانی چه طور
پشت میز خویش باید کرد دائم باد و فیس
یا چه جوری می‌توان با یار کردن بند و بست
یا چه‌طوری می‌توان هی جور کردن راس وریس
با چه اسمی می‌توانی خواست هی حق وحساب
یا چه طرحی می‌توانی ریخت بهر لفت ولیس
از چه راهی بهر همکاری توان کرد انتخاب
دستیارانی مطیع و چاپلوس و کاسه لیس
در ریاست‌های امروزی است صدها فوت وفن
تا که آن‌ها را نداند کس نخواهد شد رئیس»

توفیق – ۱۳ر۱۱ر۴۵



تک تک ساعت

تک تک ساعت چه‌گوید؟گویدت: بیدار باش!

چون کنی با اهل سازش کار، سازشکار باش

تا جهان برجاست بازار کلک‌بازی است گرم

سود اگـر خواهی، در این بازار دکان‌دار باش

پرده از راز دغلبازان و دزدان بر مدار

راز دارِ این و آن چون تکمه‌ی شلوار باش

هر سبیلی را که باید چرب کردن، چرب کن

اهل این اعمال همچون دنبه‌ی پروار باش

بهر کیف این و آن برجان خود آتش مزن

اندراین‌محفل نه‌چون پیپ و نه چون سیگارباش

تا نخواهند از تو چیزی، دم ز بیچیزی بزن

نالـه‌کن، گریان به سان شیر آب انبار باش

ظاهراً هی غصه‌ی مرغ دهاتی را بخور

باطناً با هر شغال تیز دندان یار باش

گر که باشی چون الاغ بارکش، بارت کنند

تا کسی گردت نگردد، چون سگان هار باش

اختیار ساده لوحان را به دست خویش گیر

چون الاغی یافتی، پالان شو و افسار باش

بیخرد گر یافتی، گولش بزن، گوشش ببر

مست اگر دیدی، به کار خویشتن هشیار باش

هم خلایق را بچاپ و هم خدا را گول زن

روزها غرق گنه، شب گرم استغفار باش

توفیق — ۲۵ر۲ر۴۷



چند پند

دروغ باف و دغل کار وسست پیمان‌باش
نهان ز خانم خود با رقیه سلطان باش

مباش بره که هر لحظه گیر گرگ افتی
به بره‌ای چو رسی، گرگ تیزدندان‌باش

به حرف تا که دل موش‌را به دست آری
به گربه توصیه فرما که پاك دامان باش

مکن زجا حرکت، لیك هر که چیزی گفت
سری ز مکر بجنبان، منار جنبان باش

به‌احمقی چو مصادف شدی، سوارش‌شو
به هر خری که رسیدی به‌سان پالان باش

مکن مضایقه هیچ از فریب خلق خدا
مرید و مخلص وخدمت‌گزار شیطان باش

چو زیر دست شدی، گریه‌کن‌چو فواره
وگر رئیس شدی، کوه آتش افشان باش

به هر که می‌رسی‌از وضع‌خودشکایت کن
میان جمع کسان غرغرو چو غلیان باش

چو آفریده شدی بهر توسری خوردن
به زیرپتك ستم سخت‌سر چوسندان باش

چه سود لاف مسلمانی و ستمکاری؟
پناه خلق خدا باش و نامسلمان باش

توفیق — ۲۰ر۱۲ر۴۵



کوی وزارت

با قرض از حافظ

فکر شوهر همه آن است که زن شد یارش
زن در اندیشه که چون حیله کند در کارش
گرچه در حق تو یار تو خیانت‌ها کرد
«جانب عشق عزیز است فرو مگذارش»
کارگر تا نکند مزد حسابی دریافت
این محال است که دقت کند اندر کارش
تا به کس بد نکنی، با تو کسی بد نکند
که تو را سگ نگزد تا نکنی آزارش
ملت آرام از آن روست که در خواب بود
طفل عرعر نزند تا نکنی بیدارش
مجلس آن‌نیست که هی سخره کند دولت را
«خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش»
ای که از کوی وزارت به خوشی می گذری
«باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش»
آن که جیب همه را کند و از ایران در رفت
«هر کجا هست خدایا به ملامت دارش»

توفیق - ۲۴ر۳ر۹

حساب ملانصرالدینی

شکوه می کرد دوستی که: «زنم
کز سَرِپرده چیده و، زده اَست
نبود عقل آن قدر به‌سرش،
به‌تهش تا کند درازترش!»

از بد بتر شود

هرکسی درد مرا دید، نشد چاره گرش
بلکه افزود در آخر دو سه درد دگرش

مردکی داشت کمی شکوه ز سنگینی گوش
دکتری سیخ در آن کرد و به کل کرد کرش

کچلی بهر مداوا به بر دکتر رفت
کچلی چاره نشد، پوست بر آمد ز سرش

دیگری رفت پی تقویت قلب ضعیف
به نشد قلبش و برداشت لکی هم جگرش

مردی از چاه درآورد یکی را دیروز
لیك امروز در انداخت به چاه دگرش

رفت شخصی خر دهقان کشد از گل بیرون
زد چنان زور که شد کنده ز جا دم خرش

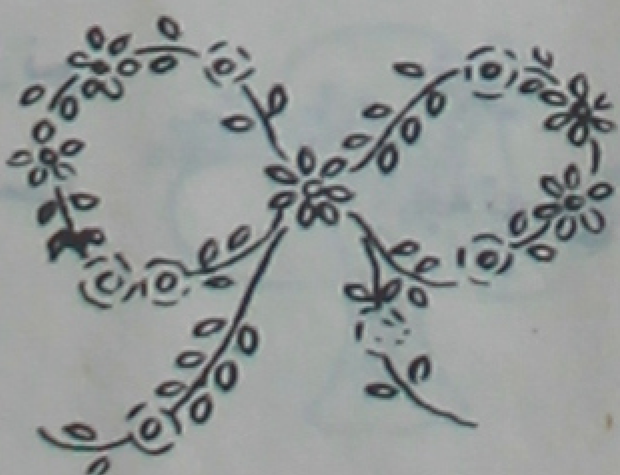
خواست مردی که یکی وارهد از گمراهی
گیر صد رهزنش انداخت چو شد راهبرش

رفت یار از قفس آزاد کند مرغی را
نتوانست و بتر کند همه بال و پرش

دامن عزت ماراست شکافی کوچك
گر رفویش نکنی، مرگ من از هم ندرش!

بخت بد، هر که زند دست به تسهیل امور
نکند سهل ترش، بلکه کند سخت ترش

توفیق — ۴۰ر۸ر۲۴



پشت بام

ییلاق فقرا

هر که روز از شدت گرما در آمد روغنش
روی بام آید به شب همراه فرزند و زنش

بر سر این بـام مشد ابرام می‌خواند کتاب
بر سر آن بام اسمال است گرم بشکنش

کربلائی شام زهرش می‌شود، چون از نسیم
می‌شود خاموش پی در پی چراغ روشننش

پای دیزی بچه‌ای یك استخوان دارد به دست
استخوانی نیز پنهان کرده زیر دامنش

مشدی اکبر می‌زند غر کز چه رو از پله‌هـا
آن چنان تند آمده بالا زن آبستنش

بچه‌ی استاد قاسم گریه را سر داده است
چون زده بابای او محکم به پشت گردنش

مادر محمود می‌خارد تن خود خرت و خرت
چون کند هی پشه‌ای نیشی فرو توی تنش

بسته پای بچه‌ی خود را زنی بر پای خویش
تا نباشد هر زمان بیم ز بام افتادنش

تا مگر همسایگانش نشنوند از روی بام
مشد علی دعوا کند آهسته با مادر زنش

از برای کل حسن مهمانی از ده آمده است
می‌دهد شرحی دراز از گاو و از گاو آهنش

یك کبوتر، بچه‌ی همسایه بگرفته است عصر
شب ز بابا پول می‌خواهد برای ارزنش

شب هوای گلشن فردوس دارد بشت بام
بهر مسکینی که از گرماست دوزخ مسکنش

توفیق -- ۴۲ر۵ر۲۴

موش و گربه

در ماش و لپه و نخود لوبیاست موش
این است وضع تا که در انبار ماست موش

موشان قدم به منزل اعیان نمی‌نهند
تنها درون کلبه‌ی هر بینواست موش

گفتی که دفع موش بسی سهل و ساده‌است
آگاه نیستی که عجب ناقلاست موش

دنبال گربه و تله و زهر می‌روی؟
زحمت مکش که فارغ از این هر سه تاست موش

آورده‌ایم گربه، ولیکن بیا ببین
کاندر قبال گربه چه بی‌اعتناست موش

موش است گرم دزدی و گربه‌است بی‌خیال
بی‌اشتهاست گربه و پراشتهاست موش

گر موش گربه را بفریبد عجب مدار
از بس زرنگ و زیرک و ظالم بلاست موش

دانی که از چه موش ندارد ز گربه ترس؟
با گربه از زمان قدیم آشناست موش

دیدم که زیر فرش کسی فضله ریخته‌است
گفتم مگر که توی اتاق شماست موش؟

گفتا که موش نیست توی خانه‌های ما
چندان که گوشه‌های ادارات ماست موش

توفیق — ۱۴ر۱۰ر۴۶



حشیش

به هر که می‌نگری، گشته آشنای حشیش
به هر سرا که روی، باز گشته پای حشیش
به هر کجا که نهی پا، حشیش یافت شود
دگر مپرس که اندر کجاست جای حشیش
به عشق سود کلان عزم کرده کل مهدی
که قهوه خانه‌ی خودرا کند سرای حشیش
عجب مدار که رندی کشد حشیش به بزم
که بزم، خود شده بر پای از برای حشیش
کنون حشیش کشی مد شده است و نیست عجب
اگر فتد به سر هر جوان هوای حشیش
هر آنچه روز پسر پول از پدر گیرد
به شب رود همه تا صبح در بهای حشیش
همیشه حضرت آقاست مات و منگ و ملول
که جمع گشته در ایشان نشانه‌های حشیش
نمرده است جوانی که اوفتاده به خاك
که زنده است ولی گشته مبتلای حشیش
نه هوش دارد و نه دین نه آبرو نه شرف
که کرده آن همه را تا کنون فدای حشیش
مگر نبود بس آفات شیره و هروئین
که شد فزوده بر آن‌ها دگر بلای حشیش
جوان چه گونه برد جان ز نیش مرگ آن جای
که افعی هروئین است و اژدهای حشیش
مگر که رحم در این روزگارِ وانفسا
به بندگان حشیشی کند خدای حشیش

توفیق – ۴۹٫۷٫۲۳

دولت دلسوز

دیدم پسری شوخ به روی پل تجریش
دایم به یکی دختر گل چهره زند نیش

گفتم: ز چه افتی ز پی دختر مردم
چون گرگ ستمکار که افتد ز پی میش؟

آهی ز دل سوختهٔ خویش برآورد
گفتا که منم عاشق این شوخ جفا کیش

دردا که مرا نیست بدان قدر در آمد
کو را بگزینم ز پی همسری خویش

خندیدم و در پاسخ آن دلشده گفتم:
این قدر خطاکار مباش و غلط اندیش

یاری که بُوَد در نظرت مایهٔ لذت
چون گشت زنت نیست به‌جز مایهٔ تشویش

دولت که به جز خیر و صلاح تو نخواهد
نگذاشت حقوق تو از این قدر شود بیش

تا آن که نگیری زن و پیوسته نگردد
از دست جفایش جگرت خون و دلت ریش

دولت ز پی مصلحتی بوده که ما را
بی‌پول نگه داشته و مفلس و درویش

تا کس نبرد زن که از او هی‌شنود فحش
یا بچه نیارد که به ریشش بکند جیش

زن داری اگر فایده‌ای داشت در این باب
خود بود رئیس‌الوزرا[1] ازهمه کس پیش

توفیق – ۴۴/۲/۲

۱– منظور امیرعباس هویداست که تا آن زمان هنوز زن نگرفته بود.

فضول در جهنم

گردیده زمین داغ و زمان داغ و هوا داغ
زین رو عجبی نیست اگـر شد مخ ما داغ
گوئی که فتاد آتش سوزنده به جانم
زیرا که شد از فرق سرم تا نوك پا داغ
ماتم که کباب از چه نگردد به هوا مرغ
این گونه که امروز بود طبع هوا داغ
دیروز سر سفره به کلّی دهنم سوخت
زیرا که بسی بود غذا هم ز قضا داغ
از شدت گـرما خفه گردیـد شناگر
چون بود بسی آب در استخر شنا داغ
چون رفت به‌دنیای دگر، گفت که: «یارب!
گردید بدین گونه جهان تو چرا داغ؟!»
فرمود به پاسخ که: «تو بسیار فضولی
در آتش دوزخ کنم الساعه تو را داغ»
بگذاشت به‌دوزخ چو قدم، شاد شدوگفت:
«عقبای شما نیست چو دنیای شما داغ»
از بنده به اعیان و به اشراف بگوئید:
«هرچند شنیدید بُوَد دوزخ ما داغ،
تشریف بیاریـد، سرای خودتـان است
داغ است ولی نیست چو دنیای شما داغ.»

توفیق – ۲۱ر۵ر۴۸



قوی وضعیف

جان به قربان تو ای فعله‌ی فعال عفیف
ای که نه‌کفش به پا داری و نه پول به‌کیف

رنگ و بوی بدن تست بر این نکته گواه
که نه‌صابون به‌تنت خورده ونه‌آب ونه لیف

نه خوراك توحسابی است نه‌پوشاك تو خوب
هست ناکامی و فقر تو برون از توصیف

گر چنین بی سرو سامانی و بی‌پول و پله
غم بیجا مخور ای فعله‌ی پرکار شریف

که طبیعت به تو داده است یکی جسم قوی
گر تورا جامعه کرده‌است چنین خوار وخفیف

معده‌ی سالمت از کار نیفتد هرگز
گر خوری نان کپك خورده ویا آب کثیف

لقمه‌ای می‌زنی و هیچ نداری خبری
که نه آن‌سفره تمیزاست ونه‌آن ظرف نظیف

میکربی کاین همه اشخاص از آن می‌ترسند
پاك در پیش‌تو حرف‌است وتورانیست حریف

لیك برعکس تو و قوت جسمانی تست
کارفرمای تو آن حضرت آقای عنیف

گر که یك ظهر دو تا لقمه‌ی ناباب خورد
عصر در خدمت ایشان مرض آرد تشریف

زود در گوشه‌ی بستر فتد از بس آقا
ناز پرورده به بار آمده و نرم و لطیف

تو که مسکینی و بی‌پول چه نیرومندی
او که‌داراست‌چه‌زرداست‌ونزاراست ونحیف

گرچه اسماً تو ضعیف آمدی و اوست قوی
لیك جسماً تو قوی هستی واو سخت ضعیف

توفیق — ۴۶/۷/۳۰

ایهاالعراق

دیگر دماغ ما شده چاق ایهاالعراق
زین غم برو بمك تو سماق ایهاالعراق

هی پارس می کنی تو مدام ایهاالصدام
هی دم زنی ز جنگ و نفاق ایهاالعراق

چندین به هم مباف جفنگ ایهاالدبنگ
خواهد مگر تن تو چماق ایهاالعراق

اسکت، شت اپ، ببند دولب ایهاالعرب
زیرا که چك خوری شپلاق ایهاالعراق

ما فاتحیم و غالب و شاد ایهاالگشاد
این‌ها نسازدت به مذاق ایهاالعراق

می‌سوزی از حسادت و کین ایهااللعین
گویا که طاقتت شده طاق ایهاالعراق

طرحی برای وصل بریز ایهاالعزیز
این قدر دم مزن ز فراق ایهاالعراق

در راه جنگ پا مگذار ایهاالحمار
پایت دراین ره است چلاق ایهاالعراق

۱۴ر۶ر۵۹

دفتر ازدواج و طلاق

وکیلان ز هر دولت تازه‌ای
حمایت نمودند بالاتفاق

ولی چون سه ماهی سر کار ماند
فکندندش از پا به‌دست نفاق

از این روی مام وطن هرسه ماه
کند شوی دیگر به‌صد طمطراق

غرض مجلس از بهر مام وطن
بُوَد دفتر ازدواج و طلاق

۱۸ر۶ر۲۱

تریاک

تریاکیِ جان سوخته را ساخته تریاک
هم لاغر و هم مضطر وهم‌ناخوش وهم ناک

تریاک بُوَد بهـر تو قتال‌تـر از زهـر
هرچند که خود چاره‌ی زهر آمـده تریاک

هرکس کـه به تریاك مقید بُوَد او راست
پیوسته به دل خون و به پا خار وبه سر خاك

همواره به دریای محن کشتیِ وی را
آسیب ز طوفان رسد و لطمه ز کولاك

آن‌گونه بُوَد لاغر و بی‌جان که به یك باد
زین سوی بدان سوی فتد چون خس‌وخاشاك

پیوسته بُوَد زیج نشین در پس منقل
تا همچو منجم بکند سیر در افلاك

هر دم ز برافـروختنِ آتش وافـور
صدها شرر انـداخته در خرمن ادراك

چون روی به حمام کند، بس که کثیف است
صد کیسه از او چـرك کشد کیسه‌ی دلاك

دندانش از آن روی بود زرد که وافور
نگذاشته حالی کـه برد دست به مسواك

تـا منقل و تـریاك بود در نظـر وی
نه فکر خوراك است و نه اندر پی پوشاك

جز لوله‌ی تریاك که بسته است به جانش
گـر هستی‌اش از کف رود او را نبود باك

گـر در همه احوال بود آیت اسراف
در دادنِ تـریـاك بود مظهـر امساك

یك بست اگر کم کشد از حد معین
او را دل غمناك بُوَد، دیده‌ی نمناك

یك سال اگر بر ندهد بوته‌ی خشخاش
گوید که خدا نیز بُوَد ظالم و سفاك

تریاکی اگر رو به مبال آورد امروز
فردا طلبد آب که خود را بکند پاك

سال دگر اندر صدد بخیه بر آید
امسال اگر جامه‌ی او را بدهی چاك

در هفته‌ی دیگر شود او سرخوش وسرمست
گر لب بزند اول این هفته به کنیاك

فردا زتو پرسد که: «کجا خون شده برپای؟»
امروز چو گوئی سخن از خون دل تاك

زآن حقه‌ی وافور چو گرز است که چون گرز
در کشتن فوری است بسی چابك و چالاك

آن کس که گرفتار به تریاك و به شیره‌ست
بیچاره گرفتار دو مار است چو ضحاك

در کشور ما بوته‌ی خشخاش الهی
از بیخ شود خشك به حق شه لولاك

زحمت بیهوده

به مناسبت کمیابی گوشت

باشوهر خود زنی به لحنی غمناك
زد نعره که: ای به کله‌ات بادا خاك

گر می‌شدم آگاه که آئی بی گوشت
هی دیزی را چنین نمی کردم پاك

توفیق — ۴۷/۴/۱۱



چه باک؟

بد نهادان جهان را از ستمکاری چه باک؟
مار را ازنیش و زالورا زخونخواری چه باک؟

بهر ما کز کارکردن شانه خالی می کنیم
کارها گر زحمتی دارند و دشواری چه باک؟

چون فرو کردیم ازاول پنبه اندر گوش خویش
داد مردم گر از این جا رفت تا ساری چه باک؟

از گنه ما را مترسان، چون خداجو نیستیم
تخم شیطانیم، ما را از گنه کاری چه باک؟

جیره‌خوارم، لیره‌خوارم، مرده‌خوارم، مفت‌خوار
پول چون آید به دست ازاین‌همه خواری چه‌باک؟

ظاهرم خوب است وخوش، گرباطنم بدشد چه‌غم؟
هست شلوار ار نباشد زیر شلواری چه باک؟

غم ندارم زین که بار خلق را سنگین کنم
بردباران جهان را از گران باری چه باک؟

مفلسان با محنت و اندوه عادت کرده‌اند
شیر آب انبار را از گریه و زاری چه باک؟

آن که زیر بار سنگین ریق رحمت سر کشید
باز هم گر روی دوشش بار بگذاری چه باک؟

آن که هرشب بی‌لحاف ومنقل است وبی‌زغال
کرسی‌اش هم گر رود دکان سمساری چه باک؟

آن که نه‌تنبان به پا دارد، نه در تن پیرهن
از سر وی گر کلاهی نیز برداری چه باک؟

توفیق ــ ۴۵/۱۲/۲۷



دوز و کلك

بیا بیا که شویم آشنای دوز و کلك
کنیم صدق و صفا را فدای دوز و کلك

چو من به دوز و کلك پای بندباش وبگو
سر من و دَرِ دولت سرای دوز و کلك

قسم به‌موت که آخر کلاه خواهد رفت
بر آن سری که‌ندارد هوای دوز و کلك

ز کار مشکل کس عقده‌ای گشوده نشد
مگر به‌پنجه‌ی مشکل گشای دوز و کلك

گناه کردن و تهمت به دیگری بستن
به نزد بنده بود منتهای دوز و کلك

به‌هر که می‌نگرم پیرو کسی است که‌شد
به راهِ دوز و کلك• رهنمای دوز و کلك

به‌ضرب دوزو کلك رنگ می کنندتورا
مگو که رنگ ندارد حنای دوز و کلك

۱۶ر۸ر۲۳



خرج شکار

تاجری بی‌خرد و بی‌هنر و بی‌فرهنگ
پسری داشت بسی کاری و کوشا و زرنگ

صبح تا شام پسر در رهِ دانش زده پای
شام تا صبح پدر از می و مستی شده منگ

پدر اندر پی عیش و پسر اندر پی درس
بینشان فاصله زین راه هزاران فرسنگ

تا که روزی پدر او را ز رَهِ دل سوزی
پیش خود خواند و به‌وی گفت: عزیزم، هوشنگ

خیز و یك لحظه در آئینه ببین صورت خویش
که چه پژمرده و پرچین شده این روی قشنگ

صبح تا شام ز بس خم شده‌ای روی کتاب
نوجوانی و خمیده است قدت چون قد چنگ

در اطاقت عوض ساغر و جام است کتاب
در مذاقت بدل شربت و شهد است شرنگ

خویش را خسته مکن در ره دانش، کامروز
نپسندند به جز عشوه و اطوار و مزنگ

پول باید به کف آورد و بدان خوش گذراند
درس یعنی چه؟ ولش کن که چرنداست وجفنگ

به خدا هیچ ز فیض هنر و دانش نیست
پول‌هائی که من آورده‌ام امروز به چنگ

تا تو یك تازه جوانِ مُدِ امروز شوی
کرده‌ام قصد که بفرستمت اکنون به فرنگ

ظاهراً در پی تحصیل و به باطن پی عیش
برو آن جا و برون کن غم و درد از دل تنگ

فربه و چاق شو از اطعمه‌ی گوناگون
سرخوش و مست شو از اشربه‌ی رنگارنگ

هر کجا دلبر آهو صفتی را دیدی
از پی صید درآ تندتر از تیر خدنگ
تا جوان هستی و نیروی جوانان داری
برو اندر عقب صید غزالان چو پلنگ
من از این جای به هر ماه فرستم به تو پول
تا کنی خرج و زدائی ز دل غمزده زنگ
خرج عیش تو کنم نیمی از آن ثروت را
که درآوردم از این جامعه با صد نیرنگ
زود بنویس که پولی بفرستم به تو باز
کیسه‌ات چون که تهی گشت و کمیتت شد لنگ
لیک در نامه بدان گونه ببر نام از خرج
که چو شد مادرت آگه، نکند با من جنگ
خرج عشرت همه را نام بنه «خرج شکار»
تا که وجهش بفرستم به تو بی صبر و درنگ
چون نویسی که فلان قدر شده خرج شکار
دانم آن قدر شده خرج فلان شوخ ملنگ
پسر تازه جوان را پدر پیر آخر
ساخت ملزم که کند سوی اروپا آهنگ
رفت او سوی فرنگ و دو سه ماهی چو گذشت
شد یکی ارقه‌ی عیاش و یکی لات دبنگ
آن که این‌جا ز رَهِ راست نمی‌رفت برون
رفت آن‌جا و شد از کج روشی چون خرچنگ
داد هی نامه و هی خواست پی «خرج شکار»
آن قدر پول که شد عرصه به بابایش تنگ
نامه بنوشت برایش که: «کمی ترمز کن!
گفتم الدنگ شوی، لیک نه این قدر الدنگ!»
بعد از این کاغذ توبیخ، قریب دو سه ماه
نامه ننوشت پسر بر پدر بی‌فرهنگ

گفت: «لابد پسرم از اثر نامه‌ی من
کم‌تر انداخته دیگر ز پی صید فشنگ!»
باز یك نامه رسید از پسر وی که در آن
چون نگه کرد پرید از رخ او ناگه رنگ
کرده در آن پسر اصرار که نهصد لیره
زود ارسال شود ورنه به بار آید ننگ
مصرفش را ننوشته است دگر «خرج شکار»
لیك این بار نوشته: «پی تعمیر تفنگ»

روزنامه‌ی خبرهای آبادان
۵ر۶ر۳۲

رنگارنگ

به کار اگر نبری حیله‌های رنگارنگ
به کیسه‌ات نرود اسکناس چنگاچنگ
به روز اگر نزنی حقه‌های جوراجور
به شب تو را نَبُوَد سفره‌های رنگارنگ
شده است جیب فلانی ز سکه مالامال
زبس که زر ز فلان‌ها گرفته چنگانگ
چه افتضاح بُوَد این که دلبر ما را
گرفته در بغل خویش غیر تنگانگ
زدیم زوری و کندیم چاه تا اغیار
در آورند از آن چاه آب سنگاسنگ
فتاده دزد شلنگاشلنگ در پی ما
ولیك ما همه ره می‌رویم لنگالنگ

توفیق – ۱۵ر۱۲ر۲۰

شرایط ترقی

در پی دخترم افتاده جوانی امسال
که بود پشت هم اندازتر از صد دلال

گوید او را: اگر ای ماه زن من بشوی،
بهره‌مندت کنم ازسیم و زرو جاه وجلال

می کنم قصر برایت عوض خانه بنا
می‌خرم ترمه برایت عوض ساتن و شال

از پی تحفه برای تو طلا می‌آرم
نه یکی یا که دو مثقال، هزاران مثقال

یك دوجین کلفت ونوکر ز برایت گیرم
که تو بیکار بخوابی ز رجب تا شوال

به که خود نیز شوم بنده‌ی خدمت‌گر تو
نکنم هیچ به خدمت سر موئی اهمال

بهر خرج قر و آرایشت اندر هر ماه
اسکن صد تومنی می‌دهمت چند جوال

دخترم خشم بدو گیرد و فریاد کشد
که: برو از سر من دست بدار ای حمال

کیست آن دخترعاقل که خورد گول‌تورا
زین‌همه‌وعده کشکی که‌دروغ‌است‌ومحال

من خجالت کشم و دختر خود را گویم
کاین جوان‌را زبَرِ خویش مران باجنجال

این زبان بازی و این پشت هم‌اندازی او
از برای تو نباید شود اسباب ملال

باخبر باش که آینده‌ی عالی دارد
آن جوانی که‌بود صاحب‌این‌گونه‌خصال

هر که‌را بهر دروغ این‌همه استعداد است
می‌شود عاقبت از جمله‌ی اعیان و رجال

توفیق — ۱۶ر۶ر۴۴

واقعه‌ی بی اهمیت

قد علم کرده زمستان ز پی جنگ و جدال
کس حریفش نشود گرچه بود رستم زال
ننه معصومه که باشد ز بخاری محروم
لاجرم در پی کرسی رود از استیصال
گر که مسکین نرود از پی کرسی، چه کند
در زمستان که اتاقش بتر است از یخچال؟
در اتاقی که در و پنجره‌ی کافی نیست
نه عجب گر که هوا سردتر است از توچال
شوهر مفلس معصومه سه مه پیش از این
مرد و گردید رها از غم اولاد و عیال
زندگی می‌کند اکنون زن او با شش طفل
همه پژمرده و ناراحت و ناخوش احوال
سر شب منقلی از آتش پر دود نهد
وسط کرسی و زیرش بچپد با اطفال
صبح ناگاه خبردار شوند اهل محل
که زنی شد خفه با شش بچه از گاز زغال
خبرش نیز بُوَد شب به جراید، لیکن
خبری نیست که بر پای نماید جنجال
نه کسی هست که افسوس خورد براین‌وضع
نه دلی هست که آشفته شود از این حال
بله.این واقعه هم لنگه‌ی آن واقعه‌هاست
که مکرر شده در فصل زمستان هرسال
در جلوگیری از این‌گونه حوادث امروز
هیچ کس می کند اقدام؟ محال است محال

توفیق ــ ۲ ر ۱۰ ر ۴۴

ضعیف آزار

آمد اندر وسط برف، لشی هردمبیل
که دغل بود چو روباه و یوقور بود چو فیل
تخمه می‌خورد و چنان پسته لبش خندان بود
که بسی ریخته بودند به جیبش آجیل
به امیدی که بکوبد به سر خلق خدا
تکه‌ای برف درآورد به کف با تعجیل
خواست کوبد به سر قاضی و، ترسید که او
سازدش متهم و مجرم و محکوم و ذلیل
خواست کوبد به سر افسری اما ترسید
زو، که بسیار قوی بود وخشن بود وثقیل
خواست کوبد به سر ماه رخی، اما دید
که‌قشنگ‌است وملنگ‌است وظریف‌است وجمیل
خواست برکله‌ی ملاك زند، زو ترسید
چون جلب بود وزبل بود وکلك بود ومحیل
آدمی خوش سروپز دید، ولی با خود گفت
لابد این مرد مدیر است ووزیر است ووکیل
خواست برکله‌ی تاجر زندش، اما دید
که بزرگ است و بلندست و شریفست و جلیل
آخر آن را به سر پیرزنی کوفت چو دید
که ضعیف و زبون است و نحیف است و علیل

توفیق – ۲۴ر۱۰ر۴۷



باج سبیل

(مقاومت یك خانم نجیب!)

به‌ناز، خانم دارا و نازنین و جمیل
ز خانه جانب مالیه رفت با تعجیل
رئیس شعبه‌ی دارائی محل را دید
که گنده و پو قورو چاق و چله بود چو فیل
نشست پیشش و با اعتراض گفت بدو:
«حساب های شما جملگی است هر دمبیل
که این اداره به‌عنوان مالیات امسال
کند فزون ز سه ملیون تومن به‌من تحمیل
مگر عوائد املاك من چه قدر بود
که مالیات کنند این قدر از آن تحصیل؟
اگر که بنده چنین مبلغی بپردازم
ز پا درآیم و بالکل شوم فقیر و ذلیل
که مالیات سه ملیون و نیم تومانی
برای معدی من لقمه‌ای است سخت و ثقیل.
رئیس شعبه تراشید پشت‌هم اشکال
از آن که داشت ز خانم توقع آجیل

گرفت ژست و درانداخت چین به صورت و گفت،
که: «مالیات شما نیست قابل تعدیل
برای بررسی اعتراض‌های شما
یکی دو روز دگر کمسیون شود تشکیل
گمان نمی‌کنم اعضاء کمسیون هرگز
دهند مبلغ این مالیات را تقلیل»
ز حرف‌های رئیس آمد آن نگار به‌خشم
چنان که سرخ چو آتش شد آن جمال جمیل

جواب داد: گمانم که رشوه می‌خواهی
ز چون منی که زنی پاکم و نجیب و اصیل
ولی بدان که من آن خانمم که هرگز پول
نمی‌دهم به تو، ورجان دهم به عزرائیل
اگر ز چشمه‌ی نوشین خود کنم سیراب
شبی سه چار وزیر و چهار پنج وکیل
اگر شبی به فلان روسفیل دست دهم
شبی دگر به‌فلان ذی نفوذِ انگلوفیل
اگر به کار برم حربه‌ی وجاهت را
که پارتی بتراشم برای خود یك ایل
اگر رفیق شوم با برادر نیکسون
وگر که دل بستانم ز دائی چرچیل
برای این که سه ملیون و نیم تومان را
به صدهزار تومن عاقبت کنم تبدیل
به هر که هر چه توان داد، می‌دهم؛ اما
نمی‌دهم به تو گردن کلفت باج سبیل

توفیق ــ ۱۰ر۵ر۵۰

فرق مختصر

به مریضی یکی سفارش کرد
که فلانی است دکتری قابل
پیش او رفت و زود شد معلوم
که فلانی است دکتری قاتل

توفیق ــ ۶ر۶ر۳۷

مجرد ومتأهل

در تجرد یکی خوشی‌ها داشت
ازشراب و کباب ویار و وصال
وز تأهل نصیب او گشته است:
چای و دمپختك وعیال وجدال

توفیق ــ ۱۴ر۱۱ر۳۸

اکثریت مجلس

(در دورهٔ چهاردهم)

اکثریت شده تشکیل ز یك عده وکیل
که به معنی همه در جامعه خوارند وذلیل
هیچ دانی به چه منوال نماینده شدند؟
هر یکی گشته ز یك راه به یك‌جا تحمیل
این به‌دستان فلان کس شده در فارس‌هوار
و آن به دستور فلانی شده از یزد وکیل
تا به‌یك دست تورا نقره به‌یك دست طلاست
به دو دست تو گرایند به مانند زگیل
حمقائی که نپویند بجز راه عناد
بُلَهائی که نخواهند به جز باج سبیل
دل به یاد همه دارند بجز یاد خدا
به خدائی که خبیراست وقدیر است وجلیل
راست‌خواهی، مَثَلِ فضله‌ی‌موش‌است و برنج
حال این فرقه‌ی نا اصل و وکیلان اصیل
اندکی از پُزِشان نیز سخن می‌گویم
تا بدانی که چه اندازه قشنگند و شکیل
لب این همچو لبو، کلهٔ آن همچو کدو
رخ آن همچو هلو، صورت این همچو شلیل
این به دنبال سبیل آن ز پی ریش رود
همچو طفلی که دود در پی مشتی چس‌فیل
خجل از عربده‌ی مضحك آن بوق اتول
کسل از گندگی هیکل این جر ثقیل
سر آن به که فتد درقدم چوبه‌ی دار
مخ این به که شود دست خوش دسته‌ی بیل

همه را در اثر باده و تریاك و قمار
دل سیه، مغز تهی، جسم نـوان، روح علیل
جاهل آن‌سان کـه ز عَمّار ندانند آمار
احمق آن‌سان کـه ز انجیر نـدانند انجیل
هر کجا صحبت جنگ است، نه‌مردند ونه‌زن
هر کجا قصه‌ی زوراست، نه‌مورند ونه پیل
آنچه یارند بدان: راه دغا، رسم دغل
و آنچه دورند از آن: خوی نکو، خلق جمیل
رسم آن دوز و کلك،شیوه‌ی این جوروجفا
حرف این پرت وپلا، گفته‌ی آن هردمبیل
همه‌بدسیرت ومغرض، همه‌بدجنس ودورو
همه نالایـق و مفسد، همـه مکار و محیل
عاقبت می کُشد این مسئله ما را کـه چـرا
نیست در کشتن این قوم اجل را تعجیل
مایـل صحبت هـر خائن و هر جاسوسند
وین عجب نیست، که الجنس مع الجنس یمیل

توفیق – ۲۱ر۴ر۲۳

حلقه‌ی نامزدی

دختری، دختر دگر را گفت
که من اکنون رفیق فرهادم
قید جمشید را ز دل کندم
پی فرهاد چون که افتادم
ساخت شش ماه پیش از این، جمشید
با یکی حلقه‌ی طلا شادم
گفتم آن حلقه را پسش بدهم
تا که سازد ز قید آزادم
لیك، آن حلقه بس که عالی بود
آخر آن را ز دست ننهادم
حلقه را ضبط کردم و، به عوض
حلقه‌ی دیگری بدو دادم

توفیق – ۲۳ر۱۱ر۳۷

چك بی‌محل

در سر پیری بـه راه عشق یـار افتاده‌ام
بـی تفنگـك و تیر درفکر شکـار افتاده‌ام

کیسه‌ام خالی شده است و همتم عالی شده است
با تهی دستی به فکر خاویار افتاده‌ام

ماندم اندر بند غفلت تا که پایم باز بود
چون که پایم بسته شد، فکرفرار افتاده‌ام

آرزو کردم در این دنیا مقامی پایدار
حالیا بینم که اندر پای دار افتاده‌ام

دوستی بینم ز دشمن، دشمنی بینم ز دوست
از نگون بختی به‌وضعی خنده دار افتاده‌ام

من چه گویم تاچه‌حد سیرم زجان خویشتن؟
این قَدَر گویم کـه فکر انتحار افتاده‌ام

دوستم دارند، اما برنگیرندم ز خاك
میوه‌ای هستم که اندر رهگذار افتاده‌ام

هرکجا کردم نظر، چشمان گریان یافتم
گوئیا در پای چندین آبشار افتاده‌ام

می‌نهد هر کس به‌نوعی بارخود بردوش من
بـرده‌ام بارکسان تـا بـرد بار افتاده‌ام

باد ازهرسو وزد، همراهش از جا می‌روم
همچو آن برگم که از شاخ چنار افتاده‌ام

کس برای وعده‌هایم نیست قائل ارزشی
چون چك خالی زِوَجه از اعتبار افتاده‌ام

توفیق – ۴۲/۲/۵



بیل ودسته بیل

سرکش وخود خواه وناساز وثقیل افتاده‌ام
از دماغ حضرت آقای فیل افتاده‌ام

بودنم زشت است وگر نابود سازندم بجاست
روی دست آفرینش چون زگیل افتاده‌ام

گرچه بی قدرم، سپهر دون مرا دارد عزیز
لقمه‌ای نانم که در دست بخیل افتاده‌ام

کهنه و پوسیده‌ام من،لیك حفظم می کنند
موزه‌ی هر کهنه خر را چون فسیل افتاده‌ام

ظاهراً بدنامم و در باطنم محبوب خلق
همطراز رشوه و باج سبیل افتاده‌ام

پستی و پرروئی وپلتیك و پول و پارتی
در پناه یاورانی زین قبیل افتاده‌ام

آدمی افتاده‌ام، «افتاده»ام، باور کنید
چون به‌جان مردمی زارو ذلیل «افتاده»ام

بهرمرغی همچومن باغ بهارستان خوش است
چون نوکم را چیده‌اند از قال‌وقیل افتاده‌ام

یانگویم هیچ یا حرفی که گویم مضحك است
چونکه چندی دمخور مشتی وکیل افتاده‌ام

گشته‌ام بازیچه در گود سیاست صبح وشام
تا که در دست میان داران چو میل افتاده‌ام

گر نباشد یار پشتیبان چه‌کار آیدزمن؟
همچو آن بیلم که دور ازدسته بیل افتاده‌ام

توفیق — ۱۷ر۱ر۴۶



زمین خوار

آن زمین خوارم که املاك فراوان خورده‌ام
هم ز تهران خورده هم خارج ز تهران خورده‌ام
ای که می گوئی زمین خواری بسی مشکل بُوَد،
هرچه‌را من خورده‌ام، بسیار آسان خورده‌ام
باسند سازی و کاغذ بازی و دوز و کلك
قریه و ملك و ده و باغ و گلستان خورده‌ام
از زمانی کاین دکان حیله را وا کرده‌ام
تا کنون افزون‌تر از صد باب دکان خورده‌ام
آدمی زحمت کشم، چون بهر تعیین حدود
در بیابان‌ها بسی خاك بیابان خورده‌ام
گر زمینی را خریدم خود به‌متری یك ریال
روی هرمترش صد و پنجاه تومان خورده‌ام
هیکل چون‌خیك من هر روز خیکی‌تر شود
بس که مال کافر و گبر و مسلمان خورده‌ام
گر به‌زندان هم در اندازند روزی بنده را
زود بینی قدری از املاك زندان خورده‌ام
ساده لوحان حمل بر میهن پرستی می کنند
چون که می گویم فراوان خاك ایران خورده‌ام

توفیق — ۲۷ر۶ر۳۷

دبیر طباخی

گفت خانم دبیر طباخی:
داشتم شب ز درد می‌مردم
ز آن که دیروز در دبیرستان
جان خود ز ابلهی بیازردم
کآنچه پختم ز بهر شاگردان
قاشقی نیز خود از آن خوردم

توفیق — ۹ر۲ر۳۸

نوکری من

پیش اربابِ خری رفته و نوکر شده‌ام
چه خرم من که خرِ یك خرِ دیگر شده‌ام
کلفت خانه به من مایل و آقاست ملول
کز چه بُهْرِ وی از این راه سر خرشده‌ام
هی به‌من خانم و آقا ز چه رومی‌تازند؟
من مگر برلنم و تازه مسخر شده‌ام
یا مگر لنگه‌ی برنامه‌ی احزابم من
که به‌قدر از ورقِ باطله کم‌تر شده‌ام
از ورق بازی ایام چو امپریالیزم
بوده‌ام فربه وچندی است که لاغر شده‌ام
از همه حیث چو حیثیت افراد وطن
پایمالِ ستمِ چند ستمگر شده‌ام
من که در کشور ایران نه‌وکیلم نه‌وزیر
چون وکیلان ووزیران زچه منترشده‌ام

۱۸ر۲ر۴۵

استعمار

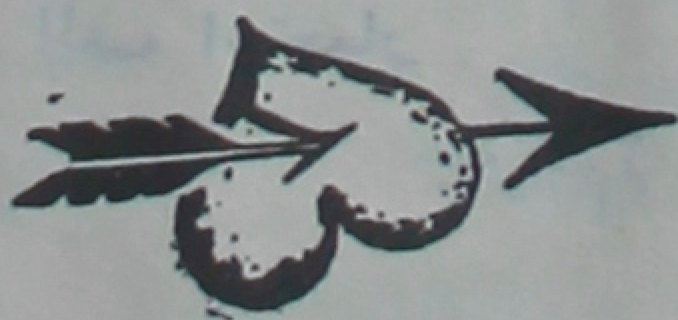
اجنبی خواه به‌پاکرد دوصد فتنه و گفت
که بود فتنه‌گـری خصلت مادرزادم
نیست درلوح دلم جـز الف استعمار
چه‌کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم!

سرباز امریکائی

این قطعه درباره‌ی سربازان امریکائی که، در زمان جنگ جهانی دوم، در تهران مستی و عربده جوئی را از حد گذرانده بودند سروده شد.

کیستم من؟ کیستم من؟ عاشقی شیدائی‌ام
مرده‌ی حسن و جمالم، کشته‌ی زیبائی‌ام
هر کجا یار است، من سرگرم خاطرخواهی‌ام
هر کجا آب است من بیمارِ استسقائی‌ام
گر پری روئی بخوابد لخت شب در بسترم
چون شپش تا صبحدم مشغول تن پیمائی‌ام
گر درونِ «بار» ودکائی رسد، ودکا خورم
ور برون از کافه دعوائی شود، دعوائی‌ام
شد دهانم آنچنان بدبو که گوئی سر زده است
آرغ پائینی‌ام از مخرج بالائی‌ام
گاه مستِ غمزه و نازِ بتی گل چهره‌ام
گاه خوارِ عشوه و اورِ زنی هرجائی‌ام
قلعه‌گیری‌های مردی چون مرا پرسش کنید
از نگار دیشبی یا دلبر حالائی‌ام
مرد در میدان عشقم من، نه در میدان جنگ
تا بدانی بهترین سرباز امریکائی‌ام

توفیق – ۱۸ر۵ر۲۳



غزل‌سازی

دیدم قد تورا و «چناریّه» ساختم
وز یاد مار زلف تو «ماریّه» ساختم
در زردی رخ تـو «کدوئیّه» گفته‌ام
در سبزی خط تو، «خیاریّه» ساختم
هرروز و شب به یاد دهن باز کردنت
«دهلیز نامه» گفتم و «غاریّه» ساختم
در وصف طـاق ابـرو و قدِ بلند تو
«محراب نامه» گفته، «مناریّه» ساختم
روزی کـه‌اوفتاد گذارم به باغ وصل
در هـر قدم هـزار «بهاریّه» ساختم
از بس که‌بار عشق کشیدم چو خر به‌پشت
در شرح حال‌خویش «حماریّه»ساختم

توفیق — ۲۸ر۱۱ر۱۷

آب ورنگ پرست

بتا،هر آنچه قشنگی تـو، من‌قشنگ پرستم
توشوخ وشنگی‌ومن نیزشوخ‌وشنگ‌پرستم
از آن جهة که بُوَد عشق من به‌نسبت حسنت
هر آن‌قدر که قشنگی تو، من قشنگ پرستم
به‌چشم اگر چو غزالی تو،من غزال پسندم
به خشم‌اگر چو پلنگی تو، من پلنگ پرستم
اگر تو با بزك آئـی، چگونه‌خیره نگـردد
به‌آب‌ورنگِ رُخَت چشمِ آب‌ورنگ‌پرستم؟
چـه می‌شود اگر ای ماهپاره قرض بگیرد
دو بـوسه از لب تنگت دهان تنگ پرستم

۱۸ر۵ر۲۳

گرما

شد هوا گرم و دگر باره ز گرما پختم
روز وشب سوزم و گویم که خدایا پختم
بیخودی هرچه به‌خود باد زدم، بدتر شد
چون کبابی کـه خـورد باد، سرا پاپختم
زیرِ بارِ غمِ عشقت که بسی سنگین است
اندر ایـن موسم گرما ز تقلا پختم
آب جوش است مگر بحر خزر در این فصل
کـه شدم داخل دریا و بـه دریا پختم
راست است این که سفر پخته کند آدم را
من سفر کردم و از گرمی صحرا پختم
دوش یاری که زحلوا است بسی شیرین‌تر
گفت: فریاد ز گرما که چو حلوا پختم
در اتوبوس ز بس خلـق فشارم دادند
وسط چند نفر خانـم و آقا پختم
از پی اشکنه پختن توی مطبخ رفتم
خود من زودتر از اشکنه من آنجا پختم

توفیق ـ ۲۱ر۵ر۳۸

بوقلمون

گفتی که چرا ژانویه را عید گرفتم
تا هی بخورم باده و هی پول بپاشم
آن بوقلمونم که درآیم به‌دو صد رنگ
زیرا کـه پی بستن بارم به تلاشم
یك روز مسلمانم و یك روز کلیمی
بگذار شبی نیز مسیحی شده باشم!

توفیق ـ ۱۶ر۱۰ر۴۸

کتاب‌های درسی

در کتاب درسی طفلم غلط‌ها یافتم
عیب‌ها از بابت املا و انشا یافتم
هر غلط خود می‌نوشتم در زمان کودکی
هم نظیر آن غلط‌ها را در این‌جا یافتم
دنده‌ی سین همچنان دندان من افتاده بود
نقطه‌ی «ب» را به‌جای زیر بالا یافتم
دغدغه با قاف اما قافله با غین بود
طوق را با «تا» ولیکن توت با «طا» یافتم
اندر آن‌جائی که‌بود از خوردنی‌ها گفت‌وگو
بغتتاً لفظ «مقوی» را «مقوا» یافتم
لیك در آن‌جا که بحث تربیت در بین بود
یك دوجا لفظ «مربی» را «مربا» یافتم
فصلی از تاریخ خواندم، از سرم عقلم پرید
چون سکندر را در آن مغلوبِ دارا یافتم
چون که خواندم مطلبی در مورد جغرافیا
قله‌ی هیمالیا را در اروپا یافتم
جمله‌ای دیدم که ازبس مغلق و پیچیده بود
سخت‌تر آن را ز حلّ صد معما یافتم
مطلبی از چارپایان خواندم و در ضمن آن
یك الاغ پنج پا، یك اسب شش پا یافتم
مایه‌ی گمراهی و جهل جوانان می‌شود
هر غلط کاندر کتابِ درسِ آن‌ها یافتم

توفیق – ۴۳/۸/۲۱



نازک نارنجی

نه تنها من ز دستِ دشمنِ مکار می‌رنجم
ز هر کس کو به‌میلم نیست در رفتار می‌رنجم
اگر خواهند از من پولِ باروبنشن خود را
هم از بقال می‌نالم، هم از عطار می‌رنجم
خوشم می‌آید از عفت، ولیکن باوجود این
اگر برمن نبخشد بوسه‌ای آن یار می‌رنجم
ز ارباب‌اگرچه آدمی نیک‌است‌وخوش‌طینت
اگر هرروزازمخلص بخواهد کار می‌رنجم
زند گر یارم افسارم که تاچون خر کند بارم
هم ازیاروهم از باروهم از افسار می‌رنجم
به‌هر مردی که گشتم دوست،ازاول بدو گفتم
مخواه‌ازبنده چیزی‌ورنه ازسرکار می‌رنجم
قر و اطوار یارم گر ز بهرم خرج بردارد
هم‌ازآن‌پز، هم‌ازآن‌قرهم‌ازاطوارمی‌رنجم
از آنکو پول می‌بخشد مرا، بسیار ممنونم
وز آنکوپول می‌خواهدزمن،بسیارمی‌رنجم

توفیق – ۳۸ر۲ر۲۳

خطر فضولی

هشدار به کرسی نشینان

ای تکیه زده به‌روز بر کرسی چرم
وی رفته به‌شب به‌زیریک کرسی گرم
کاری نکنی که بینی از دست تو پاك
هم کرسی گرم رفته هم کرسی نرم

توفیق – ۴۸ر۹ر۲۵

جاده‌ی ناهموار

سوی جنگل شدم و گیر پلنگ افتادم
دل به دریا زدم و پیش نهنگ افتادم

دوسه دشنام‌شنیدم، دو سه سیلی خوردم
چون به دنبال بتی شوخ وقشنگ‌افتادم

جفتکی‌خوردم و گشتم به‌ورم‌بیضه دچار
چون که روزی به قفای خر لنگ افتادم

همدمی‌جستم ودردا که چنان پر گو بود
که به سردرد زیك مشت جفنگ افتادم

راه در جرگه‌ی مردان سیاسی جستم
گیر یك عده ریاکار و دبنگ افتادم

دوستی کردم و بر عهد کسان دل بستم
گیر بد عهدی یاران دو رنگ افتادم

هدفی جستم و رفتم که رسم تیز برآن
سخت بر خاك چنان تیر خدنگ افتادم

تا شدم وارد صوفیگری و درویشی
گیر چرس وعرق و شیره وبنگ افتادم

زندگانی چو ره تیره و ناهمواری‌است
پا به هرجا که زدم، برسر سنگ افتادم

توفیق - ۳۸/۸/۲۷

کمیابی گوشت

بدبختی و فقر و تیره حالی دارم
خجلت همه جا ز بی‌ریالی دارم

ازدوری گوشت‌روزوشب‌چون‌دیزی
روی سیه و معده‌ی خالی دارم

بیخوابی

شب ز بیخوابی به بستر خویش را بیمار کردم
بس که هی غلتیدم و هی فکر ناهنجار کردم

فکر دعوای سر بـرج طلبکاران فتادم
وحشت از آسیب دندان سگان هار کردم

فکر آن کردم که ماهِ پیش° در بازارِ ماهی
یاد با حسرت ز بختِ مرغِ ماهی‌خوار کردم

فکر آن کردم که زیر بار ظلم و جور عمری
صبح تا شب کفر گفتم، شام استغفار کردم

فکر کردم: پیش آنکو خود به‌وی‌صدوصله‌چسبد
من چرا اظهار شرم از وصله‌ی شلوار کردم

فکر کردم: تا که خود را در اتوبوسی چپانم
از چه‌رو دشنام صد تن را به‌خود هموار کردم

فکر کردم گر به ناگه‌کارد می‌خوردم چه‌می‌شد؟
چون سر یك تاکسی با ده نفر پیکار کردم

فکر کردم چون بساط فور فوراً یافت می‌شد
من قناعت از چه رو با پیپ یا سیگار کردم

فکر کردم بهر خود چون خواستم دوزم کلاهی
از چه بیخود مشورت با یك کله بر دار کردم

فکر کردم: هی گرفتم ازچه رو سی‌روز روزه؟
من که شب از فقر با خون جگر افطار کردم

فکر کردم به که با چیزی کنم سرگرم خود را
لاجرم اندیشه را مصروف این اشعار کردم

توفیق — ۱۹ر۱۰ر۴۷



در راه وکالت

هر دری را زدم و هر طرفی رو کردم
وه که در راه وکالت چه هیاهو کردم
پا به‌صد حلقه نهادم، به دوصد رنگ شدم
هرکسی، هر روشی داشت-بدان خو کردم
تا خرِ خویش کنم جمله دهاتی‌ها را،
رو به هر دهکده با قاطر و یابو کردم
بوسه بر چهره‌ی هر ابله اخمو دادم
مدح از همت هر بنگی ریغو کردم
پیش چاقوکش میدان ز پی استمداد
قامت خویش دوتا چون قد چاقو کردم
پی اغوایِ کسان پشت تریبون رفتم
خویش را ناطق وحرّاف وسخن‌گو کردم
هرچه‌عیّاری و خودسازی و دون‌بازی‌بود
همه را بهر خود این مرتبه الگو کردم
رأی خر گشتم وهرمرد که شد رأی‌فروش
پول در جیب و پلو در شکم او کردم
تا به صندوق فرو رفتم و بیرون جستم
کارهائی بتر از جنبل و جادو کردم
کرسی نرم که امروز نصیبم شده است
مزدجهدی است که ازجان من کم‌رو کردم

توفیق – ۲۰ر۱۱ر۳۹



توبه نامه

ز عشق و باده خواری توبه کردم
ز هر بی بند و باری توبه کردم

دگر شب تا سحر بیرون نمانم
که از شب زنده داری توبه کردم

ز عیش و عشرت اندر زیر کرسی
به ارواح بخاری توبه کردم

چو گشتم پیر و پاك افتادم از کار
دگر از هرزه کاری توبه کردم

چو شد هم کلیه و هم قلب داغان
دگر از می‌گساری توبه کردم

شدم معزول چون از منصب خود
دگر از رشوه خواری توبه کردم

مجال نابکاری چون نمانده است
دگر از نابکاری توبه کردم

خدا نگذاشت چون افتم به زندان
برای حق گزاری توبه کردم

ز جور و ظلم بیشرمانه‌ی خویش
دگر با شرمساری توبه کردم

نبودم با کسی از کبر دمساز
از این ناسازگاری توبه کردم

به نام حفظ صلح از جنگ کردن
چو سرباز فراری توبه کردم

خرم از روی پل یکسر چوبگذشت
دگر از خر سواری توبه کردم

توفیق ــ ۱ر۱۱ر۴۳

آرزوی عاشق

ای کاش من جوراب زیبای تو بودم
پیوسته دمساز پر و پای تو بودم

ای کاش من هم می‌شدم چون آن کله گیس
روی سر و رخسار زیبای تو بودم

ای کاش چون پیراهن خواب تو، همراز
شب تا سحر با قد و بالای تو بودم

ای کاش من هم می‌شدم آئینه‌ی تو
پیوسته حیران تماشای تو بودم

ای کاش همچون کرستت یا سینه بندت
من محرم برجستگی‌های تو بودم

ای کاش کاغذ می‌شدم یا آن که پاکت
تا حامل پیغام و امضای تو بودم

ای کاش من هم می‌شدم جامی بلورین
شب در دو دست باده پیمای تو بودم

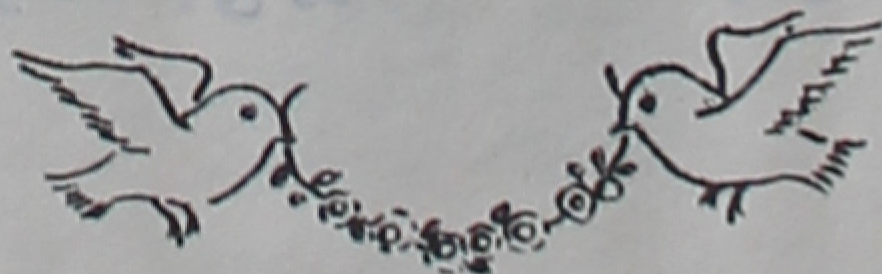
ای کاش چون مژگان مصنوعی که داری
من هم به گرد چشم شهلای تو بودم

ای کاش چون سیگار من هم صبح تا شب
بین لبان غنچه آسای تو بودم

ای کاش از اول تو بودی خانم من
من هم به جای نوکر آقای تو بودم

ای کاش تو بودی عروس مادر من
ای کاش من داماد بابای تو بودم

توفیق — ۴۶/۷/۳۰



دیروز و امروز

دیروز کلك باز ودغل گر شده بودم،
امروز توانا و توانگر شده بودم

دیروز اگر بنده چغندر شده بودم،
امروز به شیرینی شکر شده بودم

دیروز نمی‌رفتم اگر در عقب دل
امروز کجا منتر دلبر شده بودم؟

دیروز بتا گر تو زن من شده بودی
امروز من از بهر تو نو کر شده بودم

دیروز اگر فکر خیانت به سرم بود
امروز به جان تو که سرور شده بودم

دیروز به بختم لگد انداختم ازجهل
امروز به‌فکرم که عجب خر شده بودم

دیروز لبم دوخته گر بود چو کیسه
امروز پر ازسیم وپر از زر شده بودم

دیروز دنی‌تر نشدم از تو، وگـر نه
امروز بسی از تو غنی‌تر شده بودم

دیروز اگر شیوه‌ی من طور دگر بود
امروز به کل آدم دیگر شده بودم

توفیق ــ ۴۵ر۹ر۲۴

کمك و کتك

گفتم به کسی کز تو کمك‌می‌خواهم
این را زتو‌من بدون‌شك می‌خواهم

بر گشت وبه‌گوشم دوسه‌تاسیلی زد
کر بود وگمان کرد کتك‌می‌خواهم

توفیق ــ ۴۴ر۶ر۳۰

وفور نعمت

دوش مردم را به ناز و نعمت از هرباب دیدم
شهد در هرجام و ران مرغ در هر قاب دیدم
در بساط جمله‌ی مردم، چه مسکین و چه منعم،
مرغ و ماهی را به جای قلوه و سیراب دیدم
چون دو دلداری که تنگ اندر کنار هم ببینی
سفره‌ی پر نان کنار کوزه‌ی پرآب دیدم
ظلم را یکباره منسوخ از میان خلق، لیکن
عدل را معمول انـدر بین شیخ و شاب دیدم
ماکیان را ایمن از سرپنجه‌ی روباه جستم
ماهیان را فارغ از دندانه‌ی قلاب دیدم
ساعد و ساق بلور کلفت چاق و تپل را
کاملا عاری ز نشگون پسر ارباب دیدم
مرد و زن را از جفا در حق هم، بیزار جستم
این و آن را در وفـا نسبت به هم، بیتاب دیدم
نعمتِ امن و سلامت را به هر سوئی نمایان
در عوض ادبار و فقر و جهل را نایاب دیدم
بین فرزند و پدر محکم شده عهد مودت
ریش رستم را گره بر سبلت سهراب دیدم
دوش دیدم جمله این‌ها را، ولی گر راست‌خواهی
خواب دیدم خواب دیدم خواب دیدم خواب دیدم

توفیق – ۳۸/۸/۲۰



دریائی که من دیدم

ز گرما چون جهنم بود هرجائی که من دیدم
نبیند هیچ کافر همچو گرمائی که من دیدم

تنم شب لانه‌ی زنبور شد از نیش ساس و کك
چو عقرب بود و مار آن ساس و کك‌هائی که من دیدم

پر از میوه است شهر اما کجا مفلس به‌دست آرد
شلیل و سیب و زردآلوی اعلائی که من دیدم

سرپل بـا لباس آخرین مـد بـود در گردش
به سان مانکن هر خاله‌زهرائی که من دیدم

جوان تاجری هر لحظه آهی می‌کشید از دل
که در دستش نمی‌افتاد کالائی که من دیدم

لباس دلبران آن قدر نازك بود کز زیرش
عیان می‌گشت هراندام رعنائی که من دیدم

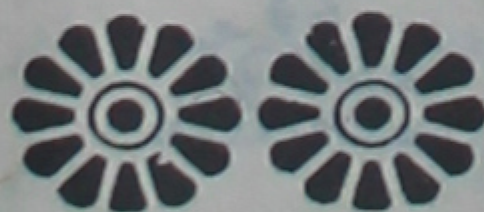
اصول مالکیت محترم بوده است و، ای افغان
که مالك داشت هرخوش قد و بالائی که من دیدم

نمی ارزید لب‌هایم بـه قدر یك بلال آخر
کـه گردد جفت با لب‌های زیبائی که من دیدم

به دریای خزر بردم پناه از شدت گرما
چنان غوغای محشر بود غوغائی که من دیدم

زبس جوجه‌خروس وجوجه مرغ افتاد در دریا
چو آب جوجه قوت داشت دریائی که من دیدم

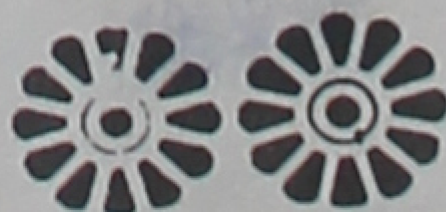
توفیق — ۱۱ر۵ر۴۱



پند پدر به پسر

من ای پسر از هستی خود خیر ندیدم
در دور جهان طعم ترقی نچشیدم
در مدت عمرم که به هفتاد رسیده است
ای خاك به فرقم که به جائی نرسیدم
با نقدِ تملق، که بُوَد سکه‌ی رایج،
از بهر خودم پست و مقامی نخریدم
سودی که ز گیتی همه بردند، نبردم
آن گل که ازاین جا همه چیدند، نچیدم
با خود به سرِ سور مرا هم نکشاندند
چون منت این مفت خوران را نکشیدم
زآن باد غروری کـه مرا بود از اول
جا داشت که چون بادکنك می‌ترکیدم
می‌خواستم ازعزت نفسم نکشم دست
افسوس کزین قید مزخرف نرهیدم
امروز به دنیا ز سپیدی و سیاهی
بخت سیهم مانده و موهای سپیدم
می کوش، پسرجان، که توخودرا بچپانی
در بین گروهی که منِ خر نچپیدم
راهی که نرفتم من و هستم متأسف
باری تو بروچون به‌تو بسته است امیدم
بشنو، پسرم، هرچه که گوید پدرت پند
گرچه پدرم گفت ولی من نشنیدم

توفیق — ۹ر۴ر۴۹



علت عقب افتادگی

همقطار من مقام و جاه دارد، من ندارم
چون که مکر وحیله‌ی روباه دارد من ندارم

او تملق گوید از عالیجناب و من نگویم
لاجرم او ره در آن درگاه دارد من ندارم

او برای آن که آقا را به‌سوی خود کشاند
در بساط خود بتی چون ماه دارد من ندارم

اوبرای آن که ازاشراف واعیان دل رباید
خلوتی‌جان پرور ودل‌خواه دارد من ندارم

یار دارد، بزمِ مِی دارد، بساطِ فور دارد
چیزها از بهر عالی جاه دارد، من ندارم

اوسخن باب دل ارباب گوید، من نگویم
او ز حرف حق‌زدن اکراه دارد من ندارم

اوبسی‌خوش‌خدمتی کرده است‌امامن‌نکردم
زین جهة بسیار خاطر خواه دارد من ندارم

او زبان‌باز و دوروی ورند باشد، من نباشم
طینتی چون آب زیرِ کاه دارد من ندارم

او به‌خوبی رمز لفت ولیس داند من ندانم
او خبر از وضع راه وچاه دارد من ندارم

آگه است او ازتمام فوت وفن‌های اداری
آری آری، او دلی آگاه دارد من ندارم

کارها آید از او کز من نمی‌آید، وزاین رو
او به گلزار ترقی راه دارد من ندارم

توفیق ــ ۴۸/۷/۸



واجد شرایط

طینت فاسد و رفتار پلیدی دارم
به وکالت ز همه حیث امیدی دارم
تا پی رأی خریدن بگذاریم قرار
با شما من هوس گفت وشنیدی دارم
گر به‌مجلس بروم‌بازدراین دورجدید
بهر چاپیدنتان طرح جدیدی دارم
خردوهوش‌من ازهیچ جهة‌رشد نیافت
زین میان بنده فقط قدِّ رشیدی دارم
دل‌سیه، روی سیه، قلب سیه، نامه سیه
جای‌این جمله فقط‌موی سپیدی دارم
همه گویند: عجب دامن پاکی داری!
خود به‌فکرم که‌عجب‌روح پلیدی‌دارم
سخت‌رونی چو کلیدی‌است‌برای‌همه‌قفل
بهر پیروزی خود همچو کلیدی دارم
کرده‌ام‌دین‌ودل خویش به‌شیطان‌تسلیم
در مقابل هم ازاوقبض رسیدی دارم
هوچی‌وجیره‌خورو گوش بروچاقو کش
زین قبیلند اگر چند مریدی دارم

توفیق — ۲۰ر۵ر۳۹

دامن کوتاه و همت بلند

مردی‌چو زنی تپل‌مپل دید وحجیم
بسیار بُوَد دامن خانم کوتاه
گفتا که دوصد لعن به‌شیطان رجیم
باید بـه‌وسیله‌ای بلندش بکنیم!

توفیق — ۱۸ر۹ر۴۸

زن مرد افکن

خوشم کز دار دنیا همسر سیمین تنی دارم
به‌جای دوست اندر خانهٔ خوددشمنی دارم

به‌جان جمله‌ی مردان از آن روزی که زن بردم
نه انـدر پای کفش و نه به‌تن پیراهنی دارم

اگر او آنچه می‌خواهد کنم بهرش خریداری
به‌شب درخانه بزم عیش و رقص و بشکنی دارم

وگر صبح آنچه‌می‌گوید نیارم شام درمنزل
بساط جنگ‌ واخم و تخم و شور و شیونی دارم

اگـر باشم مـوافق بـا تمام یاوه‌هـای او
کند تحسین که‌فکر خوب وذهن روشنی‌دارم

وگـر آخر نرفتم زیر بار مهملات وی
زند تهمت که ذهن کور و مغز کودنی دارم

اگر خواهم جلوگیری کنم ولخرجی اورا
خورم ز آن یار پشت گردنی تاگردنی دارم

وگر در خرج کردن دست او را بازبگذارم
رسد جان برلبم از قرض تاجان وتنی دارم

اگرخواهم زمانی چند، شب‌ها ننگرم سویش
خلاف شیوه‌ی مردی است چون آخرزنی‌دارم

وگر هرشب به‌دست‌عشق دلجوئی کنم از او
پس ازچندی به‌منزل خمره‌ی آبستنی دارم

یکی می گفت: «زن را گاه باید زد کتك» گفتم:
ندارم جرئتش را چون زن مرد افکنی دارم

توفیق ــ ۳د۱۱د۴۷



مسئله‌ی دشوار

هر که را می‌نگرم درعجب است از کارم
که زدست دوسه خود سر چه عذابی دارم
گـر رئیس تـو سَرِکار فقط یـك نفر است
بسته باشد به کف چند رئیس افسارم
آن یکی داده نظر روی فلان پرونده
گفته آن را دگر اندر جریان نگذارم
این یکی دست بَرَد سوی همان پرونده
گوید از بهر چـه راکـد نگهش می‌دارم
این یکی رنجد اگر گوش بدان یك بدهم
آن بـه‌دل گیرد اگر روی بدین یـك آرم
گر به میل دل آن باشم و دزدی بکنم
این که پاك است، کند زارم و سازد خوارم
ور از این یك بکنم پیروی و باشم پاك
آن کـه دزد است کند غیظ ودهد آزارم
این‌مرا جانب خود می کشد آن جانب خود
سومی خواسته کز هـر دوکند بیزارم
گر بدان گونه کـه این خواسته رفتار کنم
خـرده گیری کنـد آن از روش و رفتارم
گرکه طبق نظر آن دگری کار کنم
این یکی عیب زمن گیرد و از کردارم
گرنه با ایـن بکنم کار و نـه با آن، ناگاه
سومی آید و گوید کـه چرا بیکارم
بیش از این من نکنم شکوه، تو خود حدس بزن
که گرفتار عجب مسئله‌ی دشوارم

توفیق — ۴۴ر۶ر۳۰

ترقی معکوس

چست و چالاکم، ولـی بختم نگـردد یاورم
لوطی‌ام، اما نمی‌رقصد به‌سازم عنترم

چون ندارم بخت وپشتیبان وزوروسیم وزر
غافل است از حال زارم آن که باشد سرورم

داده از بس وعده‌ی بیهوده و گفته دروغ
گر زمانی راست هـم گویـد، نیاید باورم

آن که گوید «چاکرم» یا«نوکرم» باهر کسی
چون که بامن روبه‌رو گردد فقط گوید«کرم»

بندهائی کو به‌دست وپای من پیچیده است
کی توانم بر گسستن چون نباشد خنجرم؟

چرخ می‌کاهد مرتب از مزایای حقیر
می‌ستاند اسب تازی را و می‌بخشد خرم

هر که دارد زور و پشتیبان، ترقی می کند
من تنزل می کنم زیرا که بی زور وزرم

همچنان کامروزِ من بدتر ز دیروزم بُوَد،
بدتر از امروز خواهد بود روز دیگرم

می روم پائین‌تر و هردم شوم آلوده‌تر
گوئی افتاده است اندر باتلاقی پیکرم

دیگران سوی بلندی و بزرگی رونهند
من‌شوم هی‌پست وسوی کوچکی‌روی آورم

گرطبیعت هم‌مرا این گونه هی کوچك کند
می‌روم چون بچه از نولای دست مادرم

توفیق -- ۲۲ر۲ر۴۵



هیپی

باصدای زنگِ در، برجست از جا نوکرم
چون که در بگشود، یك هیپی در آمد از درم
باتنِ چرك و لباسِ ژنده و مویِ دراز
همچو حیوان دو پائی گشت ظاهر در برم
گفتمش: اهل کجا هستی بدین وضع عجیب؟
گفت: من اهل همین تهران هیپی پرورم
گفتم: این شکل و شمایل چیست؟ من معلوم نیست
روبه‌رو با آدمم یا روبه‌رو با عنترم
گفت: اگر خوانی مرا حیوان، نمی گیرم به‌دل
چون بدین وضعی که دارم من، ز حیوان کم ترم
من فقیرم. اجرت اصلاح سر باشد گران
با کدامین پول این سر را به سلمانی برم؟
فاستونی‌ها گران و مزد خیاطان زیاد
با چه پول آخر لباس نو کنم من در برم؟
پول حمام از کجا آرم من مفلس به دست
تا روم حمام بهر شست و شوی پیکرم؟
چون ندارم پول تا سازم مهیا خانه‌ای
دخمه باشد خانه‌ام، پوشال باشد بسترم
دردِ بی‌پولی است دردم ورنه من هم چون شما
چاکـر حمامـی و خیاط و آرایشگـرم
گفتم: ای بابا، برو کاری بکن، پولی در آر
گفت: تو کاری نشان ده تا بدان روی آورم

توفیق — ۴۸/۶/۶



سبزده پیشآمد نحس

تلخ شد لذت و شیرینی سیزده بـه‌درم
چون نحوست پی هم کرد دچار خطرم

اولین نحسی‌ام این بود که از طالع بد
همسرم گشت در این سیر وسفر همسفرم

دومین نحسی‌ام این بود کـه خانم آورد
بـا خودش رادیو وزر زر آن کرد کـرم

سومین نحسی‌ام این بود کـه مادر زن نیز
انگلـم گشت بدان سان کـه درآمد پدرم

چارمین نحسی‌ام این بود کـه بادی پاشید
خاك در چشمم و شد تیره جهان در نظرم

پنجمین نحسی‌ام این‌بود که سنگی انداخت
بچه‌ای کره‌خر و خورد به توی کمرم

ششمین نحسی این بود که از شوخی من
شد رفیقم پکرو بست به توپ و تشرم

هفتمین نحسی‌ام این بود که زنبور مرا
زد چنان نیش که انداخت شرر در جگرم

هشتمین نحسی‌ام این بود که پایم در راه
سخت لغزید و زمین خوردم و بشکست سرم

نهمین نحسی‌ام این شد که به جوی افتادم
لجنی شد کت و شلوارم و اندام وبرم

دهمین نحسی‌ام این بود که درآب افتاد
کیفم از جیبم و پانصد تومنی شد ضررم

نحسی یازدهم این که به بازی ناگاه
لگد دختر مـن خورد بـه تخم پسرم

نحسی دیگرم این شد که مرا سیلی زد
چون زنم دید که سوی دگران می‌نگرم
نحسی سیزدهم این که ز من قول گرفت
تا که یك پالتوی پوست برایش بخرم

توفیق ــ ۱۲ر۱ر۵۰

من فقط یک نفرم

دیگر این قدر نیارید شکایت به برم
به علی پاك كرم، پاك كرم، پاك كرم
اگر از کار کسان عقده گشودن هنری است
من همان بی‌هنرم، بی‌هنرم، بی‌هنرم
کی به من غصه‌ی این رنجبران دارد ربط؟
من فقط گنج برم، گنج برم، گنج برم
هرگز از من طمع میوه مدارید که من
شاخه‌ای بی‌ثمرم، بی‌ثمرم، بی‌ثمرم
هیچ جا دردوغمی نیست و گردردی هست
من از آن بی‌خبرم، بی‌خبرم، بی‌خبرم
اهل حرفم من و حرفم چه قدر شیرین است!
شکرم من شکرم، من شکرم، من شکرم
جنگ درعرصه‌ی پیکار جگر می‌خواهد
من یکی بی‌جگرم، بی‌جگرم، بی‌جگرم
کی توان باهمه افراد وطن یاری کرد؟
من فقط یك نفرم، یك نفرم، یك نفرم

توفیق ــ ۱۶ر۶ر۴۰

تجارت باشیطان

تاجری سنگ دل وحیله‌گر و مفت برم
تا بدانید که من صاحب چندین هنرم

زآن قسم‌ها که سَرِ خوبی جنسم خوردم
نخوری گول، که من ازهمه‌بدجنس‌ترم

هی دکان واکنم و حیله گری پیشه کنم
چون به‌بازار، دکان دار، ویا پیشه ورم

پیِ کش رفتنِ هر گنج برم رنج زیاد
تا ببینند و بگویند که من رنجبرم

کشته‌ام بتّه‌ی بی‌بتّه‌گی و خود روئی
که در این مزرعه من نیز یکی برزگرم

دل به زر داده و بر پول نظر دوخته‌ام
تابدانید که صاحب دل و صاحب نظرم

هستیِ من، ثمرش نیستیِ نیکان است
گفتم این را که نخوانند دگر بی‌ثمرم

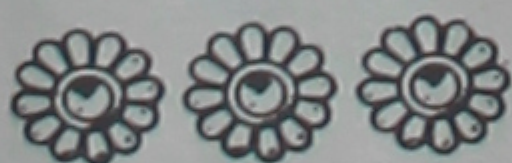
دست غیبی که کند تقویت مفت خوران
کرده ز آغاز بدین مفتخوری مفتخرم

کار فرما اگر ابلیس لعین باشد وبس
بنده در کارگهش خوب ترین کارگرم

بیش‌تر مایل داد وستدم با شیطان
کاین تجارت ثمروسود دهد بیش‌ترم

من خریدارم و ابلیس فروشنده بود
او اگر عمده فروش آمده، من عمده خرم

توفیق — ۲۱ر۸ر۴۷



کمدی بازنشستگی

هر که می‌جست در اوقات اداری خبرم
می‌شد آگاه که من چون شجری بی‌ثمرم
هر که می‌کرد سری توی اتاقم، می‌دید
چای نوشی است ویا فلسفه بافی هنرم
ذره‌ای کارنمی‌کردم و، گر می‌کردم،
بهر اشخاص فزون بود ز نفعم ضررم
کار فوری‌هم اگر داشت کسی، می‌گفتم
کارمندم دهد انجام، و یا کارگرم
در پس میز بدان قدر مرا کار نبود
که همه روز دمی سوی قلم دست برم
وضع من بود چنین تا متقاعد گشتم
باز شد مسئله‌ی کار اداری ز سرم
گفتم از بهر چه در خانه بمانم بی‌کار؟
می‌روم در پی‌کاری که دهد سیم وزرم
صبح‌ها کار به من داد توی دفترخویش
احمق الدوله که بوده است رفیق پدرم
عصرها نیز تراشیده برایم کاری
ابله‌الملك که از نعمت وی بهره‌ورم
سرشب نیز کنم خدمتك مختصری
در فلان جا که دهد منفعت مختصرم
نصفه شب‌ها هم اگر داشته باشی کاری
حاضرم تا برسم خدمت و فرمان ببرم
من که بودم به پس میز اداره بی‌کار
متقاعد چوشدم، از همه پر کارترم

توفیق — ۴۷/۳/۲۳

نشانهٔ سروری

بامن به شکوه گفت شب آن یار محترم
جانم رسیده برلبم از دست شوهرم

شب‌ها به‌خانه‌درعوض آب ونان‌و گوشت
فیس آرد و افاده وبد اخمی و ورم

چیزی نمی‌خرد ز برایم، ولی مدام
گوید به من که «می‌خرم» و می کند خرم

باید به فقر ومسکنت اندر جوار او
آرم به سر، و لیك به رویم نیاورم

هر لحظه آتشی فکند در درون من
تا آورد به جوش به سانِ سماورم

وآنگه بود ز من متوقع که پیش خلق
گویم چه با محبت و مهر است همسرم

چیزی نشد نصیبم از این شوهر کچل
شادم فقط بدین که زن کل غضنفرم

پا در کدام خانه توانم گذاشتن،
گر زو طلاق گیرم و زین خانه بگذرم؟

ازبس به هربهانه مراهی کتك زده است
نگذاشته است نقطه‌ی سالم به پیکرم

نه نان دهد، نه‌آبم و نه‌رخت و نه‌لباس
نه کفش ونه کلاهم و نه زیب وزیورم

آقا کتك هم ار نزند بنده را مدام
باور نمی‌کنند کسان کوست سرورم

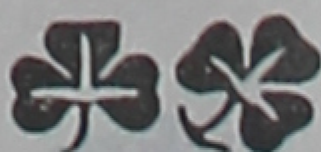
توفیق – ۴۵ر۶ر۳



خوردنی‌ها

در زمستان بنده‌ی بیچاره سرما می‌خورم
چون که تابستان رسد، پیوسته گرما می‌خورم
وای بر حالم که از بی‌دست وپائی دم‌به دم
از خسان رودست‌واز دون‌فطرتان پا می‌خورم
نوکری هستم که گردم از حقوق‌خود زنم
مشت‌ها از خانم و چك‌ها ز آقا می‌خورم
بهر من گوئی کتك صبحانه وعصرانه است
هرسحر هی توسری، هرعصر تیپا می‌خورم
گر شبی‌هم آیدم مرحوم بابایم به‌خواب
خواب‌می‌بینم که‌چوب ازدست‌بابا می‌خورم
در پی تعظیم از بس کرده‌ام قد را دوتا
همچنان کاغذ به‌هر کس‌می‌رسم تامی‌خورم
درنخواهم رفت ازمیدان چو توپ فوتبال
بالگدهائی که از پائین وبالا می‌خورم
طبع‌من‌باخودخوری‌ازبس که‌عادت کرده‌است
غصه از امروز بهر کار فردا می‌خورم
هرکجا لقمه است می‌گرددزنم بامن‌شریك
لیك هرجا لطمه باشد، بنده تنها می‌خورم
بس که درعمر آنچه‌دیدم‌من ضرر بوده‌است‌وبس
گربه نفع خویش حرفی بشنوم، جامی‌خورم
جای‌حیرت‌نیست‌گر ازجان‌شدم‌سیر اینچنین
زآن که‌دایم روزوشب‌زین‌خوردنی‌ها‌می‌خورم

توفیق ـ ۳۸٫۳٫۶



خوان یغما

هم ازجفای تو کوك وهم از ادای تو بورم
ولی چه‌کار کنم چون نمی‌رسد به‌توزورم؟

چونیست توپ وتفنگم چگونه باتو بجنگم؟
گرفتم اینکه شجاعم. گرفتم این که غیورم

زمام نفس نمی‌دادم ای عزیز بـه دستت
اگرکه لنگ نمی‌ماند پای فسق و فجورم

زشور بختیِ بسیار من عجیب نباشد
اگر تو پاك ز هم بشکنی چو تخمه‌ی شورم

چه قدر بار بدوشم کنی و خاك به فرقم؟
قسم به‌جان خودت، من نه باربر نه سپورم

دل از شنیدن حرفت گرفت ودیدن رویت
دریغ از این که خدا کر نیافریده وکورم

کنی چه قدر به سویم دراز دست تطاول؟
مگر تو سورچرانی و بنده سفرهٔ سورم

چقدر نان مـرا می کشی بـرون زگلویم؟
گمان برم که توچون شاطری ومن چوتنورم

مگر توئی چو طبیب و منم بسان مریضت
پـی معاینه بود این که لخت کردی وعورم

زمن چه‌سرزد ونفرین چه‌کس نسود به‌حقم
که در کف تو فتاد این چنین زمام امورم

کسی تحملِ جوُرِ کس این قدر ننماید
برو تو شکر خدا کن که من حلیم وصبورم

توفیق - ۲۱ر۳ر۳۳



پرسش و پاسخ

نامت چه‌وکارت چیست؟ من مفت خورالناسم
فرزند که می‌باشی؟ فرزند کل عباسم
یار از تو چرا شد سرد؟ فهمید که بی پولم
آخر ز کجا فهمید؟ از جامه‌ی کرباسم
شب روی چه می‌خوابی؟ روی نمدی چرکین
همخواب چه کس هستی؟ همخواب و کك وساسم
بهر چه خریدی پودر؟ از بهر رخ زردم
بهر چه خریدی فر؟ از بهر سر طاسم
رویت ز چه‌رو زرد است؟ ز آن‌رو که‌مرا دردی است
درد از که گرفتی تو؟ از دلبر نسناسم
لنگ از چه شده پایت؟ افتاده‌ام اندر چاه
در چاه که افکندت؟ مشد احمد کناسم
یارت ز چه می‌ترسد؟ از صورت چون یوزم
ماهت به چه می‌خندد؟ بر هیکل زاپاسم

توفیق — ۱۸/۹/۲۳

نامه‌نویسی

شب فراق ز بهرت «فراقنامه» نوشتم
ز اشتیاق رخت «اشتیاق نامه» نوشتم
به‌روز هجر تو چون کس نبود موی دماغم
نشستم و سر فرصت «فراق نامه» نوشتم
زبس چماق جفا بر تنم زدی تو جفا جو
نشسته با تن زخمی «چماق نامه» نوشتم
میان بزم که بودی تو در کنار رقیبان
زبس سماق مکیدم «سماق نامه» نوشتم
برای آن که کنی وارسی به‌حق و حسابم
«حساب نامه» سرودم، «سیاق نامه» نوشتم

۲۱ر۲ر۲۰

نخود هر آش

گاه بی‌دین و گهی زاهد و گه عیاشم
به همه رنگ درآیم نخود هر آشم

پیش نیکوعملان خوب تراز هرخوبم
نزد باباشملان داش‌تر از هر داشم

گاه عابد صفت و راست‌رو و پاك نهاد
گاه عیار و کمربندکش و قلاشم

گاه از مهر به هر آتش غم آب زنم
گاه از قهر به‌هر زخم نمك می‌پاشم

گاه در راست روی راهبر راهروان
گاه در کج روشی پیش رُوِ اُوباشم

گاه در گوشه‌ی مسجد به‌بَرِاهل نماز
گاه در بزم طرب همدم هر عیاشم

گاه گردن کش‌وسرسخت‌ودرشتم‌چوبلال
گه سرافکنده‌تر وریزتر از هر ماشم

گاه چون برّه‌ی رامی، همه‌جا آرامم
گاه چون شیر دمان‌با همه درپرخاشم

گاه باشیره و تریاك مخالف هستم
گاه خود در صدد کاشتن خشخاشم

می‌زنم لاف که از هرهنری باخبرم
هم نوازنده و هم شاعر وهم نقاشم

من که‌این قدردورنگی ودوروئی‌بلدم
به که از جمله‌ی مردان سیاسی باشم

توفیق ــ ۲۱/۲/۲۷



عاشق سرمازده

چنان ای یار گرما گرم برگیر اندر آغوشم
که سرمای زمستانی شود بالکل فراموشم
اگر خواهی کنی دست و دلم را گرم درسرما
بخوان از وعده‌ی وصلت حدیثی گرم در گوشم
مگر با شعله‌ی مهر و وفا گرمم کنی، ورنه
ز دل سردی به مانند بخاری‌های خاموشم
تو آن به‌تر که اندر فکر زیرانداز من باشی
چرا این قدر می‌پرسی به سرما چیست روپوشم؟
تو کاندر زیر کرسی گرم می‌افتی، چه می‌دانی
که اکنون دور از آن کرسی من مسکین چه مغشوشم
تو هم هرلحظه کردی بَهرِ چاکر گربه رقصانی
از آن روزی که دیدی رنج سرما کرده چون موشم
بسی بیهوده لرزیدم به خود از ننگ بدنامی
چو از سرما لحافی را کشیدم دوش بردوشم
مکن هرگز تعجب گر خرف یا کودنم یابی
ز سرما پاك یخ بسته است عقل وبینش وهوشم
چنان محبوب شد در پیش چشمم آتش دوزخ
که از عشق جهنم روز وشب درفسق می کوشم

توفیق — ۱۴ر۱۱ر۳۸



جای شکرش باقی است

گر مانده‌ای گرسنه و بی خان و مان چه غم؟
جان تو باد سالم اگر نیست نان چه غم؟

زاهد شو و به کار جهان دگر برس
محروم گشته‌ای اگر از این جهان چه غم؟

شکر خدا که خاك وطن لطمه‌ای ندید
گر از تن تو رفت در این خاك جان چه غم؟

چون مرغ گلشن وطنی، فخرت این بس است
این جا اگر نیافته‌ای آشیان چه غم؟

خوش حال باش از این که در این باغ رسته‌ای
آبت نداده است اگر باغبان چه غم؟

گنج سلامت است بهین گنج‌های دهر
از گنج زر نیافته‌ای گر نشان چه غم؟

از پرخوری به جان و تن آسیب می‌رسد
گر مزد اندك است و خوراکی گران چه غم؟

چون بار ما درست به مقصد رسیده است
گر جان سپرد باربری زیر آن چه غم؟

برباد اگر سر تو نرفته است شاد باش
مالت اگر که رفت ز کف رایگان چه غم؟

شکر خدای کن که زبانت نمی‌برند
گر مشت می‌زنند تو را بر دهان چه غم؟

چون خلق عاقبت همه هستند رفتنی
رفتی اگر ز دست تو هم ناگهان چه غم؟

توفیق — ۴۱/۲/۲۰



توسری خور

یك عمر شد که ملعبه‌ی چند کودکم
گوئی که بنده فرفره و قارقارکم
هرکس رسد، به باد دهد هستیِ مرا
آقا خیال کرده که من بادبادکم
دودم دهند دم به دم و آتشم زنند
گوئی منِ فلك زده سیگار و فندکم
ایزد کشیده در ازل از بهر بنده چك
تا این کشیده‌ام زند و آن یکی چکم
از بس که دست حادثه غلتانَدَم به خاك،
ماتم از این که خود بشرم یا که غلتکم
شب‌ها که هر کسی به کنارش پری‌رخی است
من همفراشِ ساسم و هم بسترِ ککم
بالا رود مقام حریفان به سعی من
گوئی که بنده در اتول این و آن جکم
آن روز خورد بر رخ من داغ باطله
کآسیب دهر ساخت گرفتار سالکم

۲۸/۱/۳۷

تلاش برای حفظ حقوق

راجع به چانه‌زدن نمایندگان مجلس درباره‌ی حقوق خود.

درمجلس اگر که دمبدم داد کنم،
خواهم که فقط باغ خود آباد کنم
از حفظ حقوق ملتم چون عاجز،
از بهر حقوق خویش فریاد کنم

توفیق-۲۴/۱۱/۴۶

من کیستم؟

چرا خوار و بی‌قدر کردی خیالم؟
عزیز دلم، من مگر آشغالم؟

چه بندی لبم را، مگر بنده کیفم؟
چه دوزی دهانم؟ مگر من جوالم؟

چرا ای ستمگر به خاکم فکندی؟
مگر بنده سنگ و کلوخ و سفالم؟

چرا اینچنین گاز گیری تنم را؟
مگر، ای پری، من خیار و بلالم؟

چرا می‌گریزی بدین تندی از من؟
مگر بنده عقل و شعور و کمالم؟

چرا در تن و جانم آتش فکندی؟
مگر لنگه‌ی هیزمم یا زغالم؟

چرا مانده‌ام بی نصیب از دهانت؟
مگر موز گندیده یا سیب کالم؟

چرا می‌کنی هی شکارم، ببم‌جان؟
مگر من بز کوهی‌ام یا غزالم؟

چرا با دو دست هوس پیکرم را
در افکندی از پا؟ مگر من نهالم؟

چرا دام در راه من می‌گذاری؟
مگر من چو روباه یا چون شغالم؟

چرا این چنین داری از بنده نفرت؟
مگر من هم اندر ردیف رجالم؟

توفیق – ۴۲٫۱۱٫۳



ول معطلم

هرچند من نه لال و نه گنگ و نه احولم
نه دست و پا چلفتی و نه لنگ و نه شلم
هرچند بد قواره و بی‌ریخت نیستم،
توهین نکرده است طبیعت به هیکلم،
هرچند روز مردی و هنگام عزم و رزم
اسفندیار شیردل و رستم یلم
هرچند اگر سوآل کنید از عیال من
تصدیق می کند که نه سست و نه تنبلم
هرچند اعتیاد ندارم به چرس و بنگ
نه اهل شیره هستم و نه اهل منقلم
هرچند کز نهایت گرمی و روشنی
آتش‌فشان چو کوره و تابان چو مشعلم
هرچند اگر مسابقه‌ی زیرکی نهند
اعلام می‌کنند در آخر که اوّلم
تا کوته است دست من از پول و پارتی
بیخود معطلت نکنم، ول معطلم

توفیق – ۴۹/۷/۲

دوا

ره بر سر قبر بینوائی بردم
وآن‌جا به‌چنین نوشته‌ای برخوردم:
«به بودم وخواستم که بهتر گردم
کردم به دوا عادت و آخر مردم!

روزنامه خبرهای روز آبادان – ۲۹/۶/۱۲



گناه نابخشودنی

گر آن دلبر جلنبر باشد و گر شیک، می‌فهمم
که فرق زشت از زیبا و بد از نیک می‌فهمم

روم گاهی به‌خواب اما نباشد خواب من سنگین
اگر دزدی در آید در شب تاریک می‌فهمم

بگیرد گربه‌ای ماهی اگر از حوض، می‌دانم
بدزدد موش اگر گاهی پنیر از خیک می‌فهمم

خدا داده است فهمم تا که بشناسم حریفم را
اگر ترک است وگر تازی وگر تاجیک می‌فهمم

حبیب من اگر رسمش کند تغییر، می‌دانم
رقیب من اگر او را کند تحریک، می‌فهمم

اگر باشد طبیعی آب و رنگ یار، می‌دانم
وگر باشد همه سرخاب یاماتیک، می‌فهمم

گمان دارد منم از فن کارش بی‌خبر، لیکن
هم از آن فن خبردارم، هم آن تکنیک می‌فهمم

از آن رو دوست با من گاه گاهی دشمنی ورزد
که بیند هرچه سرزد ز آن کمر باریک، می‌فهمم

ز روزِ هجر وشامِ وصل آن دلدار آگاهم
خطر را من هم از دور وهم از نزدیک می‌فهمم

به پشت پرده هم چیزی اگر باشد، خبر دارم
اگر راز است اگر رمز است اگر پلتیک، می‌فهمم

گناه بنده این باشد که دارم فهم و، آن دلبر
دلش خواهد نفهمم هیچ چیزی، لیک می‌فهمم

توفیق — ۴۲ر۹ر۲۸



توپ توخالی

مخور فریب که گویند من چنین و چنانم
خودم به جان تو دانم که هیچ کار ندانم

زمام‌کار به‌دست من است لیك چه‌حاصل
که‌خودبه‌دست‌عنان‌دار دیگری‌است‌عنانم

هزارگونه ز مردم کنم تحمل خواری
که پشت میز صدارت دو روز بیش بمانم

ز بس که هو شدم از دست روزنامه‌نویسان
از این به بعد بر آنم که روزنامه نخوانم

به صد امید گرفتم دکان به کوی صدارت
فغان از این که شود عنقریب تخته دکانم

منی که گرگ و سگ گله را ز هم نشناسم،
به حیرتم که برای چه کرده‌اند شبانم!

به بوستان صدارت جز این وظیفه ندارم
که گوشه‌ای بنشینم، نهال غم بنشانم

به دست‌خالی از آن‌توپ می‌زنم که به رندی
دراین پوکر ببرم از حریف اگر بتوانم

توفیق — ۱۸ر۴ر۲۳



مارکدار

سلام، ای رفقا، من خمیر دندانم
چی‌ام؟ چه‌فایده دارم؟ خودم نمی‌دانم

کسان که از برمن سود می‌برند مدام
دهند جلوه‌ی بی‌حد به ضرب اعلانم

هزار کار ز من گفته‌اند می‌آید
ولی بـه جان شما هیچ‌کار نتوانم

نه هیچ تقویت لثه‌ها ز من آید
نه هیچ مانع چرك و فساد دندانم

نه هیچ جربزه دارم، نه‌هیچ خاصیت
همان که مهمل وبیکاره است من آنم

گر ادعای هنر می کنم، فریب مخور
بهانه است همه کز تو پول بستانم

زهر کنار چو آرند حمله میکرب‌ها
بدین‌شلی که منم، کی حریف ایشانم؟

مبین که‌پیش‌تو قدراست‌می کنم‌این‌طور
به یك فشار برون می‌رود ز تن جانم

همیشه بخت نصیب خسان بود، ورنه
من از بـرای چه باب دهان خوبانم؟

گهی معاشر زیبا رخان و سرو قدان
گهی مصاحب اشراف و یار اعیانم

برای آن که ز پروردگانِ امریکا
ویا که ساخته‌ی دستِ انگلستانم

اگرچه مهمل وبیهوده‌ام ولیك خوشم
که مارکدارم و دارای اسم وعنوانم

توفیق – ۴۵/۶/۲۴

مهمان فقرا

حذر کن از غضب من که من زمستانم
دهم بـه باد سرت را بـه ضرب طوفانم
مباش از اثر آه و اشك من غافل
که آه و اشك حقیر است باد وبارانم
برای طفلِ طبیعت چو دایه‌ای هستم
که جای شیر پر از برف گشته پستانم
به صورت یخ و آبم چو پا به شهر نهم
به شکل برف سپیدم چو در بیابانم
به هر که لخت وفقیر است روی می آرم
ز هر کـه منعم و داراست روی گردانم
بـدان فقیرِ سیه روز ساده لوح بگوی
که هی ز خاکه زغال ترت مترسانم
چنین بـه منقل سرد و لحاف پاره مناز
که من تن تو وصد چون تو را بلرزانم
در این سه ماه که باشد زمام داری من
به هر کنار کنم فتنه تا که بتوانم
به شهرهای دگر هم جفا و جور کنم
همین نه باعث آزار اهل تهرانم
به اصفهان و بروجرد و ساوه و قزوین
به رشت و پهلوی و اردبیل و زنجانم
در این سه‌ماهه غرض هر کجا شوم‌وارد
فقط به خانه‌ی مشتی فقیر مهمانم

توفیق — ۱۱/۵/۴۰



ای اسکناس

فکرها، ای اسکناس، از بهـر دیدارت کنم
تـا به چنگت آرم و خـرجِ قِرِ یارت کنم

توی جیب خود تو را هرگز نمی‌دارم نگاه
تا نپنداری که می‌خواهم گرفتارت کنم

می‌بـرم فوراً تو را در پیش از مـا بهتران
می‌برم تـا آن کـه تقدیم طلب‌کارت کنم

اول دی بَهرِ ما نجار کرسی ساخته است
عید اگر خواهـد خدا تسلیم نجارت کنم

می‌کنم فی‌الفور تبدیلت به‌آب‌و‌نان‌و‌گوشت
تا مگر در معده‌ی یك مشت نانخوارت کنم

اول این برج، اندر نزد بقالت برم
آخر برج دگـر، تقدیم عطارت کنم

بارها در رهگذر شلوارم از پایم فتاد
باش تا صرف خرید بند شلوارت کنم

با هزاران خون دل می‌آرمت آخر به چنگ
تا به جیب مالیاتی‌هـای خون خوارت کنم

این یکی از شهرداری، آن ز دارائی رسد
قصد دارم تـا فـدای این دو عیّارت کنم

گاه نام رشوه یـا انعام بر رویت نهم
تا که در جیب فلان آقای طرّارت کنم

بس که بدبختم، به پیش من نمانی آن‌قدر
تا نگاهی از سر فـرصت به رخسارت کنم

توفیق – ۴۵ر۲ر۲۹



چرا باور کنم؟

با قرض از حافظ

من نه آن مَردَم که فکر میهن و کشور کنم
«محتسب داند که من این کارها کم‌تر کنم»
گرچه دریای صدارت پر ز موج فتنه است
«سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر بر کنم»
با وزیران مشاور مشورت کردن خطاست
«می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم»
چون ندارد عهد و پیمان وکیلان اعتبار
«عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم»
هر وکیلی طی نطق افسانه‌ها خواند، ولی
«من نه آنم کزوی این افسانه‌ها باور کنم»
من که از آغاز بودم بی‌سواد و لا کتاب
«کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم»
غیر سرگردانی از عدلیه کس خیری ندید
«داوری‌دارم بسی، یارب، که را داور کنم؟»
چون وفای وعده در عمرم ندیدم از کسی
وعده‌ی فردای دولت را چرا باور کنم؟

توفیق — ۲ر۱۲ر۲۳



کیفر بلهوسی

سر کوی تو کمین در همه احوال کنم
تا مگـــر قلب تو را عاقبت اشغال کنم

بردباری کنم و بارِ جفای تو برم
وندر این باربری، کار سه حمال کنم

بهر تعقیبِ تو، گر توی سیه چال افتم،
عشق با عکس تو در کنج سیه چال کنم

گر که اقوام تو هم سیلی و مشتم بزنند
نه ز عشق تو شوم سرد و نه اهمال کنم

چون که راضی به زناشوئی من گردیدی
عقد تو کار بزرگی است که امسال کنم

بعد از آن جان به در از دام تونتوانم برد
گرچه پرواز چو مرغان سبك بال کنم

خانه‌ام را که کنون ساکت و آرام بُوَد
با وجود تو پر از قیل و پــر از قال کنم

تو به هرسال مرا صاحب یك توله کنی
من به‌وحشت که‌چه با این همه اطفال کنم

هرچه آسودگی و عیش و فراغت دارم
همه را یکسره در پای تو پامال کنم

شده‌ام در پی‌ات امروز دوان تا عمری
خویش را دستْخوشِ فتنه وجنجال کنم

توفیق — ۴۷/۴/۲۰



بفرما چه کنم؟!

زده‌ام تکیه براین مسند والا چه کنم؟
روی این کرسی شیك آمده‌ام تا چه کنم؟

پرسم این هر نفس از خویش که با آن همه جهد
یافتم راه دراین‌جا که در این جا چه کنم؟

ای بسا مسئله کز درك حقیر است به‌دور
گر که درجلسه شود طرح، خدایا چه کنم؟

هست هرعقده‌ی مشکل چو معمائی سخت
من که بس عاجزم از حل معما چه کنم؟

دیشبم تا به سحر در غم امروز گذشت
امشبم نیز دراین غصه که فردا چه کنم؟

چون بخواهند سر مسئله‌ای رأی مرا
چون ز فهمیدن آن عاجزم آیا چه کنم؟

می‌روم در بَرِ ارباب و بدو می‌گویم
که منم بیخبر از کار، بفرما چه کنم؟

زیرکانند به مجلس که دهندم دستور
گر نباشند هدایتگرم آن‌ها چه کنم؟

خبرم هست که گر راه خطائی بروم
مایه‌ی لعنت من می‌شود اما چه کنم؟

بهر بنده است زنی تازه جوان هم لازم
لیك با مادر معصومه و زهرا چه کنم؟

گر نباشم پی افزودن دارائی خویش
آمدم در وسط این همه دارا چه کنم؟

توفیق — ۴۲/۷/۱۸



فرصت استفاده

من دراین فرصت باریك که دارم، چه کنم؟
گـر به خوبی نبرم بهره ز کارم چه کنم؟

اگـر اقوامِ خودم را نگـذارم سَرِکار
پس دو روزی که سرکار سوارم چه کنم؟

بوده جمشید به پاریس مرا همبازی
گر بدو منصب خوبی نسپارم چه کنم؟

ارسلان نیز پسرخالهٔ مخلص باشد
اگر او را سرکاری نگذارم چه کنم؟

همه را گر که به یاران عزیزم ندهم
بنده بااین دوسه تا پست که دارم چه کنم؟

گشته دیروز پسر عمـهٔ من هم بیکار
اگر او هم شود امروز هوارم چه کنم؟

ارغوان توصیه از جانب یارم دارد
گر نخواهم که دهم گوش به‌یارم چه کنم؟

گرچه بیژن چو درختی است که بی برگ و بر است
اگر او را به یکی گوشه نکارم چه کنم؟

زوجه‌ام توصیه‌ای کـرد، ولی رد کردم
گر کند قهر و نیاید به کنارم چه کنم؟

خان عمو هم پسر بی‌هنرش بی‌کار است
اگر او را به سر کار نیارم چه کنم؟

گر کسی گفت بدین عده چرا کار دهی؟
گویم او را: به‌خدا تحت فشارم، چه کنم؟

توفیق — ۴۳/۲/۱۷



دعایت می کنم

از برای رأی هی مدح و ثنایت می کنم
رأی‌چون دادی به‌من دیگر رهایت‌می کنم

با سجلِّ مرده‌هایت چون‌مرا کردی‌وکیل
می‌خرم خرما و شیر مرده‌هایت می کنم

جمعی‌ازچاقو کشان هم حامی من‌بوده‌اند
وقت اگر کردم، بدان‌ها آشنایت می کنم

تا نپنداری وکالت خودپسندم کرده است
گر مرا مهمان کنی، سر درسرایت‌می کنم

چون توبهرم‌جسته‌ای این‌پیشه‌ی پرسود را
پول می گیرم ازاین راه و دعایت می کنم

چون‌برای‌خاطرمن‌پاره کردی کفش‌خویش
گیوه‌ی ایام فقرم را بـه پایت می کنم

داده‌ای‌یك رأی وداری‌درعوض‌صدانتظار
من تعجب راستی از اشتهایت می کنم

دردها داری که از درمان آن‌ها عاجزم
لیك گاهی سرقت از پول دوایت می کنم

تا تورا مسکین‌نسازم‌خودنخواهم‌شد غنی
زین جهة باید ببخشی گر گدایت می کنم

هیچ نشناسم تو را تا انتخابات دگر
دور دیگرچون رسد، ازنوصدایت‌می کنم

توفیق — ۱۰ر۶ر۳۹



دق می کنم

عاقبت از دست یار بی‌وفا دق می کنم
آخـر از بیداد آن ظالم بلا دق می کنم

بشنوم گر فحش از سر کار چندان باك نیست
بشنوم گر وعده‌ی پرت وپلا دق می کنم

گر که عزرائیل هم بینم نمی‌ترسم از او
لیك از دیـدار رخسار شما دق می کنم

هر کسی از دشمنِ بیگانه می آید به جان
من ز دستِ دوستانِ آشنا دق می کنم

گر نمیرم از گزند خرس و کفتار وپلنگ
عاقبت از هول گرگان دو پا دق می کنم

مردی اندر پای نطق ناطقی فریاد زد،
گفت: من از دست این پرمدعا دق می کنم

جنس‌را سازد گران وگوید ارزان کرده‌ام
آخر از پرروئی این بی‌حیا دق می کنم

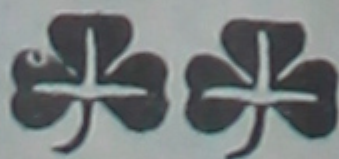
هر چه گیرد مالیات از بنده می گوید کم است
عاقبت از دست این کم‌اشتها دق می کنم

دکترم ناشی، پرستارم خرف، تشخیص بد
از غم این دردهـای بی‌دوا دق می کنم

یار بدجنس و رفیقم دزد ونوکر کیسه‌بر
بیگمان از دیدن این چیزها دق می کنم

آن که درهر روز می‌بیند هزاران ناروا
خوب می‌فهمد که من آخر چرا دق‌می کنم

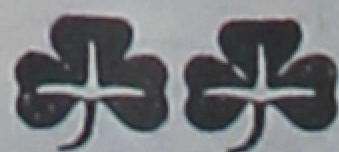
توفیق — ۱۸ر۳ر۴۶



کار اداری

یا مگس پر می‌دهم یا رشوه خواری می کنم
شیوه‌ام این است تا کار اداری می کنم
چون ندادی رشوه کارت را نخواهم کرد، لیک
رشوه چون دادی، هر آن کاری که داری می کنم
روز اگر پولی به‌دست آرم ازاین راه حلال
شب چوشد، صرف پوکر یا می گساری می کنم
تا سحر در کافه‌ام بیدار لیکن پشت میز
روزها می‌خوابم و رفع خماری می کنم
تاببینم وقتِ کارم کی به پایان می‌رسد،
در اداره دائماً ساعت شماری می کنم
در سرِ سال ارکه ترفیعم شود یك ماه دیر
شکوه پیش این وآن با بی‌قراری می کنم
تنبلم من خود، ولیکن کارمند خویش را
تنبلی گر کرد، تنبیه اداری می کنم
باطناً چشمم به‌دست وجیب مردم دوخته است
ظاهراً هی دعوی پرهیز گاری می کنم
بهرِ اعیانم همیشه کار ساز و سازگار
لیك با بی‌پول‌ها نا سازگاری می کنم
خانم ماشین نویسی در اتاق بنده است
گاه گاهی نیز او را دست کاری می کنم
تا مدیر کل مقام بنده را بالا برد
دختر ترشیده‌اش را خواستگاری می کنم

توفیق - ۴۴/۴/۱۵



میخ طویله

یا کثافت کاری و یا هرزه کاری می کنم

تا نگوئی خویش را از کار عاری می کنم

چون از اول ما برای وصله کردن آمدیم

هی کت‌وشلوار خود را وصله کاری می کنم

ازقفس هم کلبه‌ی‌تاریك من کوچك‌تر است

جابه‌کنج این قفس همچون قناری می کنم

گشت دُورِروزه طی، ماه مبارك هم گذشت

من هنوز ازبی غذائی روزه داری می‌کنم

چون ندارم پول باده می‌خورم باد هوا

شب به‌جای باده خواری بادخواری می کنم

کیسه تاخالی است، باید از گنه پرهیز کرد

زین جهة من دعوی پرهیزگاری می کنم

هرکسی کاری کشید از من ولی مزدم نداد

مفتخر هستم که کاری افتخاری می‌کنم

بارِ هر حمّال را مفتی برایش می‌برم

ورسبب پرسند، گویم برد باری می‌کنم

همچو میخم، هرچه مردم می‌زنندم توسری

باز هی سرسختی و هی پافشاری می‌کنم

غیر عزرائیل دیگر هر طلب کاری رسد

معذرت خواهی از او با شرمساری می کنم

لیدر حزبی شمرد اعضاء حزب خویش را

گفت: جای‌سرشماری، خر شماری می کنم

توفیق – ۲۹ر۱۰ر۴۵



سیاست مدار

آن که در فـنّ سیاست بُوَد استاد منم
وآن که صد حیله به ابلیس دهد یاد منم

آن کـه افتاد دل ودست وی از کار، ولی
چانـه‌اش یـک نفس از کار نیفتاد منم

آن کـه تا داده خدا چانه‌ی او را قوت
عـوض کار زند لاف و کند باد منم

آن که پیوسته کند شکوه و فریـاد توئی
وآن کـه هرگز ندهد گوش به فریاد منم

آن که از دیدن وضع اسف انگیز کسان
نشود هیچ دل افسرده و ناشاد منم

آن که حرفش همه «داد» است به‌ظاهر لیکن
هیچ بی‌دادرسی را ندهد داد منم

آن که دائم ز پی دل خوشی اهل وطن
می‌دهـد وعـده‌ی بیهوده به افراد منم

آن که امروز اگر وعـده‌ی کاری بدهد
وعده را روز دگر می‌برد از یـاد منم

آن که در اول دی گـر بدهد قول زغال
کند آن را عملی آخر خرداد منم

آن که چون خواست دهد جامعه‌را آزادی
سنگ را بندد وسگ را کند آزاد منم

۲۷ر۵ر۴۱



عصای پیری

صنما عاشق با صدق و صفای تو منم
احمقی کو خوشش آید زادای تومنم
بر درخانه‌ات آن قدر نشستم که رقیب
دوش پنداشت که دربان سرای تو منم
دولب از هم بگشای وسخن آغاز بکن
آن که لذت برد ازپرت وپلای تو منم
گر بخوانند مرا سر به هوا حق دارند
آن که پیوسته کند سر به‌هوای تو منم
نه‌قدت خوب نه‌چشمت نه‌دهانت نه‌رُخَت
خود ندانم که هوا خواه کجای تومنم
طعم نان و نمکت را نچشیدم هرگز
تا نگویند که مسموم غذای تو منم
تا تورا داده خدا ثروت بی‌حدّوحساب
آن که‌مرده است حسابی زبرای تومنم
گر به دندان طلا گاز بگیری تن من
نکنم شکوه، که خواهان طلای توی تومنم
می کنی دوری از این بنده دلبسته هنوز
شده‌ای پیر و ندانی که عصای تو منم
توفیق — ۱۸ر۳ر۴۰



در بیمارستان

چونکه بیمارشدم چندی وفرسود تنم

گفتم آن به که تن خویش به‌بسترفکنم

اشهدی گفتم ورفتم سوی بیمارستان

تابه‌جائی فکنم رخت که جانی بکنم

قسمتم گشت پرستارزمخت ویوقوری

که رسانیست به‌توصیف جمالش سخنم

از سراپاش عیان بودکه پا تا سرِ وِی

دادمی‌زدکه من اندریوقوری کر گدنم

تاکه می‌خواستم از درد کنم ناله بلند

جفت می‌شدبه‌هم ازهیبت رویش دهنم

بسکه‌بدبود دوائی که به‌مخلص میداد

مات بودم که دوا می‌دهد اویا لجنم

وعده‌میداد که‌گر گوش کنم حرفش را

دوستم دارد وخواهد شدن ازمهرزنم

خواستم درروم ازکوره وگویم با او

که توئی کوه ولی بنده مگر کوه کنم؟

بس که‌شامش الکی بودونهارش کلکی

دگر از نام غذا لرزه در افتد به‌تنم

با پرستاری او هی مرضم بدتر شد

جان‌به‌لب آمدومی‌خواست رودازبدنم

دوش‌پرسیدچه‌خواهی که بیارم‌بهرت؟

گفتمش: منتظر قاری و گور و کفنم

توفیق — ۴۵/۳/۱۹



اول مصیبت

در آبادان کارمند شرکت نفت تاوقتی که مجرد است «خانه» ندارد و تنها ازیك یا دو «اتاق» استفاده می کند. ولی پس از ازدواج خانه‌ای متناسب مقام وی دراختیارش گذارده می‌شود. واو ناگهان پی‌می‌برد که بامشکلات ومخارج تازه‌ای مانند استخدام کلفت و نوکر و باغبان و غیره ودشواری‌های دیگری مواجه شده که درطی دورهٔ تجرد هرگز ازآن‌ها آگاهی نداشت. شعر ذیل را من زمانی که درآبادان خدمت می کردم پس ازتأهّل وگرفتن خانه سروده‌ام:

هرلحظه والدین گرفتند دامنم
دادند با هزار کلك عاقبت زنم

آن طوقِ لعنتی که از آن بیم‌داشتم
افتاد در بهار جوانی به گردنم

خواهند بس که سورزمن دوستان من
گاهی پی برنج وگهی فکر روغنم

اندر تلاش کلفت ونوکر به‌صبح‌وشام
درهرطرف دویده به هر درهمی زنم

بر هر کسی سفارش کلفت نموده‌ام
تا کلفتی زرنگ به تور اندر افکنم

از زحمتِ کشیدنِ اسباب، اوفتاد
هم در عذاب جانم و هم دربلا تنم

بهراثاث مطبخ و ظرف غذا خوری
دنبال کاسه کوزه وکف‌گیر وهاونم

گه فکر باغبانم و گه فکر تخم گل
یابد مگرکه لطف وصفا باغ وگلشنم

گشتم چوخانه‌دار، فزون گشت‌زحمتم
چندین مگوکه نوشده مأوی ومسکنم

بودم مجرد وبه دلم غصه‌ای نبود

تازن گرفته‌ام، به فلك رفته شيونم

اين جا زنم نيامده، اين سان به‌محنتم

تاخودجه‌ها كشم چوبدين جارسد زنم

روزنامهٔ خبرهای روزآبادان – ۲۹ر۸ر۲۱

دخل کم و خرج زیاد

خارج ازاندازه شد خرج خوراك و مسكنم

بر سرم خاك محن كرده است خاك ميهنم

بسكه سگ دو می‌زنم اندر پی‌يك لقمه نان

می‌شوم از لاغری چون موش اگرشيرافكنم

هرزمان از دوری روی برنج افتم به رنج

هر نفس از غصه‌ی روغن در آيد روغنم

زرد رو چون لپه و خم گشته‌ام چون لوبيا

بسكه شد ناياب از زور گرانی بنشنم

آب جُو يا نان گندم گر نيابم دور نيست

مرغ‌هم گربودم ارزان كس نمی‌داد ارزنم

قيمت شمع و بهای برق از بس شد گران

شب مگر مهتاب نوری افكند از روزنم

بسكه هی گردن كشيدم بهرماهی ياكه مرغ

شد دراز و لاغرو چون غاز و اردك گردنم

گر روم دزدانه در جاليز كس، منعم مكن

دسته بيلی می‌خورم، اما هويجی می كنم

توفيق – ۳۸ر۱ر۲۶



چشم ضعیف و بی عینک

شکسته عینکم و سخت تار می‌بینم
هر آنچه را که در این روزگار می‌بینم

به‌چشم من عوضی جلوه می‌کند همه چیز
بـه دشمن ار نگـرم، دوستدار می‌بینم

چنان خراب وضعیف است دیدِچشمِ حقیر
که مَست میکده را هوشیار می‌بینم

ز نقصِ قوه‌ی بینش به توده‌ی باروت
اگر نگاه کنم، خاویار می‌بینم

لباس کهنه وفرسوده را نو انگارم
گدای غم زده را پولدار می‌بینم

سیاه‌بخت زبون‌راکه سرکه شیره‌خوراست
سپید بخت و خوش و می‌گسار می‌بینم

مثال باربری جلوه می‌کند در چشم
به کول دزد اگر کوله‌بار می‌بینم

سحر کل احمد سبزی فروش حیران بود
که بنده از چه کدو را خیار می‌بینم

به پامنارم و گویم که پاچنار است این
منار را تو بمیری چنار می‌بینم

ز بس حقایق اشیاء می‌شود معکوس
سوار را خر و خر را سوار می‌بینم

مرا ببخش، گر اکنون ز نقص بینائی
تو را شتر، فکلت را مهار می‌بینم

توفیق ـ ۲۹ر۱ر۴۷



روشن بینی

این چه سوری است که در دور کمر می‌بینم
وین چه نازی است که با خاله قمر می‌بینم
چهره‌ای را که شب اززوربزك چون ماه‌است
چون رخ یوز به هنگام سحر می‌بینم
خانم مشدی صفر جامه‌ی خز می‌پوشد
وصله بر خشتك آمشدی صفر می‌بینم
شوهران را همه در خانه گرفتار به کار
بانوان را همه سرگرمِ ددر می‌بینم
هرکجا سفره‌ی سوری وسط انداخته‌اند
همه را بر سر آن سفره دمر می‌بینم
هرکجا آخورِ کاه و علف و ینجه بود
همه را گرم به نشخوار چو خر می‌بینم
صبح تا شام دراین جنگل مولاچو وحوش
همه را گرم چپو از همه‌ور می‌بینم
سربازار پر از جیب کن و کیسه بر است
جیب را سخت گرفتار خطر می‌بینم
در کراوات قشنگ و یقه‌ی آهاری است
گردنی را که سزاوار تبر می‌بینم
هرکه دارد کت وشلوار به‌تن،انسان نیست
تو بشر بینی و من چیز دگر می‌بینم
بیرگی، لاف زنی، حیله گری، گوش بری
در شما من فقط این چند هنر می‌بینم
گفتم ای دوست چه در دیدهٔ من می‌بینی؟
کرد در آن نگه وگفت که خر می‌بینم
مال‌خودرا چه‌کسی‌سخت نگه داشت که‌من
دزد را سخت تهی دست و پکر می‌بینم

توفیق — ۴۶/۹/۹

یک مشت آه و ناله

هر کجا باشم و هر جا که دمی بنشینم
همدم چند تن افسرده دل و غمگینم
آن یکی در برم از دست رفیقش نالد
کو دچار هروئین ساخته و مرفینم
دیگری بس گله دارد که رئیسم ز چه روی
پیش چشم همه خوانده است کم ازسر گینم
آن زن حامله شاکی است که می‌ترسم باز
دوغلو آرم از آن رو که بسی سنگینم
مؤمنی ناله کند پیشم وگوید که چرا
پا به مسجد نگذارد پسر بی‌دینم
خان عمو مغزمرا خورد زبس آمد وگفت:
خسته از دست طلبکار من مسکینم
خاله نالد که ز شب تا سحر از تب مردم
دکتری نیز نیامد به سر بالینم
عمه‌گوید که چرا شوهر من درصدد است
که طلاقم دهد اما ندهد کابینم
با دوچرخه پسرم چون رسد از ره، گوید
که شدم زخم چو از جای در آمد زینم
دخترم سوزد و گوید که دل عاشق خویش
سخت رنجاندم و ترسم که کند نفرینم
کلفتم می‌شکند ظرف و شکایت دارد
کآخر از بهر چه خانم نکند تحسینم
خود ندارم تعب و باز به‌شب غم‌زده‌ام
بس که روز این همه رخسار غمین می‌بینم

توفیق – ۳۹/۶/۲۲

قهرمان دو

گـاه بهر آب وگاهـی ازپی نـان می‌دوم
گـاه در دنبال ایـن، گاه از پـی آن می‌دوم

گـاه در فکر خـوراك وگـاه در بند لباس
گه پی سیگار و گـه دنبال غلیان مـی‌دوم

هر که ما را نان دهد، باید به دنبالش دوید
گرخود آن شیطان بُوَد، دنبال شیطان میدوم

تامگر آرم به‌دست ازخانه‌ای‌یك‌سیرگوشت
جانب هر در بـه روز عید قربـان می‌دوم

گر شود آزاد زندان رفتن از بهر همه
من برای نانِ مفتی سوی زندان می‌دوم

سوری لات و فقیرم، پنج فرسخ راه را
در هوای یك شکم مرغ و فسنجان می‌دوم

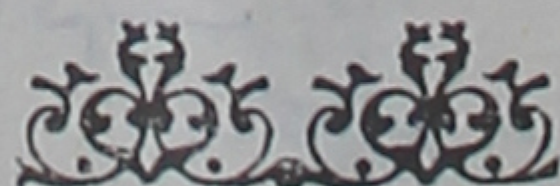
همچو آن مردی که گوئی دیده عزرائیل را
گر طلبکاری ببینم، از غم جان می‌دوم

گر فتد چشمم به‌یك تحصیلدارِ مالیات
همچنان باد از خیابان تا بیابان می‌دوم

هرزمان بینم که در منزل یکی در می‌زند
کنج پستو باشتاب از تـرس مهمان می‌دوم

راست خواهی، قهرمان دو منم دراین زمان
چون که‌روزی پنج‌شش‌فرسخ شتابان‌می‌دوم

توفیق — ۴۰/۶/۳۰



در پی استاد

سَرِ کار آمده‌ام تا پیِ بیداد روم
همه‌را غم‌زده‌بگذارم وخود شاد روم

صبح تا شب پی پر کردن جیبم باشم
شام تا صبح پیِ یارِ پری زاد روم

چون به آهو صفتی خوش گل و گردن برسم
تند اندر پی آن صید چو صیاد روم

سر پیری زپی عشق وجوانی همه شب
دلبری یابم ودر حجله چو داماد روم

بوده استاد من ابلیس لعین درهمه عمر
به که امروز هم اندر پی استاد روم

کیسه‌ها دوخته و سیم و زر اندوخته‌ام
چون خراب آمدم این جای که آباد روم

بسکه پوشالی وپوچم، نَبوَد هیچ بعید
گر چوپوشال به یك مرتبه برباد روم

اگر از کار معلق بکنندم یك روز
در اتول افتم و باسرعت هشتاد روم

یا شوم مؤمن و از بهر زیارت کردن
چند روزی به نجف از ره بغداد روم

یا شوم ناخوش واندرپی درمان مرض
جانب خارجه، هر جای که پا داد روم

کارِ قاچاق فروشی برکت‌ها دارد
به که اندر پی این پیشه‌ی آزاد روم

درپی ظلمم وازخشم کسان باکم نیست
که چو از کار بیفتم دگر از یاد روم

توفیق — ۴۲/۷/۳۵

نداری وعیالواری

رنج باید برم و پول فراوان بدهم
تا که یك عائله‌ی گرسنه را نان بدهم
دخترم ریش مراچسبد وخواهد که بدو
پول پیراهن و کفش و کت ودامان بدهم
همسر بنده بکلی کچلم کرده که پول
بهر آرایش آن زلف پریشان بدهم
خر به‌عرعر دهد این نکته تذکر که‌مدام
پول باید پی کاه و جو و پالان بدهم
کاسه‌ی عاریه را همسر من برسر من
دوش بشکسته وبایست که تاوان بدهم
بر سر آتش تیز است و نباشد عجبی
گرزدل دود برون چون نی غلیان بدهم
پول بی پیر چه دشوار به دستم آید
لیك می‌بایدش ازدست چه آسان بدهم
گر دو تومان بشود عاید من، می باید
مالیات از پی این پول سه‌تومان بدهم
پیِ اخذِ طلبِ خویشتن از بنگاهی
رشوه‌باید که به‌اعضاء دوچندان بدهم
برندارند کسان جان تودست ازسرمن
مگرآن روزکه اززورتعب جان‌بدهم

توفیق – ۴۱ر۷ر۲۶



هنر خیاط باشی

مردکِ خیاط با دقت گرفت اندازه‌هایم
تا کت وشلوار خوش فرمی بدوزد از برایم
چون که پرسیدم: چه‌مبلغ مزد می‌خواهید؟ گفتا:
«نهصد و پنجاه تومان، چون شمائید آشنایم»
قید کرد آقا که گر خواهم کت وشلوار خوبی
پنج شش بار از برای امتحان باید بیایم
عاقبت، از بعد شش ماه امتحان و رفت و آمد،
شد کت و شلوار من آماده تا در بر نمایم
خشتك شلوار آمد از گشادی پشت زانو
پاچه‌ی شلوار افتاد از درازی زیر پایم
جیب‌های کت تو گوئی عین‌خرجین بود وتوبره
دستم اندر آن فرو می‌رفت تا آرنج‌هایم
گفتم این کت چیست؟ به‌به‌واقعاً زحمت کشیدی
جای این کت کاشکی می‌دوختی پالان برایم
بسکه پف کرده‌است پشت کت، اگر آن‌را بپوشم
جای دارد گر به شکل کل حسن قوزی درآیم
دامن کت در هوا خواهد شد آویزان ز هرسو
گر زمانی در خیابان تکمه‌ی کت را گشایم
بچه‌ام با دیدنم از ترس می‌افتد به گریه
با لباسی اینچنین گر سر کنم اندر سرایم
چون روم در باغ، پندارند من هستم مترسك
گر به کنجی مانم و اصلا نجنبد دست و پایم
چون که آن خیاط را بستم به باد فحش، گفتا:
«از چه آخر می‌دهید این‌قدر فحش و ناسزایم؟»
گفتمش: «این سان خرابی کرده‌ای برهیکل من
باز هم، احمق! نمی‌دانی که می‌سوزد کجایم؟»

توفیق -- ۹/۱۱/۴۸

انتقاد از خود

ما دروغ پوچ و بی‌معنی فراوان گفته‌ایم
هی به ناحق ذم از این و مدح از آن گفته‌ایم

تا قلم در دست ما بی‌مغزها افتاده است
دم به دم از روی بی‌مغزی پریشان گفته‌ایم

گنگ نادان را ز بهر پول دانا خوانده‌ایم
مرد دانا را ز روی کینه نادان گفته‌ایم

نره‌غولی را که بی‌وجدان‌تر از او هیچ نیست
ناروا، مردی شریف و پاک وجدان گفته‌ایم

شب ز جمعی کرده قهرو، ذمِّ ایشان کرده‌ایم
صبح از نو کرده صلح ومدح ایشان گفته‌ایم

گاه حیوان را ز روی ترس انسان خوانده‌ایم
گاه انسان را ز راه جهل حیوان گفته‌ایم

چون که ازدندان‌وچنگش‌سخت وحشت داشتیم
گرگ را با چاپلوسی یار چوپان گفته‌ایم

با کسی کز فقر نیك و بد نمی‌داند که چیست
نکته‌ها از پاکی و تقوی و ایمان گفته‌ایم

باکمال بی حیائی پیش مرغان ضعیف
شعر در مدح شغال تیز دندان گفته‌ایم

ما همان‌هائیم کاندر شعر از ده قرن پیش
یار کوته قامتی را سرو بستان گفته‌ایم

ما چو نیکو بنگری افراد سالم نیستیم
زآن که اندر عمر خود بسیار هذیان گفته‌ایم

توفیق — ۴۰/۲/۲۱



سورچرانی ایام عید

روز عید است و سر وجد و سرور آمده‌ایم
چون دراین خانه پی خوردن سور آمده‌ایم

هرچه شیرینی و نقل است بیاور نزدیک
بهر ما گرسنگان کز ره دور آمده‌ایم

ما پی خوردن سوریم و همه پندارند
کز پی دیدن آقا به حضور آمده‌ایم

بهر شیرینی و نقل و شوکلات است و نبات
که دراین‌جا چو مگس یا که چو مور آمده‌ایم

ما بسی سور چرانیم و توئی سخت خسیس
در شگفتم که در این خانه چه جور آمده‌ایم

طبق دستور شما، نوکر منزل ما را
به درون راه نمی‌داد، به زور آمده‌ایم

میوه این جا فقط از بهر تماشا چیده است
ما پی خوردن آن‌ها چه جسور آمده‌ایم

همچو قحطی زدگانیم که گوئی به شتاب
بهر یك گرده‌ی نان گرد تنور آمده‌ایم

با چنین لاغری و گرسنگی پنداری
مردگانیم که بیرون ز قبور آمده‌ایم

فکر بوسیدن رخساره‌ی زن‌ها نکنیم
تا نگویند پی فسق و فجور آمده‌ایم



دارا و ندار

گفت مفلس: کاش ما هم دست و پائی داشتیم
در جهان از بهر سرکردن سرائی داشتیم

کاش بی‌یاور نمی‌ماندیم و تنها و غریب
دوستی، یـاری، رفیقی، آشنائـی داشتیم

کاش هرگز با تن عریـان نمی‌کردیم سر
جامـه‌ای، پیراهنی، شالـی، قبائی داشتیم

کاش خاك و خشت، ما را بستر و بالین نبود
بالشی، تختی، لحافـی، متکائی داشتیم

کاش دستِ ما نمی‌شد همچو خوانِ ما تهی
اسکناسی، گوهری، گنجی، طلائی داشتیم

کاش همچون جیب ما انبار ما خالی نبود
گندمی، ماشی، بـرنجی، لوبیائی داشتیم

کاش روز و شب نمی‌ماندیم چندین گرسنه
نان و آبی، توشه‌ای، قوتی، غـذائی داشتیم

کاش شب در سفره‌ی ما هم غذائی گرم بود
قیمه‌ای، سوپی، کبابی، شوربائی داشتیم

کاش شیرین می‌شد از شیرینی آخر کام ما
پشمکی، نقلی، نباتـی، زولبیائی داشتیم

★★★

منعمی گفتا که: بود این جمله مال ما، ولی
بهر لـذت بردن از آن‌ها عزائی داشتیم

جمله را داریم، لیك ای کاش مانند شمـا
قوتی، حالی، تـوانی، اشتهـائی داشتیم

توفیق – ۴۹/۲/۱۷



چه خطائی که نکردیم!

در عهد ریاست چه خطائی که نکردیم
شیطان لعین را چـه ثنائی که نکردیم

با مردم بی‌زور چه زوری که نگفتیم
با خلق جفاکش چه جفائی که نکردیم

گر در همه جا کام روائیم عجب نیست
از کیسه‌ی رشوت چه عطائی که نکردیم

زد در بر ما ساده دل از شرم وحیا حرف
شرمی که نداریم و حیائی که نکردیم

عمری به‌لب ما سخن عهد و وفا بود
عهدی که شکستیم و وفائی که نکردیم

گشتیم مکدر کـه اثر از چـه نبخشد
ذکری کـه نگفتیم و دعائی که نکردیم

داریم بسی درد کـه خواهیم تماماً
درمان شود آخر به دوائی که نکردیم

خواهیم که با ما بشود دشمن ما دوست
اندر اثر صلح و صفائی که نکردیم

زین بحر به‌ساحل‌نرسیدیم وعجب نیست.
آخر چه دهد سود شنائی که نکردیم؟

کردیم خطاها و نـرفتیم به زنـدان
رفتیم به زنـدان به خطائی که نکردیم

توفیق – ۴۱/۱/۲۵



فیل می‌آریم

(به مناسبت زمزمه‌ی شروع انتخابات دوره‌ی بیستم)

برای خلق به مجلس وکیل می‌آریم
هوار و غلغله و قال و قیل می‌آریم
پی گریم هنرپیشگان دارالشور
عصا و عینک و ریش و سبیل می‌آریم
فشار خون و رماتیسم و نقرس و سرطان
دو باره همره مشتی علیل می‌آریم
برای آن که خرابی زیادتر گردد
کلنگ و زنبه و کج بیل و بیل می‌آریم
به جسم جامعه، تا خون او کثیف بُوَد،
کهیر و تاول و جوش و زگیل می‌آریم
برای آن که شما را دو باره رنگ کنیم
حنا و وسمه و روناس و نیل می‌آریم
چو نیست کرسی ما جای راست کرداران
خبیث و موذی و رند و محیل می‌آریم
چه فرق می کند آمریکوفیل و آنگلوفیل؟
همین خوشیم که یك مشت فیل می‌آریم
جوان گرم درون درخور وکالت نیست
ز پا فتاده و پیر و فسیل می‌آریم
هر آن وکیل که ورزش کند پی‌زد وخورد
براش تخته شنا یا که میل می‌آریم
ز دست حیله و بیدادشان در آخر کار
پناه بر درِ حَیِّ جلیل می‌آریم

توفیق – ۱۲ر۲ر۴۲



از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم

هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرمِ دعا شدیم

یك جا پیِ فریفتنِ هر مقدسی
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم

یك جا پی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم

تا از شناسنامه‌ی اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم

با چند برگ آگهی و چند من سریش
گرمِ کثیف کردنِ دیوارها شدیم

بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم

بر ما چو داد گوش بری وعده‌ی دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی و متینگ
پرحرف و یاوه گستر و پرمدعا شدیم

هرجا رقیب خواست که با ما کند جدال
قداره بند و قلدر و زورآزما شدیم

چاقوکشی که داشت بدو کار ما رواج
هرجا رسید در جلو پاش پا شدیم

از بهر آن که زود به مقصود خود رسیم
خدمت‌گزار جمله‌ی خلق خدا شدیم

اما همین که پای به مجلس گذاشتیم
افعی شدیم، مار شدیم، اژدها شدیم
زآن جا که هر کسی ز دیاری شود وکیل
ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

تهران مصور - ۷ر۱۰ر۲۲

باغ وحش

ما گاه همچو زنبور، گاهی به سان ماریم
یک روز شهد بخشیم، یک روز زهر آریم
گاهی به رودخانه، گاهی کنار ساحل
گوئی که اسب آبی، یا آن که سوسماریم
گاهی شرور وسرکش، چون قاطرچموشیم
گاهی زبون و ابله، گوئی که چون حماریم
یک روز چون پلنگان گرم شکار هستیم
یک روز خود چو آهو از هر جهة شکاریم
گاهی به سان روباه بالطبع حیله بازیم
گاهی به سان کفتار فی‌الجمله مرده خواریم
گاهی چو شیر شرزه در حمله‌ایم غران
گاهی به سان خرگوش از ترس در فراریم
یک روز همچو بلبل آوازها بخوانیم
یک وقت همچو طوطی تقلیدها درآریم
گاهی بسان گنجشک مشغول جیک جیکیم
گاهی چنان کلاغان سرگرم قارقاریم
گه چون خروس لاری از شهوتیم بی‌تاب
گاهی چوخرس خوانسار ازحرص بی‌قراریم
القصه، ای برادر، گر بنگری به دقت
در نفس خویش هریک، یک باغ وحش داریم

توفیق - ۱۳ر۸ر۳۸

حربه‌های کاری

ما نه خمپاره و نه توپ و نه مین می آریم
نه قشونی ز یسار و ز یمین می آریم

حرف ما دعوی صلح است، وگر حمله کنیم
حمله سوی تو ز یك راه متین می آریم

اگر از پیروی گفته‌ی ما سر بکشی
سر یك روز سرت را به زمین می آریم

تا در این سو نکنی دعوی مردی روزی
ما از آن سو ز برایت هروئین می آریم

تا به مشروب فرنگی سر خود گرم کنی
بهرت ازخارجه هی ویسکی وجین می آریم

شب به هر بار و به هر کافه و هر کاباره
دلبری عشوه‌گر و ماه جبین می آریم

کار ما صحبتِ یزدانِ مبین است ولی
نقشه از جانب شیطان لعین می آریم

از فلان مرز و فلان گوشه مرتب تریاك
به فلان نقطه‌ی دربند و اوین می آریم

همه غمخوار شمائیم، و زین‌رو هروئین
بهر خوش کردن دل‌های غمین می آریم

صفحه‌ی تانگو و راك‌اندرل وچاچا وتویست
بهر سرگرمی هوشنگ و شهین می آریم

شیر زیبائی و روژ و کرم و ریمل و پودر
بهر ژیلا و فرنگیس و مهین می آریم

با شما هیچ سر جنگ نداریم، ولی
دخلتان گر که بیاریم چنین می آریم

توفیق – ۴۳/۷/۲۳

حمال‌های ملیونر

بس که هر روز دوان در عقب سیم و زریم
شب ز هر پادو و هر رفتگری خسته‌تریم
روز بی‌طاقت و بی‌تاب ز اندیشه‌ی نفع
شب سر آسیمه و بی‌خواب ز بیم ضرریم
آن دو ملیون که در این هفته به کار افکندیم
گر سه ملیون نشود هفته‌ی دیگر، پکریم
نظرِ ماست به پول و پله‌ی هموطنان
ما هم این‌گونه در این جامعه صاحب نظریم
پولِ ما را چو بدهکار کمی دیر دهد
عجبی نیست ز ما گر شمکش را بدریم
ما که خون در جگر خلق کنیم از هر باب
سخت خود نیز دل آشفته و خونین جگریم
نفسی راحت و آرام نداریم و قرار
تیره بختیم و ز بدبختی خود بی‌خبریم
صورت ظاهر ما صورت انسان باشد
باطناً پست‌تر از پست‌ترین جانوریم
ابلهی بین که به صد جور وستم ثروت و مال
گرد آریم ولی بهره‌ای از آن نبریم
ثروتی را که بدین رنج به دست آمده است
می‌گذاریم به وراث خود و می‌گذریم
خود بدین ثروت و سرمایه چرا می‌نازیم
ما که زحمت‌کش و حمال گروهی دگریم؟
زندگی بار گرانی است که داریم به دوش
وای بر ما که گران بارترین باربریم

توفیق – ۴۹ر۷ر۹

سیر و پیاز

ای دوست، همان به که دگر شعر نسازیم
تا قافیه را در وسط کار نبازیم

حرف همه پوچ است و روا نیست که ما نیز
هی پوچ بگوئیم و بدان پوچ بنازیم

تا چند در این بزم که گوش شنوا نیست
باشیم مردد که چه سازی بنوازیم؟

آن جای که جمعی چو دوات اند زمینگیر
تا کی چو قلم بهر سخن قد بفرازیم؟

تا چند بگوئیم ز فقرِ ننه زهرا
هرچند که خود مفلس و محتاج دوغازیم؟

وز غصه‌ی افلاسِ فلان کاسب دل خون
دل را بفشاریم و جگر را بگدازیم؟

آن به که ز اسرار مگو هیچ نگوئیم
تا هیچ ندانند که دانده‌ی رازیم

گر با همه‌ی کج‌منشان جنگ ضروراست
ما یك تنه باید که به یك فوج بتازیم

این قدر چرا پوست کلفتیم، خدایا،
با این که نه‌فیلیم و نه خرس و نه گرازیم

از ما گله مندند، چه آقا و چه نوکر
گه خسته‌ی محمود و گهی خوارِ ایازیم

ما را همه خواهند و ز ما نیز گریزند
گوئی که در این سفره چنان سیر و پیازیم

توفیق – ۲۵/۲/۱



خدمت برسیم

تا که بی طالع و بی‌یاور و بی‌دادرسیم
روز و شب ملعبه‌ی چند نفر بلهوسیم
غافل از نعمت هر سفره‌ی الوان شده‌ایم
زآن که مشغول به‌هرمزبله همچون مگسیم
تا بـه هرسو نپریم از عقب دانـه و آب
همچو گنجشك زبـان بسته اسیر قفسیم
کس دراین قافله هرگز ندهد گوش به ما
ما همه بیهده سرگرمِ فغان چون جرسیم
خواب دیدم که درآمد ز درم عـزرائیل
گفت با خنده که: کی خدمت آقا برسیم؟
تن ما چند فشارند و ز ما خون بمکند؟
ما مگر درکف دونان چو انار ملسیم؟
رفته غیرت ز میان، ورنـه ستمکاران را
می‌برد باد اگـر متفقاً ما بچسیم
ماجگرسوختگان را به‌گل وسبزه چه‌کار؟
گور بابای بهـار و چمن و باغ و نسیم
باغ خوش باد برآنان که گل سرسبدند
ما به گلزار جهان خوارتر از خاروخسیم
فکر بیهوده‌ی ما باعث غم خوردن‌ماست
کاش از روز نخستین زده بودیم به سیم
هو کشیدیم که حق ریشه‌ی ظالم بکند
ما که درویشِ قلندر وش وصاحب نفسیم

توفیق -- ۳۸٫۵٫۷



وفاداری

ای دوست بیا تا کـه وفا داشته باشیم
لطف و کرمی با رفقا داشته باشیم

آن کس که هواداری ما در همه جا کرد
ما نیز هوایش همه‌جـا داشته باشیم

هر لات کـه زد سینه به پای علم ما
کام دلش از لطف روا داشته باشیم

روزی اگر آن لات زما توصیه‌ای خواست
زین کار نباید کـه ابا داشته باشیم

دك کردنِ احباب ز درگاه خطائی است
ما هیچ نبایـد کـه خطا داشته باشیم

بگذار جو و کاه بریزیم که در دست
افسار الاغـان دو پـا داشته باشیم

بگذار بگویند که مائیم وفادار
بگـذار که مـا نیز صدا داشته باشیم

داریم بسی دوست که بهتر ز طلایند
حتماً که نبایست طلا داشته باشیم!

بگذار که تصدیق کنند آنچه که گفتیم
هرجا که به لب پرت وپلا داشته باشیم

بگذار بـرقصند بـه ساز من و سرکار
هر وقت که ما شور و نوا داشته باشیم

کافی است هواداری یك مشت زبانباز
بهر چه هوای همه را داشته باشیم؟

چون با دو سه تا گربه نمودیم زد و بند
باکی ز غم موش چـرا داشته باشیم؟

توفیق — ۴۵/۱۲/۴

خدمات اداری

هرسال هنگام بازگشت حاجیان ازمکه‌ی معظمه کسانی که با ادبیات فارسی آشنائی دارند به یاد قصیده‌ی معروف حکیم ناصرخسرو علوی می‌افتند که چنین آغاز می‌شود:

حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای رحیم

این قصیده شرح ملاقات وگفت وگوی ناصرخسرو با یکی از حاجیان است. شاعر ضمن هر دوبیت یکی از اعمال حج را مطرح می کند و از دوست خود می‌پرسد که آیا توفیق انجام آن عمل را داشته است یا نه؟ وجوابی که حاجی می‌دهد متأسفانه منفی است.

ناصرخسرو طی این قصیده در حقیقت فلسفه‌ی حج را بیان کرده است و می‌خواهد بگوید شخصی که به حج می‌رود غیر از وظائف ظاهری چه وظائف معنوی هم دارد که باید آن‌ها را با خلوص نیت به جای آورد تا حج او درست باشد.

چکامه‌ی فکاهی ذیل نیز در تابستان سال ۱۳۲۲ همانند قصیده‌ی ناصرخسرو به همان وزن وقافیه وعیناً به همان شیوه سروده شده وبا لحنی طنزآمیز می‌رساند که کارمند اداره درطی ساعات اداری چه مراسمی را باید رعایت کند تا یك کارمند واقعی باشد.

دوستی داشتم رؤف و رحیم
راست گوی و درست کار و سلیم
چون که گردید فارغ التحصیل
پشت میز اداره گشت مقیم
بود چندی به کار گرم و نداشت
در دل از رنج کار وحشت و بیم
تا شبی دوستان به من گفتند
گشت بی کار آن رفیق صمیم

خاطرم از شنیدن این حرف
شد به محنت قرین، به رنج ندیم

پیش وی رفتم و به وی گفتم
کای عجین خلقتت به خلق کریم

بهر مردان کار بی‌کاری
بدتر است از دو صد عذاب الیم

ز چه رو رفتی از اداره برون
آنچنان کآدم از بهشت نعیم؟

تو ز کار اداره ممکن بود
فیض عظمی بری و فوز عظیم

روز اول که گرم کار شدی
با دل شادمان و عقل سلیم

به رئیس اداره‌ات کردی
تحفه‌ای یا که رشوه‌ای تقدیم؟

گفت: نه، گفتمش: اگر می‌کرد
با تو صحبت فلان رئیسِ فهیم،

بین گفت و شنود می‌کردی
پشتِ هم پیشِ روی او تعظیم؟

گفت: نه. گفتمش: جناب رئیس
که بُوَد حکم او چو حکمِ حکیم

به تو گر خشم می‌گرفت دمی
بودی آن لحظه برد بار و حلیم؟

گفت: نه. گفتمش: به پاسخ او
پا چو کردی برون ز حد گلیم

بهر کسب رضایِ خاطرِ وی
خواستی عذرِ آن گناهِ عظیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو در دل تو
حُبِّ حفظِ مقام گشت مقیم

می‌گرفتی به خود ز روی غرور

هیبتی همچو هیبت دژخیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو عرضی داشت

با تو بیچاره‌ای سیاه گلیم

امر کردی معطلش بکنند

پشتِ در مدت سه ساعت ونیم؟

گفت: نه. گفتمش: دلت چون گشت

مایل جمع کردن زر و سیم

می‌گرفتی در آشکار و نهان

رشوه از بیوه و صغیر و یتیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو در دزدی

همه ثابت قدم شدند و قویم

اندر آن کار خیر با دگران

هیچ گشتی تو هم شریك و سهیم؟

گفت: نه. گفتمش: مقام رئیس

به رئیس دگر چو شد تسلیم

کردی اندر بَرِ رئیس جدید

دم به دم غیبت از رئیس قدیم؟

گفت : نه. گفتمش : چو می‌کردی

رشوه خواری به امرِ نفسِ لئیم

در نهان بالسّویّه می‌کردی

رشوه را با رئیس خود تقسیم؟

گفت: از این باب هرچه گفتی تو

من ندانسته‌ام صحیح و سقیم

گفتم: ای آن که درصداقت نیست

چون تو یك تن میان هفت اقلیم

پشت میز اداره جای کسی است

که نمی‌ترسد از خدای علیم

پس از این در اداره گر رفتی

این چنین کن که کردمت تعلیم

چه بگویم؟

این قطعه موقعی سروده شد که به واسطه‌ی حکومت نظامی عبور و مرور درشب ازساعت ۱۱ به بعد ممنوع بود. ومردم بـه سبب کمیابی وسائط نقلیه دیر به خانه‌های خود می‌رسیدند وگرفتار مزاحمت مأمورین می‌شدند.

به پاسبان، وسطِ راه، نیمه شب چه بگویم؟
من ادیب بـه یك لات بی‌ادب چه بگویم؟

به جرم این که کمی دیر می‌روم سوی منزل
اگر فکند مـرا سخت در تعب چه بگویم؟

اگر که گفت: «تورا درکلانتری برم اکنون.»
بدان قلندرِ حمّالةُالحَطَب چه بگویم؟

چو داد زد که: «بروپیش» و دید پیش نرفتم،
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم؟

از این کـه بنده هم ایرانی‌ام برادر اویم
در آن دقیقه‌که از بیخ شد عرب چه بگویم؟

مرا به پیش رئیس کلانتری ز عداوت
به حزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟

چو از گزارش وی افسر کشیك ظنین شد
به‌من‌چو میرغضب گرکند غضب چه بگویم؟

اگر که گفت: «کجا بودی وبرای چه‌بودی؟»
از آن محله‌ی ننگین من عزب چه بگویم؟

اگر که خواست درآخردهد به‌رشوه نجاتم،
چواسکن ازمن مسکین کندطلب چه بگویم؟

به‌گوش او عبث ازمهر و التفات چه خوانم
ز راه و رسم پیمبر بـه بولهب چه بگویم؟

اگر به جبر مرا سوی محبسی بفرستند

که جا در آن نَبُوَد غیر یك‌وجب چه بگویم؟

اگر ز نیمه‌ی شب تا سحر به‌گوشه‌ی زندان

تنم زساس و كك افتد به‌تاب‌وتب چه بگویم؟

به مادرم که زشب تا به صبح جان عزیزش

رسیده ازغم فرزند خود به لب چه بگویم؟

کنون که مجلس ما فارغ است از غم ملت

از این اذیت و آزار بی‌سبب چه بگویم؟

توفیق ـ ۱۷ر۱۱ر۲۴

چه بگویم؟

یك هفته بعد شعرذیل درپاسخ شعرفوق به‌امضاء «پاسبان» درتوفیق چاپ‌شد:

بدان ادیب که عاری‌است ازادب چه بگویم

بدو که‌خورده‌عرق تا به‌نیمه شب چه‌بگویم؟

به احترام چو خواهم از او جواز شبش را

چو گویدم به تغیر «برو عقب» چه بگویم؟

اگر بگویمش: «آقا گذشته وقت» چو گوید:

«هنوزمانده دوساعت به‌نیمه‌شب»چه بگویم؟

دهم چو ساعت خود را به احترام نشانش

اگر زند تشرم یا کند غضب چه بگویم؟

اگر به من پی هم فحش داد و کرد اهانت

بدان قلندرِ حَمّالَةُالْحَطَب چه بگویم؟

دمی که خواستم اجرا کنم وظیفه‌ی خود را

چو داد فحش زن وبچه بی‌سبب چه بگویم؟

اگر که ساخت مرا متهم به رشوه گرفتن

بدان دبوریِ گمنامِ بی‌نَسَب چه بگویم؟

بدان کسی که خبر از مقررات ندارد

اگر که جان مرا آوَرَد به لب چه بگویم؟

توفیق ـ ۲۴ر۱۱ر۲۴

مرد دو زنه

هست آن زنِ من بدتر ازاین، این بتر ازآن
هم در غم ازاین هستم وهم در خطر از آن

همواره خورم چوب از آن و کتك از این
پیوسته کشم رنج از این و ضرر از آن

آن رانده مرا از در و این کرده مرا دور
هم بی‌خبر از اینم و هم بی‌خبر از آن

در خانه‌ی من غیرِ خور و خوابَ وقر و فر
دیگر مطلب کار از این و هنر از آن

در دل نَبُوَد حسرت اولاد، که دارم
یك توله سگ ازاین و دوتا کره خر از آن

آن تاب نیارد که نیارد سخن از این
این وقت نباشد که نباشد پکر از آن

پایم سر شب چون که رسد بر در خانه
در نازده غیبت کند این پشت در از آن

فی‌الفور زند تودهنی توی دهانم
با این چو بگویم سخنی مختصر از آن

در خانه پریروز شدم داخل و دیدم
گشته است به پا فتنه ازاین، شور وشر از آن

گفتم به منوچهر که: دیگر چه شده؟ گفت:
حرفی زده این پیش زن کل صفر از آن

بس ماه و بسی سال که بگذشت و نیامد
یك دم که برم بهره از این و ثمر از آن

خواهم که به یك باره دل از هردو بگیرم
دوری کنم از این و بپوشم نظر از آن

بیچاره هر آن کس که دو زن برده وباید
هی زحمت از این بیند و هی دردسراز آن

۱۸ر۷ر۲۴

تیمارستان

ای سر زلف تو عقرب‌کده و مارستان
وز دهـن‌دره میان دو لبت غارستان
بس که در چین و خم آن دل بیمار آویخت
گشت سرتاسر گیسوی تو بیمارستان
عشوه در گردن و قر در کمر وناز به چشم
خوش سراپای وجودت شده اطوارستان
بس که این شهر بت شوخ وشکر لب دارد
دلبر آباد توان خوانـدش و دلدارستان
یار یوسف رخ ما را به کلافی نخرند
گر شود جمله‌ی آفاق خریدارستان
با چه جرأت قدم از خانه گذارم بیرون
چون سر کوچه‌ی بنده است طلبکارستان
دوش رفتم به خرابات ز شیرك خانه
از لش آبـاد شد وارد بیعارستان
بس که دیوانه‌ی عشق است به‌کوی تو زیاد
می‌توان گفت که آن جاست چو تیمارستان

توفیق – ۲۳ر۱۰ر۱۷

میانجی گری

مردکی را من آشنا کردم
با زنی ماه روی و سیم بدن
بس که اصرار کردم و ابرام
مرد کرد ازدواج با آن زن
زن شد از محنت و ملال آزاد
مرد پابند شد به رنج ومحن
زن‌از آن روز گشت بامن‌دوست
مرد از آن روز شد مرا دشمن

توفیق – ۱۵ر۳ر۳۷

دردسر زمستان

شد بار دگر موسم سرمای زمستان
هنگام اداهای غم افزای زمستان
آقای خزان کرد به هر باغ خرابی
داد آن همه تحویل به آقای زمستان
وقت است که در هر طرفی آب بریزد
از مشك دو صد پاره‌ی سقای زمستان
وقت است که شلوار تو را تا سر زانو
آلوده کند سخت گل و لای زمستان
دیگر نتوان گفت زِ گُل‌های بهاری
باید که سخن گفت زِ گِل‌های زمستان
آن خاکه زغال کم واین کرسی لق است
چیزی که مرا کرده مهیای زمستان
در دیده‌ی ما لخت و پتی‌های تهی‌دست
درد و غم و رنج است سراپای زمستان
وز بهر خوانین دل آسوده و خرپول
صد بزم توان چید به شب‌های زمستان
آن مرد، که دارای شوفاژ است وبخاری،
او را چه غم برف وچه پروای زمستان
این ما فقرائیم که باید به شب و روز
چون بید بلرزیم ز سرمای زمستان
احکامِ مجازاتِ فقیران شده صادر
وین جمله رسیده‌است به امضای زمستان

توفیق – ۲۲ر۱۰ر۴۹



گرانی

شد دل گران و قلوه گران و جگر گران
چائی گران و قند گران و شکر گران
ماشین زندگی زِ رَه افتاد بس که گشت
تایر گران و پیچ گران و فنر گران
نخل وجود ماست از آن رو به‌پا که هست
ارّه گران و تیشه گران و تبر گران
آماج تیر هستم و بَهرِ منِ گداست
جوشن گران و خود گران و سپر گران
خرمهره ز آن‌رسیده به‌قیمت که گشته‌است
مرجان گران و لعل گران وگهر گران
ما برحذر ز جنس گران قیمتیم و هست
دانش گران و علم گران و هنر گران
دربندِ کارزار نبودیم .ز آن که بود
نصرت گران و فتح گران و ظفر گران

توفیق — ۱۵ر۱۰ر۲۰

سیب سرخ

ز من بگوی بدان لاله‌روی سیم اندام
که خوب نیست به هر سفله یار گردیدن
به هر که پیش‌تو دم زد زعشق، بوسه مده
که هیچ‌گه نکند اکتفا به بوسیدن
تو سیب‌سرخی و در دست هر که بازافتی
به فکر خوردنت افتد ز بعد بوئیدن

ویران‌تر از ویران

دراین محنت‌سرا دارم دلی ویران‌تر از ویران
رخی درهم‌تر از درهم، تنی بیجان‌تر از بیجان
در این‌جا وَجهِ بی‌وجهی بُوَد رایج‌تر از رایج
در این‌جا جنس بدجنسی بُوَد ارزان‌تر ازارزان
ازاین احوال‌حزن‌آور همه محزون‌تر ازمحزون
وزین اوضاع حیرت‌زا همه حیران‌تر از حیران
ز دستِ فتنه جان بردن بُوَد مشکل‌تر از مشکل
بـه پایِ فقر جان دادن بُوَد آسان‌تـر از آسان
درآن کشور کـه دانی دزد را داناتـر از دانا
اگـر دزدی نداند کس، بُوَد نادان‌تر از نادان
هرآن کوخوش‌پزوخوش‌ریخت‌شد، آدم‌تراز آدم
هرآن کوبدپزوبی‌ریخت شد، حیوانتر ازحیوان
بود تا کـدخدایان را دلی سنگین‌تر ازسنگین
سزد ما ده نشینان را دهی ویران‌تـر از ویران

توفیق – ۲۵ر۱۲ر۲۲ وتهران مصور – ۱۰ر۱ر۲۴

عکاس بیطرف

خانم از رفتار آن عکاس، گشت
خسته و، بگرفت بر وی تاختن
کز چه باید کار من بگذاشتن
هی به کار دیگران پرداختن
گفت: خانم، ازچه‌ناراحت‌شدید؟
بی‌جهة خود را نباید باختن
گر نپردازیم مـا بر مشتری
این بود حق کسان نشناختن
جمله یکسانند اندر پیش ما
عکس بهر جمله باید ساختن
هرکه پولی داد، عکس انداختیم
از شما دادن، ز ما انداختن

توفیق – ۱۸ر۶ر۳۸

نصاب

ای قامتت سَرْوِ سَهی، وی صورتت باغ جنان
وی گشته چشمت دزدِ دل، در دزدبازارِ جهان
مُسْتَفْعِلُنْ ، مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن
یعنی که دربحرِ رَجَز، معنای هرحرفی بخوان
مغشوش : حال اتقیا، گلرنگ : روی اشقیا
رهزن : رفیق رهنما، گـرگِ دغل: یار شبان
پر پول: جیب رهگذر، آماده: دست جیب‌بر
بیدار: چشم راهزن، خوابیده: چشم کاروان
خائن‌جری، خادم جبون، نادان غنی، دانا زبون
احسان سَفَه، رأفت جنون، نیکی ضرر، پاکی زیان
افتادگی: جرم وخطا، حجب وحیا: رنج وبلا
دوز و کلک: کان طلا، تـزویر: گنجِ شایگان
جنگ‌آوری: فخرِبشر، پرده‌دری: نوعی هنر
تفتین: مرامِ مرد و زن، بهتان: شعارِ این و آن
خوش گوهری: رسمِ کهن، افسونگری: راهِ نوین
هوچیگری: فَنِّ سخن، دون‌پروری: خویِ زمان
رسم و ره ما: بلبشو، شام شب ما : نان جو
رؤیای ما: خواب‌پلو، چشمان ما: قطره چکان

توفیق — ۳۸/۴/۳۱

علت طول عمر

در فلان ده زنی است صد ساله / که ندیده است تا کنون ماشین
ایـن خبررا شنیدم و گفتم: / علت طول عمر اوست همین



آجیل

درمرو از جا به فیس و باد و قال و قیلمان
چاکرت هستیم از جان گر دهی آجیلمان
ما به رُشوَت راه عزرائیل را هم می‌زنیم
گر دهد روزی کسی تحویل عزرائیلمان
میوه‌ی شیرین و جان‌بخش درخت رشوه است
سیبمان، انجیرمان، انگورمان، ازگیلمان
حیله و تزویر و مکر و حقه و دوز و کلک
این قبیل اجناس بسیار است در زنبیلمان
آن حریفان کز سرِ گردون کُلَه برداشتند
جمله از یارانمان بودند یا فامیلمان
در کلاسِ درس، نارُو بر معلم می‌زدیم
شد تقلب کارمان از دوره‌ی تحصیلمان
بهر ما بیکاره‌ها هر روز همچون جمعه است
آری، آری، نیست تنها جمعه‌ها تعطیلمان
کار ما هرچند کم‌تر، بَهرِ ملت به‌تر است
چون زند هردم ضررها کار هردمبیلمان
ای که اندر کار کردن سُستِیمان خواندی و کند،
باز ده آجیلمان تا بنگری تعجیلمان

توفیق — ۳۸/۷/۲۹

پست طبع

مردم آزار هیچ دانی کیست؟ — آن که دزدیده چتر از یاران
به دعا اینك از خدا خواهد — که بیاید از آسمان باران

پیر بی‌دندان

پیرم و دندان ندارم در دهان خویشتن
هر کجا سور است من سیرم ز جان خویشتن
ضعف پیری کرده محرومم از آن یار جوان
نیست دندان تا برم لذت زِنان خویشتن
در دو چشمِ خشکم از پیری دگر آبی نماند
تا بگریم در غم یار جوان خویشتن
با قدی خم گشته می گیرم به‌دست خود عصا
این بُوَد تیری که دارم در کمان خویشتن
گوشت هایم کم کم از تن گر بریزد چاره نیست
عاقبت باید سبك کرد استخوان خویشتن

لغت و معنی

تنبلی یعنی چه؟ یعنی بر کنار از کار بودن
یللی یعنی چه؟ یعنی بی‌غم و بیعار بودن
بیغمی یعنی چه؟ یعنی فکر نیك و بد نکردن
عاقلی یعنی چه؟ یعنی با دوصد غم یار بودن
احمقی یعنی چه؟ یعنی گوشت دست گربه دادن
ابلهی یعنی چه؟ یعنی مهربان با مار بودن
دلبری یعنی چه؟ یعنی عاشقان را سخره کردن
عاشقی یعنی چه؟ یعنی سخره‌ی دلدار بودن
پر دلی یعنی چه؟ یعنی در دهان فتنه رفتن
بزدلی یعنی چه؟ یعنی از بلا بیزار بودن
ناکسی یعنی چه؟ یعنی قُلُدُری را پیشه کردن
قلدری یعنی چه؟ یعنی چون سگان هار بودن

نیکوکاران

(دربارهٔ زنان اعیان وعیاشی که با ریاکاری انجمن‌هائی به‌ظاهر خیریه‌دائر می کردند)

ای خانم عیاش نشاید ز تو دیدن
جزخوردن وخوابیدن و آسوده چریدن

تا نیمه‌ی‌شب‌رقص‌وخوشی کردن‌وتفریح
وز نیمه‌ی شب تا وسط روز کپیدن

برخاستن از خواب و دم آینه رفتن
رخساره‌ی بیریخت درآن آینه دیدن

از بیخ تراشیدن ابروی پت وپهن
وندر عوضش ابروی باریک کشیدن

با قیچی و باژیلت وموچین دوسه‌ساعت
موی از رخ و اندام تراشیدن و چیدن

با یك دو تن از سایر زن‌های مرفه
اندر وسط یك دو سه‌تا مبل لمیدن

پشتِ سرِ زن‌های دگر، از رهِ غیبت
دُم ریز سخن گفتن و آدامس جویدن

گفتن‌سخن‌ازهرکس‌وهردشمن‌وهردوست
آن هم سخنانی که نیرزد به شنیدن

ناگاه به‌پیروزی یك خانم دیگر
پی‌بردن و از زور حسادت ترکیدن

سیگار به‌لب داشتن و، همره سیگار
هی چائی وهی‌شربت وهی‌قهوه چشیدن

با قهوه‌ی نوشیده‌ی خود فال گرفتن
وندر پی فالِ الکی، نقشه کشیدن

نه فکر اتوکاری و نه‌وصله و پینه
نه‌رنج ِ غـذا پختن و جاروب کشیدن
بـا تنبلی و یلّلی و خوش‌گذرانی
از محنتِ کار و غمِ ایام رهیدن
یك لحظه غمِ مردم بدبخت نخوردن
یـك بار به‌دردِ دل آنان نرسیدن
دنبال ریـا رفتن و از بهـر تظاهـر
اندر تـوی، جمعیّت خیریّه چپیدن
از خاکه زغالِ تُر وپُرشن‌ٖ دوسه‌خروار
هرسال، به دی ماه، زِ عَلّاف خریدن
انفاق نمـودن به‌گروهی ز فقیران
وین را به‌رخ جمله‌ی مخلوق کشیدن
وآن‌گه ز خداوند، به‌پاداش چنین کار،
آمرزش و اجرِ دو جهان را طلبیدن
توفیق – ۲۹ر۱۰ر۴۹

ماشین قراضه

پدر ز راه نصیحت شبی پسر را گفت
که پاك دل‌تر ازاین باش ونیك‌خوتر ازین
زنی که‌یك‌دو سه‌هفته است همدمت‌شده کیست
که نیست رذل‌تر ازاین وفتنه‌جوتر ازین؟
اگر به فکر زنی، با زنی معاشقه کن
که‌خوش گهرتر ازاین است‌وخوب‌روتر ازین
جواب داد که با این «ژیان» مستعمل
به تور من نخورد تکه‌ای نکوتر از این
توفیق – ۳۷/۲/۲۵

خوردنی‌هائی که روزه را باطل نمی‌کند

نتوان در رمضان روزه به هرجا خوردن
صبح تا شام غذاهای گوارا خوردن

ظهر سبزی پلو و ماهی و کوکو چیدن
صبح شیر و کره و نان و مربا خوردن

گرچه بی‌شبهه کند روزه‌ی ما را باطل
لقمه در روز، چه‌پنهان وچه پیدا، خوردن

خوردنی‌هاست که باطل نکند روزه‌ی ما
مثلا غصه‌ی مال و غم دنیا خوردن

خانه، یا لانه بنا کردن و در بنائی
حقه از فعله و رودست ز بنا خوردن

زیردست کس وناکس زسحر تا سرشب
توسری‌خوردن وچك‌خوردن‌وتیپاخوردن

با حقوق کم و جان کندن بسیار مدام
حسرت زندگی مفت‌خوران را خوردن

نوکر خانه‌ی دونان شدن و پی در پی
سیلی از خانم و اردنگ ز آقا خوردن

با تن برهنه سگ‌دو زدن اندر پی رزق
باد خوردن وسط کوچه و سرما خوردن

سخت نومید شدن از همه در عین امید
یکه خوردن ز خبرهای بد وجا خوردن

در سرازیری بدبختی و ادبار و سقوط
هی‌شکست‌ازهمه‌جاخوردن‌وهی‌واخوردن

هرچه زین‌هابخوری، روزه نگردد باطل
به‌یقین‌دان که مجاز است ازاین‌ها خوردن

توفیق – ۴۸/۸/۲۷

تماشاخانه

بیا جا در تماشاخانه‌ی ما کن تماشا کن
بیابنشین دو چشم خویش راواکن تماشا کن
چوخانم خارج ازسن گشت و کلفت واردسن شد
نگاهی بر دو چشم هیز آقا کن تماشا کن
کسی گرخواست نگذاردکه بینی این نمایش را
خودت را دزدکی درگوشه‌ای جاکن تماشا کن
اگر چشمت درست آن دورترها را نمی‌بیند
برو مانند من عینک تمناکن تماشاکن
به‌روی سن نگاه افکن، نظر با دیده‌ی عبرت
بدان بازیگران بی‌سر و پا کن تماشاکن
ببین این یك عجب دلقك‌ما بست آن عجب مضحك
خودت را بهر خندیدن مهیّا کن تماشا کن
در این جا هرسبك مغزی رلی سنگین کند بازی
نگاهی سوی اکترها و رل‌ها کن تماشاکن
کسی کو چشم و گوشش بسته‌شد، چیزی نمی‌فهمد
برادر جان، دو چشم خویش بیناکن تماشاکن
ببین آن آدم ظالم رل مظلوم عاجز را
چه عالی می کند بازی، تماشاکن تماشاکن

توفیق — ۳۰ر۱۰ر۴۴

هدف

همه کس ادعا کند که: بُوَد
هدفم خدمتی به مام وطن
ای بس آن کو هدف کندتعیین
لیك ناشی است در نشانه زدن



دم گاو

هم پیپ به دست آور و هم فکر عصا کن
تقلید ز آقای رئیس‌الوزرا کن[1]
هرجا سخن حق بشنیدی سر خشم آی
چون تیر ز جا در رو و چون توپ صدا کن
چون پول کنی پخش، مرا نیز خبر ده
چون سفره کنی پهن، مرا نیز صدا کن
گر کوشش و کاراست، بکش از سر من دست
ور نقل و نبات است، به من نیز عطا کن
ما جمله فقیریم و غریبیم و ضعیفیم
یاد از فقرا و غُرَبا و ضعفا کن
خِنگ و خُل و دیوانه و نادان همه جمعند
ای دوست بیا رحم به دانائی ما کن
درد من و تو یافتن میز و مقام است
این درد، بدان دست شفابخش، دوا کن
امروز مکن فکر خدا، فکر خودت باش
فردا که شدی خانه‌نشین، فکر خدا کن
تا شاخه به‌دست است، از آن میوه‌فروچین
تا آب به‌پیش است، ز هرسوی شنا کن
حرفی مزن ای دل که دهد بوی سیاست
این آن دم گاو است که گویند رها کن

توفیق – ۴۵٫۳٫۵

۱– منظور، نخست‌وزیر وقت، امیرعباس هویداست.



حرف، حرف، حرف

بیا به مجمع یاران و قصه‌ای سر کن

به حرفِ «مُفت»، دل خلق را مُنَوَّر کن

به‌حرفِ «نان»، شکمِ هر گرسنه را کن سیر

به‌ذکرِ «آب»، دهان‌های خشك را تر کن

به حرفِ «گاز»، اجاق مرا فروزان ساز

به ذکرِ «برق»، اتاق مرا مُنَوَّر کن

به‌حرفِ پنبه و پشم و کتان و ابریشم

برهنه را همه نوعی لباس در بر کن

به‌حرفِ «پودر»، رخ دلبران سپید نمای

به‌ذکرِ «عطر»، سرِ زلفشان معطر کن

به‌ذکرِ «باده»، به‌هر باده‌خوار مستی بخش

به‌حرفِ «پول»، دو دست تهی پر از زر کن

به‌گفت‌وگوی فراوان ز چای و قند و شکر

دهان چای‌خوران پر ز قند و شکر کن

هر آن که آمد از این پیش بنده را خر کرد

تو هم بیا و به‌یك نوع دیگرم خر کن

تو هر چه حرف زنی بنده گوش خواهم کرد

ولی چو حرف زدم من تو گوش را کر کن

توفیق – ۹ر۶ر۴۰



جواب مقنع

گفتم که از حرام خوری احتراز کن
گفتا که کم بەیاوه زبان را دراز کن

گفتم که ترک پاکی و تقوی نمی‌کنم
گفتا که پس گرسنه بمان ونماز کن

گفتم که پا بەراه تقلب نمی‌نهم
گفتا که رو بەقبله دو پا را دراز کن

گفتم اگر که رشوه نگیرم چه می‌شود؟
گفت اکتفا بەخدمت ماهی دوغاز کن

گفتم چگونه جاه و جلال آورم بەدست؟
گفتا که پیروی ز من حیله باز کن

گفتم بگو چه گونه خورم لقمەی حلال؟
گفتا که خو بەنان و پنیر وپیاز کن

گفتم چه‌گونه شاد کنم خاطر رئیس؟
گفتا دهان ببند، ولی گوش باز کن

گفتم که پیش یار، چه باشد وظیفه‌ام؟
گفتا برو بەسجده و عرض نیاز کن

گفتم که‌ناز اگر نکشم زو، چه‌می‌شود؟
گفتا که فکر سیلی ونشگون و گاز کن

گفتم چه‌گونه من سر سالم برم بەگور؟
گفتا حذر ز مردم گردن فراز کن

گفتم چه‌سان ز نعمت محمود برخورم؟
گفتا ستایش سر زلف ایاز کن

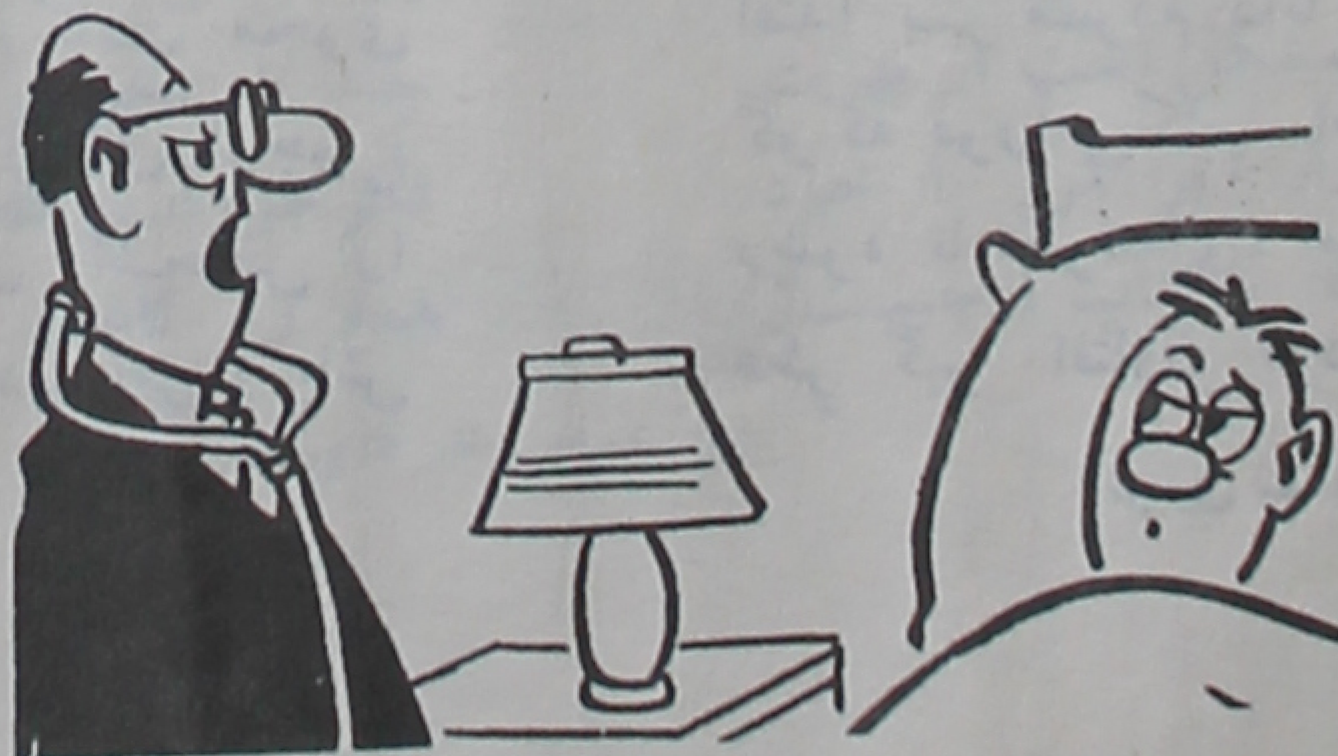
گفتم رها چه‌گونه‌از این رنج وغم شوم؟
گفتا که انتحار بە برق سه فاز کن

توفیق – ۴۸/۲/۲

پرهیز

داد دکتر نسخه و گفت: ای جوان پرهیز کن
مدتی از آنچه می‌آرد زیان پرهیز کن
با مزاج ما نسازد «کله» و «مغز» و «زبان»
همچو من از کله و مغز و زبان پرهیز کن
عده‌ای را یك دو ماهِ پیش، نان مسموم کرد
تا به‌شیرینی رسد دستت. ز نان پرهیز کن
چون برنج وروغن اغلب مایه‌ی چاقی شود
زین دوتا هم، خاصه گر باشد گران، پرهیز کن
هیچ دانی غصه‌خوردن تا چه حد دارد زیان؟
پس ز غمخواری برای این و آن پرهیز کن
ناملایم هرچه دیدی جمله را نادیده گیر
کم ز جا دررو، ز فریاد وفغان پرهیز کن
رنج بردن بهرِ نام جاودان، دیوانگی است
زین جنونِ جاودانی، جاودان پرهیز کن
تا مبادا رو سیاه از امتحان آئی برون
هر کجا پیش است پای امتحان پرهیز کن
در پی زن چون روی از خرج او غافل مباش
گوشت را چون می‌خوری از استخوان پرهیز کن
هر که بالا می‌رود، گاهی معلق می‌شود
داری ار بیمِ سقوط از نردبان پرهیز کن

توفیق — ۱۷/۱۰/۲۳



ولش کن

اوضاع جهان گر بدو گر نیکه ولش کن
نیک و بدگیتی همه پلتیکه ولش کن

هرفتنه، که خیزد ز ایالات و ولایات،
در دیده‌ی عاقل همه تحریکه ولش کن

آن چهره که در چشم تو چون ماه نماید
نقاشیِ سلمانیِ آلیکه ولش کن

کردم طلبِ فهم از آن هیکلِ چون خوك
گفتند فقط باد در این حیکه ولش کن

آن یار کزو کام میسر شدنی نیست
گر سخت‌شلخته است و گر شیکه‌ولش کن

چون دور ز انصاف بود قتل ضعیفان
گر زیر لحافت شپش و کیکه ولش کن

۲۱/۷/۱۶

متجدد

جان من خو با قدیمی ها مکن
با قدیمی‌ها به‌خوبی تا مکن

پاپیون را گر که می‌پرسی ز من
وقت خفتن هم زگردن وامکن

تا کـه هستی پیرو فرمان نفس
هیچ یاد از روز وانفسا مکن

بهر زر از زور گفتن رو متاب
بهر دین پرهیز از دنیا مکن

در میان کج نهادان آندرآی
در کنار راست کیشان جامکن

اجتناب از مردم نادان مجوی
اقتدا بـر مـردم دانا مکـن

بر تو هر کس کرد کاری را رجوع
گو که فوراً می‌کنم. امّا مکن

در اداره نامه‌ی اشخاص را
رشوه تا نگرفته‌ای، امضامکن

فکرِ دزدی کردنِ امروز باش
فکرِ گیر افتادنِ فردا مکن

توفیق ــ ۲۵/۳/۱

دست توی جیب مکن

ذکرِ ارزان شدنِ خربزه و سیب مکن
تا که مجرم نشوی، نشر اکاذیب مکن
تو نه آنی که کنی خانه‌ی دل را تعمیر
لطف کن ای مه و اندیشه‌ی تخریب مکن
بدمگو، فحش مده، نعره مزن، توپ میا
بَهرِ یك بوسه مرا این همه تعذیب مکن
چشمت ار طرح دو فوریّتیِ قتلم ریخت
گو به‌ابروی که این لایحه تصویب مکن
سیبِ کرمو، چه ثمر دارد اگر سرخ بود؟
با بزك چهره‌ی خود سرخ‌تر از سیب مکن
پیری خویش به زیور نتوان پنهان کـرد
این قَدَر خرج سروزلف وزروزیب مکن
خرج خود راهمه‌برگردن مخلص بگذار
هست تا کیسه‌ی من، دست توی جیب مکن

توفیق — ۴۵/۴/۹

کار مثبت

جمعه‌ی پیش با زنم گفتم
بچه را یك دقیقه ساکت کن
گفت: تا کی کتاب می‌خوانی؟
این چه‌وضعی‌است؟کار مثبت کن
گوشت بردار وچرخ کن آن‌را
وز برای نهار کتلت کن
اگر این مشکل است از بهرت
چند تا تخم مرغ املت کن
یا به بازار بر مرا با خود
فکر جوراب و کفش و کرست کن
این‌همه دفتر و کتاب ازچیست؟
همه را کاغـذ توالت کن

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان — ۱۰ر۱۲ر۳۳

بیدارش مکن

پابندِ این ملت مشو، اندیشه از کارش مکن
جویا ز احوالش مشو، پروا ز افکارش مکن

گر مفلس و مضطر شود بگذار از آن بدتر شود
در خواب غفلت گر شود از خواب بیدارش مکن

گر زان که دیدی عمرِ وی در باده خواری گشته طی
آن به که مانَد مستِ می، زنهار هشیارش مکن

مگشای از کارش گره، مرهم به زخم او منه
شمعی به‌دست او مده فکر شب تارش مکن

مانده دلِ اولادِ جم گر بیخبر از بیش و کم
بشمار این را مغتنم بیخود خبردارش مکن

اندیشه کن از جوش او وز فهم و عقل و هوش او
مگشای چشم و گوش او دانای اسرارش مکن

از هر مریض محتضر یا چشم پوش و در گذر
یا گر بدو کردی نظر وحشت ز دیدارش مکن

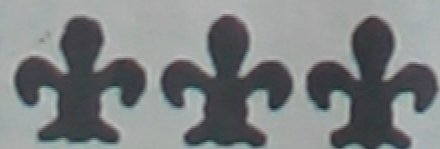
ای دوست می‌ترسی اگر از دیدنش گردی پکر
تا پیش او هستی نظر بر چشم خون بارش مکن

هر کس سبك شد بار او، بس تند شد رفتار او
خواهی نگردی خوار او؟ هرگز سبکبارش مکن

هردم به‌وضع مبهمی پیش آور از بهرش غمی
آسوده مگذارش دمی غفلت ز آزارش مکن

از شادی و از یللی، گردد دچار تنبلی
مگذار بهرش خوش دلی عیاش و بیعارش مکن

توفیق ـ ۱۶ر۹ر۴۰



بدبین مباش

بدبین مباش و هی گله از این و آن مکن
دائم مکش هوار و دمادم فغان مکن

خودبین شو و اگر که جفا کرد با تو یار
آن را وفا شمار و جفایش گمان مکن

اغیار راز یار نباید که بشنوند
در پیش دشمنان گله از دوستان مکن

مردم تمام پاك نهادند و نیك نفس
اشخاص را ز هیچ جهت امتحان مکن

داری گر از جفای کسی عقده‌ای به‌دل
در دل نگاه دارش و هرگز بیان مکن

بنشین در انتظار بهار و صبور باش
فریاد از تجاوز باد خزان مکن

بیهوده وقت دولتیان را تلف مساز
از دزد شکوه‌ای به بر پاسبان مکن

در شعله‌های آتش درد و بلا بسوز
افغان ز کندکاری آتش‌نشان مکن

زشت است کآدمی شکمو باشد و دله
این قدر دم به‌دم سخن از آب و نان مکن

چون آه و ناله‌ی تو به‌جائی نمی‌رسد
فریاد از خرابی کار جهان مکن

توفیق – ۴۳/۴/۲۵



تکیه بر کارم مکن

گر نمی‌خواهی زنم گولت به‌خودیارم مکن
مطمئن از مـن مباش و تکیه بر کارم مکـن

گرنمی‌خواهی که شب راز تورا گویم به‌غیر
روز از هر راز پنهانی خبر دارم مکن

گر نمی‌خواهی که افتی‌درعذاب ازدست‌من
مغتنم بشمار خـوابم را و بیـدارم مکن

گر نمی‌خواهی خرابی رخ دهد در کارها
از مـن بیکاره بگـذر، مصدر کارم مکن

گر نمی‌خواهی بگیرم جان بیمار تو را
مـن پرستاری نمی‌دانم، پرستارم مکن

گر نمی‌خواهی که بارت را بیندازم به‌خاک
بارها گفتم که من خـرنیستم، بارم مکن

گرنمی‌خواهی که گردد چیزی از مال تو کم
حافظ اموال، یـا مسئول انبارم مکـن

گر نمی‌خواهی خریداران تو را لعنت کنند
جنس بنجل دان مرا و باب بازارم مکن

گرنمی‌خواهی که شلوارت بیفتد بین راه
من نخی پوسیده هستم، بند شلوارم مکن

توفیق – ۳۹/۷/۷

ساکت منشین

اول به‌زبان چرب تحسینی کن
ور گوش کسی نداد، توهینی کن
کارت چومعطل‌است، ساکت‌منشین
هرجا که خرت نمی‌رود، هینی کن

توفیق – ۴۱/۵/۱۸

سنگ پای قزوین

آدمی بس پرخور و پراشتها باید شدن
زآن که با یک مشت پرخور همغذا باید شدن
یا نباید ناقلائی هیچ جا یابد رواج
یا چو رایج گشت آخر، ناقلا باید شدن
هر که همرنگ جماعت نیست رسوائی کشد
در قبال ظالمان، ظالم بلا باید شدن
پیش اربابِ ستم، راهِ ستم باید سپرد
در براین مارها چون اژدها باید شدن
چون نگردیدید در نیکی شما همرنگ ما
در بدی ناچار همرنگ شما باید شدن
مقتضیات زمان را در نظر باید گرفت
و
دورِ بی‌شرمی است، بی‌شرم و حیا باید شدن
حق خود نتوان گرفت آسان ز جمعی سخت‌رو
لاجرم در سخت‌روئی سنگ‌پا باید شدن
زیرِ بارِ این و آن رفتن همان خر گشتن است
آخر ای فرزند آدم، خر چرا باید شدن؟

توفیق — ۴۱/۴/۲۷

زن

مردکی غمزده نالید و بگفت:
کآنچه زر داشتم آخر همه را
دیگری گفت بکن شکر که نیست
کآنچه من داشتم از مال و منال

شد عجب خاک سیه بر سر من
برد و رفت از بر من همسر من
زن تو چون زن افسونگر من
همه را بـرد و نرفت از بر من

توفیق — ۳۸/۱/۲۱۲

گرسنه‌ای درانجمن ادبی

چون غزل خواند آن ادیبِ نغزگـو درانجمن
من به‌دنیائی دگر رفتم فرو در انجمن

او به‌یاد آورد از طعمِ لبانِ سرخِ یـار
مـن بـه‌یاد آوردم از طعم لبو در انجمن

او چو شرحی داد از سیبِ زنخدانِ حبیب
کرد دل سیب دماوند آرزو در انجمن

خواست آقا نارِ پستان، من انار بوستان
این فقط توفیر مخلص بود و او در انجمن

چون سخن از پسته‌ی لب کرد و از بادام چشم
پسته و بادام کردم جست‌وجو در انجمن

من کشیدم از فراق ماهی آزاد آه
او چو گفت از هجر ماهی مشک‌مو درانجمن

من به‌یاد جوجه‌ی بریان دلم پر می‌گرفت
چون سخن از مرغِ دل می‌کرد او در انجمن

او دهانی را چو شِکَّر خواند و من از بهر قند
قورت دادم دم‌به‌دم آب گلو در انجمن

من برای یک سبو روغن کشیدم آه ها
او چو دم زد از شراب و از سبو در انجمن

یک تن از یاران مجلس گفت در فکر چه‌ای؟
لب زهم بگشودم و گفتم بدو در انجمن:

گفت‌وگو از گندم خال بتان بی‌فایده است
باید از نان کرد و گندم گفت‌وگو در انجمن

توفیق — ۸ / ۱۱ / ۴۷



کار دل زار من

«ق» و «ه» و «ق» و «ه» خنده‌ی دل‌دار من
«چ» و «ه» و «چ» و «ه» صوت خوش یار من
«چ» و «پ» و «چ» و «پ» طرز نگاه نگار
«ت» و «پ» و «ت» و «پ» کار دل زار من
«پ» و «ف» و «پ» و «ف» ولولەی خواب او
«ل» و «ف» و «ل» و «ف»شیوەی نشخوارمن
«ز» و «ر» و «ز» و «ر» حرف روان کاه او
«و» و «ز» و «و» و «ز» صوت دل آزار من
«ك» و «ر» و «ك» و «ر» خنده‌ی بسیار او
«ش» و «ر» و «ش» و «ر» گریه‌ی بسیار من
«ر» و «ی» و «ر» و «ی» شعر برون می‌دهم
«ه» و «ی» و «ه» و «ی» برمن و گفتار من

دلبر من

ای پری‌پیکر من، باد فدایت سرمن
تن من، هیکل من، لاشه‌ی من، پیکر من
جان به قربان تو و باغ وصالت که بود
گل من، گلشن من، جنت من، کوثر من
از خیال تو و اندیشه‌ی وصل تو پراست
مخ من، کله‌ی من، طینت من، جوهر من
بی‌می از یاد تو مستم، که‌خیال رخ تست
می من، مطرب من، ساقی من، ساغر من
درحقیقت همه‌چیز من بی‌چیز توئی
ره من، رهرو من، رهزن من، رهبر من

توفیق – ۱۹ر۲ر۲۰



نوکر من

این که درخانه‌ی من آمد و شد نوکر من
گشت با کج روشی مایه‌ی دردسر من

پاسبانِ دَرِخانه است ، ولیکن برعکس
پای دزدان همه را باز کند بر در من

کارش این‌است که بنشیند وهی طرح کند
نقشه‌ای بهر تلف کردن سیم و زر من

آبرویم همه را برد به‌کل بس که گرفت
وام از این دوسه همسایه‌ی نام‌آور من

شُوَر با هیچ کسی بر سَرِ کاری نکند
نَبُوَد نوکر من ، بلکه بُوَد سَرْوَر من

همه از خودسری او به ستوه آمده‌ایم
خود من، همسر من، مادر من، خواهر من

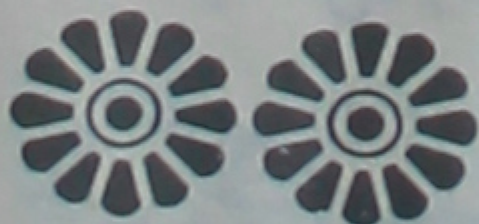
اهل خانه همه از طینت وی آگاهند
جز همان چند نفر بچه‌ی خوش‌باور من

بس که وِرّاج بود، نیست شبی یا روزی
که ز وِرّاجیِ وی درد نگیرد سر من

آن که دائم عوض کار فقط حرف زند
کی دگر یاور من گردد و خدمت‌گر من؟

هرکه زین پیش‌هم آمد به‌برم، کار نکرد
خورد و خوابید فقط تاکه برفت از برمن

توفیق - ۴۰ر۹ر۹



دکترهای ناشی

مبتلی گشته به هفتاد مرض پیکر من
چیده صدگونه دوا دُوْر و بَرِ بستر من

کرده سرگیجه‌ی بی‌پیر چنانم که مدام
می‌رود گیج به سانِ سرِ مستان سر من

ورم کلیه مرا یك مرض دیرین است
زخم اثنی‌عشری هم مرضِ دیگر من

هستم آن‌گونه گرفتار کمر درد شدید
که به کلی شده بیزار ز من دلبر من

سینه‌دردم‌شده بسیاروشب ازسرفهٔ‌سخت
می‌پرد خواب ز چشمان من وهمسر من

حصبه پیوسته مرا یار وفادار بُوَد
هیچ دوری نگُزیند ز تن لاغر من

گاه دل درد مرا می‌دهد آن‌قدر عذاب
که شود اشك سرازیر ز چشم تر من

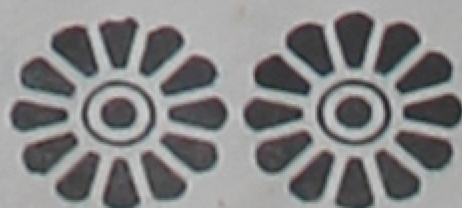
به ورم بیضه گرفتارم وخود حدس بزن
که چه مضحك‌شده رفتار من ومنظرمن

پیکر من شده انبانه‌ی امراض و مدام
عده‌ای دکتر ناشی است به دور وبرمن

می‌دهندم پیِ هم نسخه،ولی به نشود
پای من، یا تن من،یا دل من،یا سر من

فکرِ درمانِ من زار ندارند، فقط
کیسه‌ها دوخته‌اند از پی سیم و زر من

توفیق – ۴۸/۷/۱۷



آرزوی تغییر جنسیت

کاش من زن گردم و گردد زن من شوهر من
من شوم‌چون سَرْوَرِ او، اوشودچون نوکرمن
من بکوبم صبح تا شب لنگه ارسی برسر او
او کشد شب تا سحر دستِ نوازش برسرمن
من چو زندانبان شوم ازهر جهة فرمانده او
او چو زندانی شود ازجان و دل فرمانبرمن
من به‌رقصش آرم و گوئی که باشم لوطی او
او به سازم رقصد وگوئی که باشد عنتر من
من گذارم لیست‌ها ازخرج صبح اندر بر او
او تراشد عذرها از فقر شب اندر بر من
من اگر گویم دروغی، زودگردد باور او
او اگر هم راست گوید، دیرگردد باور من
من کنم بی‌پرده هی لعنت به جان مادر او
او کند از ترس هی تعظیم پیش مادر من
او کند جنگ وفقط باشد زبانش حربه‌ی او
من شوم فاتح که باشد سیل اشکم لشکر من
من نیارم خم به ابرو پیش توپِ خالی او
او کند شلوار خود را تر ز بیمِ کیفر من

توفیق — ۳۷/۵/۳۰

کلاه گیس

افتاد نگاه عاشق زار حزین — بر گیسوی مصنوعی آن ماه جبین
گفتا: عجبی نیست گراین یک من زلف — بامن کند آن نگار را سرسنگین

توفیق — ۵۰/۲/۱

مصیبت کورک

کورکی آورده سر بیرون ز روی ران من
آه از آن وقتی که بر آن می‌خورد تنبان من

از درشتی گشته همچون قله‌ی آتش فشان
هی ز سوزِ درد، آتش می‌زند برجان من

دلبرم چون کورکی با آن درشتی دید، گفت:
من ندانم کورک تست این، وَ یا پستان من

من که هرشب با دعا می‌خواستم از کردگار
تا نشیند دلبرِ جانانه بر دامان من.

حالیا از درد با خشم افکنم او را کنار
گر نشیند روی رانم دلبرِ جانان من

بادِ این کورک ز بس کرده است رانم را کلفت
رانِ رستم بی‌گمان هیچ است پیش ران من

نیست این کورک، مگر تیری به‌رانم خورده‌است
کاینچنین خیزد ز درد آه من و افغان من؟

بس که دردانگیز باشد، دست اگر بر آن زنم
درد گیرد از نک پا تا بُنِ دندان من

گر که این کورک شود این‌سان درشت و دردناك
هیچ داروئی نگردد مایه‌ی درمان من

پاك یك ران مرا کورك ز کار انداخته است
نیست دیگر ران من در حیطه‌ی فرمان من

پیش ازاین هی شکوه‌می کردم که آخر از چه‌روی
نیست کس درفکر وضع برق و آب ونان من

لیك هر دردی زیادم رفت زآن روزی که گشت
درد وحشت‌آور کورك بلای جان من

بی‌گمان گوئی که صدها دردِ درمان ناپذیر
جمع شد در کورك و بنشست روی ران من

توفیق - ۴۸/۲/۱۶

دندان‌های کرم خورده

کرم خورد و کند شد ای دوستان دندان من
عاقبت از دست دندان بر لب آمد جان من
در سر ناهار بر ته دیگ گر دندان نهم
می‌رود تا شام بر گردون ز درد افغان من
بر سر هر لقمه، این دندان مرا زجری دهد
گر شوم مهمان‌کس، یا کس شود مهمان من
گشته دندانم خراب و گوشت‌های سخت وسفت
هی به خوردم می‌دهد طباخِ بی‌ایمان من
تا چنین دندان فاسد در دهان من بود،
از گلوی من نخواهد رفت پائین نان من
کی تواند خورد بی‌دندان سالم کس غذا؟
نیست حسرت‌کش‌تر از من در کنار خوان من
گشته‌ام بدخوی و از بس خشم گیرم با کسان
روی گرداندند از من سر به سر یاران من
بهر یك دندان که دارد درد وفاسد گشته است
می‌رود از دست من آخر سر و سامان من



گرچه این دندان من یك قطعه ازجسم من‌است
چون که فاسد شد، دگر باشد بلای جان من
هر که فاسد شد، عذاب جسم وخصم جان شود
نیست این موضوع تنها شامل دندان من
باید آن را برکنم از جا و بیرون افکنم
خود همین است وهمین است وهمین‌درمان من

توفیق – ۲۰ر۵ر۴۵

صحبت اصلاحات

مایه‌ی مسخره شد سستی و نادانی من
گرگ هم آمد و خندید به چوپانی من
مسندِ حُکم روائی به کفم افتاده است
وه عجب جنس گرانی شده ارزانی من
چون که در خانه‌ی اشراف به بار آمده‌ام
حشمت و جاه نوشته است به پیشانی من
از من انجام دو صد کار توقع داری
چون خبردار نباشی ز تن آسانی من
هر که اندر بر من صحبت اصلاح نمود
گفتم این کار بود خاصه‌ی سلمانی من
همه برمن بله قربان بله قربان گویند
می کنم فیس که هر کس شده قربانی من
در پی خدمت مخلص همه بندند کمر
آمده مالکِ دوزخ پیِ دربانی من
همه‌خوانند مرا فاضل و، گیرد همه وقت
خرده بر دانش من طفل دبستانی من
تا چه گوید ز من آن روز که از کار افتم
آن که امروز بود گرمِ ثنا خوانی من

توفیق – ۱۰ر۸ر۴۱

آب چکه

دی ماه ، که پشت سرش آید بهمن،
سرما آورد و سردی مرد افکن
فصلی است که آب چکه خواهد کردن
یا سقف اتاق بنده، یا بینیِ من!

توفیق--۲۲ر۱۰ر۴۹

بوق یعنی چه؟

ای که گفتی بوق پی‌درپی نمی‌باید زدن،
بوق‌ماشین‌چون زبان‌اوست‌باصدها سخن

گرچراغ قرمز آقا را به‌خشم آورده‌است
بوق یعنی: زودسبزش کن‌برادر، جان‌بکن

گر که گشته‌سبز و ماشینِ جلوز آن‌غافل‌است
بوق یعنی: پس‌چرا ازجانمی‌جنبی، لجن؟

گر که‌خواهی‌دختری‌برگردد وبینی‌رخش
بوق‌یعنی: روی‌خوداین‌سوی کن، ای‌سیم‌تن

گر که ماشین تو شد نزدیك ماشین دگر
بوق یعنی: ای عمو، اَلآنه می‌مالی به من

درکنار پمپ بنزین گر معطل گشته‌ای
بوق یعنی: زودتر در باك من بنزین بزن

گر کسی با بار هیزم سَدِّ راهت گشته‌است،
بوق یعنی: بازکن راه من ای هیزم شکن

نره غولی ناگهان گر پیش ماشینت پرید
بوق یعنی: کورهستی‌یاکری، ای‌قلتشن؟

گر زنِ سر درهوائی غافل ازماشین‌تست
بوق یعنی: چشم خودرا بازکن ای‌پیرزن

تاکه اوضاعِ ترافیك اینچنین آشفته است،
بوق هم یك‌نوع هشداراست‌بهرمردوزن

بوقِ ماشین همچو فریادِ خودِ راننده‌است
«بوق ممنوع‌است» یعنی لال‌شوحرفی‌نزن

توفیق – ۴۹/۷/۲۸



محیط فاسد

هر که درمیخانه شد، مست‌وخراب آمد برون

آری آری، هرچه شر بود ازشراب آمد برون

در محیطِ فاسد آخر آدمی فاسد شود

هر که درمیخانه‌شد مست وخراب آمد برون

پرخوری درنیم ساعت یك‌سبد انگورخورد

وز دهانش همچوخم بوی شراب آمدبرون

چون رئیسی مرد و پیش وی نکیرین آمدند

از کفن دستش پی حق و حساب آمد برون

صبح رزازی سبیل پاسبان را چرب کرد

شب پلو از مطبخ وی قاب قاب آمد برون

مَردِ تریاکی چو دربازار آش رشته خورد،

زو به جای رشته درجائی طناب آمد برون

رفت مردی‌شیره‌ای پیش‌زنش در رختخواب

ساعتی دیگر خجل از رختخواب آمد برون

یار را در زیر چادر نوجوان پنداشتم

پیر زالی شد عیان چون ازحجاب آمد برون

تا بیندازد به روی مستبدین فضله‌ای

مرغ آزادی ز تخم انقلاب آمد برون

توفیق — ۲۱ر۶ر۲۴



تریاکیان

فرقه‌ی تریاکیان، اَکثَرُهُم جاهِلون
ظلم به خود می کنند، لکن لایَعلمون

شعار این قوم چیست؟ به‌غیر این جمله نیست
هر که چو ما منقلی است، نحنُ لهُ مخلِصون

پرده‌ی خود می‌درند، رونق خود می‌برند
آفت جان می‌خرند، فَبِئسَ ما یَشتَرون

برده خِرَد را ز یاد، کرده زیان را زیاد
مانده بـه دام فساد، هُم فیها خالِدون

صبا بدین گمرهان بگو که ای ابلهان
نیست ز مـردم نهان ماکُنتُم تکتُمون

آخر از این کار پست که پشتتان را شکست
دست بشوئید دست، اِن کُنتُم تَعقِلون

ای رفقا در عمل، گر نشوید از ازل
پیرو جمعی دغل لعلّکُم تفلِحون

حقه‌ی وافور را هست صدائی رسا
آید از او این صدا: ایّایَ فارهَبون

توفیق — ۲۳/۱/۱۰

اظهار امتنان

منشی آن مدیر کل می‌گفت
که بود وضع کار من وارون

چون رئیس اداره‌ام دائم
در پی حیله است و مکر و فسون

مانعی گر نبینند اندر پیش
رشوه گیرد ز حد و حصر فزون

تا که موی دماغ او نشوم،
چون نهم پای از اداره برون،

جای توبیخ یا که تنبیهم
گردد از غیبتم بسی ممنون

۴۶/۲/۱۳

خاك وطن

عید آمد و آغاز صفای چمن است

ایام نشاط تو و تفریح من است این

چون عید شود، در همه جا فرش تکانند

زآن روی که رسمی ز رسوم کهن است این

دیروز یکی زیر گذر فرش تکان داد

گفتا متعلق به فلان پیرزن است این

گفتم که: پدر سوخته این‌جا مَتکان فرش

گفتا که خدایا چه قَدَر بد دهن است این

گفتم: همه‌جا را تو بدین فرش زدی گند

زیرا که پراز چرك وغبار ولجن است این

این گرد که برخیزد از آن، آفت‌سینه‌است

اسبابِ هلاك تو و امثالِ من است این

گفتا که بکش دست ازاین فیس و افاده

این قدرمگو آفت جان‌است وتن‌است این

فرشِ وطن تست و، بدین خاك که دارد

باید بکنی فخر، که خاك وطن است این

توفیق – ۱ر۱ر۴۵

ارزانی

افلاس من و بی‌سروسامانی من

شد مایه‌ی محنت و پریشانی من

من هیچ نفهمیدم از این ارزانی

جز رنج وغمی که گشته‌ارزانی من

توفیق -- ۲۷ر۸ر۴۴

نشانی بنده

در بساط ما بیا و شادمانی را ببین
وجد و حال و عیش و نوش و کامرانی را ببین

یار ما هرلحظه ما را وعده‌ای شیرین دهد
نرم‌خوئی را نگر، شیرین زبانی را ببین

با رخی چون مهر می‌خندد به‌ریش عاشقان
خنده‌روئی را نظر کن، مهربانی را ببین

می‌دواند درپی خود جمله را با عشوه‌ای
در ردیف ما درآی و خر دوانی را ببین

می‌زند برآتش غم آب ساقی با شراب
وارد میخانــه شو، آتش نشانی را ببین

با همه نعمت، زبانِ ماست بهر شکوه باز
ناسپاسی را نگه کن، بد زبانی را ببین

هم کبابیم ازغم وهم زرد روچون زعفران
پیش ما آی و کباب زعفرانی را ببین

بین ما و مرگ اگرافتد جدائی، دکتری
می‌نهد پا در میان، پا درمیانی را ببین

بچه بیمار و پدر بیکار و مادر کرده قهر
خانه‌ی ما آی و لطف زندگانی را ببین

در سه راهِ غم، خیابانِ عزا، کویِ بلا
تازگی‌ها کرده‌ام منزل، نشانی را ببین

پشت من نشکست زیر بار سنگین معاش
وزنه برداری نگه کن، پهلوانی را ببین

توفیق ــ ۱ر۵ر۴۳

شعار الشاعرین

ای جمال بی‌نظیرت نوبهار الناظرین
وی دو چشم پرفسونت نابکار الساحرین
زورق جان در یَمِ عشقت غریق الزورقات
طایـر دل در هوایت بیقرار الطایرین
در میان جمع، خالت مهرة البخت حقیر
و آن دو زلف حلقه اندر حلقه مار السایرین
می کشم بار تو و افسارم اندر دست تست
عشقت آورده است ما را در قطار القاطرین
رومتاب ازمن که دارم تو بره‌ای پر اسکناس
چون جدیداً گشته‌ام تحصیلدار التاجرین
تا حریم وصلت ای دلبر زیارت گاه گشت
پودر شد خوبان دیگـر را غبار الزائرین
در رهت افتاده از پا پایدار الرهروان
در غمت رفته‌است ازدست اختیار الصابرین
شاعران از داغ مضمون جملگی دق می کنند
گر نباشد وصف رخسارت شعار الشاعرین

توفیق – ۹ر۱۰ر۱۷



چیستان؟... یا... نان تهران

قصیده‌ی فکاهی ذیل در اسفند ۱۳۲۱ که نان تهران بی‌نهایت خراب بود، سروده شد.

چیست آن کز حیث استحکام باشد بیقرین
کارکن همچون ژلاتین سخت‌جان همچون رزین

درحقیقت جنس آن ازبس کلفت ومحکم است
بهر خر پالان تواند گشت و بهر اسب زین

زیر پا تا عمر داری می‌کند بهر تو کار
گر به جای فرش آن را گسترانی بر زمین

هیچ چاقوئی نمی‌برد سر موئی از آن
گرچه باشد تیزتر از خنجر طغرل تکین

قوت اشخاص است ودر آن نیست رنگ وبوی وطعم
غیر رنگ مشک و بوی پشگ وطعم پارگین

ظاهرش فرسوده‌تر از پیکر حر شهید
باطنش آلوده‌تر از طینت شمر لعین

می‌شود ماء معین طعمش چو زقوم جحیم
قطعه‌ای ز آن را گر اندازند در ماء معین

ور برندش سوی جنّت، می‌شود از دیدنش
خاطر غلمان پریشان همچو زلف حور عین

نقش آن را گر رقم سازند بر طاق فلک
جفتك اندازد خر عیسی به چرخ چارمین

***

گر به فکرت پی‌بری بر نام این جنس عجیب
لایق صد مرحبائی، در خور صد آفرین

ور بپرسی چیست، می‌گویم که نان شهرماست
نام آن را گفتم و، زین گفته هستم شرمگین

زآن که درهرمحضری کزمن شنیدند این سخن

سخت خندیدند بر ریش سفیدم حاضرین

راستی هم این اگر معنای نان گندم است

ای تفو بر نان گندم، حَبّذا نان جوین

حاصل گندم اگر این بود، بهر گندمی

هیچ گه آدم نمی‌شد رانده از خلد برین

گر به صدقِ گفته‌های من تو را شکی بُوَد

میل کن ز آن تا شود شکت مبدل بر یقین

ذره‌ها بینی ز هر چیزی به جز گندم در آن

گر گذاری قطعه‌ای ز آن را به زیرِ ذره بین

ریگ بینی در میان و سنگ بینی در کنار

خاك یابی در یسار و خار یابی در یمین

یك طرف آثار پرّ و بالِ میم و لام و«خ»

یك طرف اجزاء دست وپای میم وگاف وسین

اینچنین نانی که مخلوطی است ازسنگ وسفال

بهر هضمش معده‌ای باید که باشد آهنین

بس که سنگ و ریگِ آن، دندان مردم‌را شکست

نیست دندان ساز دیگر از کسادی دلغمین

گشت آجر جانشین نان و، می‌باید شوند

کوره پزها هم از این پس شاطران را جانشین

❋ ❋ ❋

نان گندم پیش ازاین ازبهر خوردن بود و بس

لیك، اکنون می کند صد کارِ بالاتر از این

لا به لای نان ز بس ساروج وسنگ وگچ بود

از خمیرش می‌توانی ساخت صدحصن حصین

ور خمیرش را به جای نوره مالی بر بدن

هیچ نگذارد اثر از موی پیشین و پسین

اختراع اینچنین نانی که دارد این خواص
ابتکاری دل‌کش است و اختراعی دلنشین

تا نگوئی روح ایرانی است دور از ابتکار
اینك این فکر جدید و اینك این طرح نوین

اختراع تازه‌ی ما مشرقی‌ها دیدنی است
دعوتی باید برای دیدن از مستشرقین

* * *

راست خواهی؟ به‌تر از این در نیاید نان ما
چون برآرد شاطر بیگانه دست از آستین

با سیاست چون قرین گشتند شاطرهای غیر
در تنوری آنچنان، پختند نانی اینچنین

شاطرِ دشمن نخواهد گشت چون خبّازِ دوست
کآن چو شیطان لعین‌است این چو جبریل امین

دشمنان تا چند هرشب مست باشند از شراب؟
دوستان تا کی عرق ریزند هرروز از جبین؟

عاقبت این فرقه‌ی بد باطنِ ظاهر فریب
برکشیدند از نیامِ مهربانی تیغ کین

تا در ایران زندگانی اینچنین مشکل بود
هست ایرانی حسابش با کرام‌الکاتبین



جنون عاشق

من عاشق جانانه‌ام . هذا جنون العاشقین
در عاشقی دیوانه‌ام هذا جنون العاشقین

ازعشق یارخود بسی. گویم سخن با هر کسی
چون گرم گردد چانه‌ام هذا جنون العاشقین

خواهم به‌جان این خانه‌را با این که‌خوردم لطمه‌ها
از دست صاحبخانه‌ام هذا جنون العاشقین

هر کس به‌باغی ره بَرَد من همچو جغدی بیخرد
پابندِ این ویرانه‌ام هذا جنون العاشقین

این لانه گرچه سربه‌سر، ویران شدو زیر و زبر
من عاشق این لانه‌ام هذا جنون العاشقین

زین‌جا نمی آیم برون گرچه دراین لانه کنون
محروم ازآب و دانه‌ام هذا جنون العاشقین

با این که پیر میکده صد ره مرا سیلی زده
پابند این میخانه‌ام هذا جنون العاشقین

دل بسته‌ام او را به جان گرچه نبخشد رایگان
هرگز یکی پیمانه‌ام هذا جنون العاشقین

گرچه نخوردم مِی دمی، کر گشته‌گوش عالمی
از نعره‌ی مستانه‌ام هذا جنون العاشقین

نه روی خوش دارم نه‌مو، لیکن بُوَد درپیش رو
هم آینه هم شانه‌ام هذا جنون العاشقین

هر کس که‌اندر گوش من گفت ازفداکاری سخن
باور شد این افسانه‌ام هذا جنون العاشقین

شمعی چوشد پرتوفشان رفتم به‌سویش پرکشان
تا سوخت چون پروانه‌ام هذا جنون العاشقین

توفیق — ۲ر۴ر۴۳

جگری پیدا کن

بَهرِ قدرت طلبی، سیم و زری پیدا کن
گر که خواهی بپری، بال و پری پیدا کن

منصب ومرتبه‌ای همچو وکالت به کف آر
نان بی زحمت و بی دردسری پیدا کن

تا در اوصاف تو پیوسته دهد داد سخن
نُوچه‌ی هوچی پرشور و شری پیدا کن

مایه‌ی جلوه‌ی ارباب، مرید است مرید
تا که بار تو شود بار، خری پیدا کن

همه کس می‌بَرَد از مرد خطرناك حساب
بهر تهدید چراغ خطری پیدا کن

هر که ترسو است کلاهش به پس معرکه است
خواهی از پیش بیفتی، جگری پیدا کن

گر ز یك راه بمقصد نرسیدی آخر،
مرو ازکوره و راه دگری پیدا کن

جای در سایه‌ی یك حامی پر زور بگیر
در بر تیر حوادث سپری پیدا کن

توفیق ـ ۴۱/۱۰/۲۰



اسب نابکار

حبذا اسبی که‌ازخشم افکند برچهره چین
وزنمین جفتك پراند جانب عرش برین

رستم دستان اگر پا در رکاب او نهد
با مخ اورا برزمین می‌افکند ازروی‌زین

با لگد برمهتر خود نیز می‌تازد به‌جنگ
باغضب برسایه‌ی‌خودهم‌زندجفتك زکین

از پی‌عمری نوازش گرکه شلاقی خورد
صاحبش‌را افکند مانند پشکل برزمین

فی‌المثل گر ینجه‌ی او دیر گردد ساعتی
ازغضب می‌افکند کف برلب‌وچین برجبین

دائم آن‌عشرت‌طلب‌در گوشه‌ی‌اصطبل‌خویش
عشق بازی می‌کند با مادیانی نازنین

ماجرای عشق بازی‌های او با مادیان
داغ شوهر تازه سازد در دل خانم گلین

گر کنی یك‌دانه جورا زیرصد خروار کاه
زین میان آن را کند پیدا به‌چشم تیز بین

لیك درراه آنچنان تنبل که اورا صاحبش
می‌کندچون خرسواران‌هرقدم صدبارهین

باخرلنگی اگر او را سراندازی به‌دو
آخر آن‌خراولین‌خواهدشداین‌اسب آخرین

باچنین کم‌کاری وپرخواری وگردن‌کشی
گرکه آدم بودمی‌شد حاکمی‌مسند نشین

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۲۸ر۴ر۲۵



حاضر جواب

گفتم صنما با خبر از حال منی تو
گفتا که بلی، در پی اغفال منی تو

گفتم که برم از دل وجان بار غمت‌را
گفتا همه دانند که حمال منی تو

گفتم چه بسا قصه که از جورتو گویم
گفتا چه کسی گفته که نقال منی تو

گفتم که به‌دست‌تو عنانم بودای‌دوست
گفتا که نه یابوئی و نه مال منی تو

گفتم که‌عجب کوکب بخت‌تو بلنداست!
گفتا عجب اینجاست که‌رمال منی تو

گفتم که‌مرا زین‌نمدای دوست کلاهی
گفتاکه دلم‌خوش که نمدمال منی تو

گفتم که دهد لوح دلم شرح جفایت
گفتا که مگر نامه‌ی اعمال منی تو

گفتم که به هرراه دلالت کنمت من
گفت‌این‌عجبی‌نیست که دلال منی تو

توفیق — ۲۹ر۹ر۳۹

سه دلیل

کارمند فقیر و مسکینی
رفت پیش رئیس و گفت بدو
به سه علت پی اضافه حقوق
در اتاق شما نهادم رو
گفت‌ارباب: آن‌سه‌علت‌چیست؟
گفت: زائیده خانمم سه غلو

الدنگ‌شو

ای دل اندرزندگی الدنگ‌شو، الدنگ‌شو
غصه‌ی مردم مخور، دلسنگ‌شودلسنگ‌شو
رسم هر دیوانه‌را ترویج کن، ترویج کن
ساز هر بیگانه را آهنگ شو، آهنگ شو
تاگریزند ازبرت، بی‌رنگ زی، بی‌رنگ زی
تادر آیند ازدرت، صدرنگ‌شو، صدرنگ‌شو
گر شنیدی حرف حق، دشنام ده دشنام ده
گر که‌دیدی مستحق، اردنگ شو، اردنگ شو
زود بر هر قلدری تعظیم کن، تعظیم کن
تند با هربیکسی در جنگ‌شو، در جنگ‌شو
تاخوری خون جگر، فرزانه زی، فرزانه زی
تاکنند از تو حذر فرهنگ شو، فرهنگ شو
باطناً چون رهزنان نیرنگ زن، نیرنگ زن
ظاهراً چون رهنماخوش رنگ‌شو، خوشرنگ‌شو
بهر هر دوز و کلک استاد باش استاد باش
یعنی از هر بابتی الدنگ شو، الدنگ شو

توفیق — ۳۸/۲/۹

آرزو

عزب گفت من آرزو می کنم
زنی داشتم خوشگل وخوب‌رو
بدو گفت زن دار بی‌طالعی
که من نیز دارم همین آرزو

خفه شو

بچه، این قدر مکن چرب زبانی، خفه شو!
این همه حرف مزن، لال بمانی، خفه شو

حرف هائی که کند فتنه مکش پیش و مکوش
که مرا هم به سر حرف کشانی، خفه شو

گر که یک دزد اسیر است و دو صد دزد آزاد
علتی دارد و آن را تو ندانی، خفه شو

هیچ شك نیست که رازی است به هر کار نهان
چون نداری خبر از راز نهانی خفه شو

حرف های تو نسازد به مزاج حضرات
این قدر قصه ی بودار چه خوانی؟ خفه شو

گر که صد گرگ در این گله بیفتد به تو چه؟
چون که بی بهره ای از کار شبانی خفه شو

ترسم آخر به تو صد وصله و بهتان بندند
تا نگفتند چنینی و چنانی خفه شو

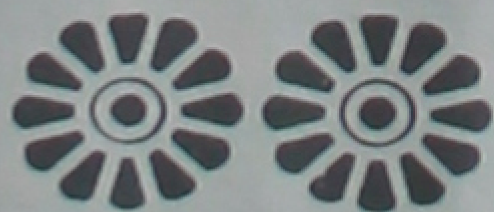
تو چه داری خبر از آن که چرا روز به روز
بیش تر می شود این فقر و گرانی، خفه شو

این قبیح است که چون گرسنه ماندی دو سه روز
بکنی شکوه ز آغاز جوانی، خفه شو

گیرم افتادی و مردی، همه کس خواهد مرد
چون چنین است چه جای نگرانی؟ خفه شو

گفت مردی که در این دوره من آخر چه کنم؟
گفتم از من بشنو، گر بتوانی خفه شو

توفیق – ۴۰/۶/۲۳



کشکی مگو

چندگوئی جنس ارزان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی نان فراوان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی یابد آخـر این تن عریان لبـاس؟
بهر خرکی وعده پالان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی فاسدان را مـی‌توان اصلاح کرد؟
مرد کافر کـی مسلمان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی بایـد از اغیار یاری خـواستن؟
دزد کی بهر تو دربان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی می‌شود بدخواه بهرت خیرخواه؟
گرگ کی در گله چوپان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی زنده سازد خلق را نطق و بیان؟
حرف کی بهر شکم نان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی فرق بی‌مو را توان مودار ساخت؟
کی کویر لوت بستان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی ما فقیران هم توانگـر می‌شویم؟
حوض کی چون بحر عمان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی شد دل آقـا پـریش از درد ما؟
بیرگ آخر کی پریشان می‌شود؟ کشگی مگو

توفیق – ۳۹/۲/۲۹

در روی یخ

از برف زمین یخ زد ویاری چو هلو
لغزید و فتاد روی گل‌هـا دمـرو
من نیز دمـر بـه روی او افتادم
گل بستر بنده گشت و گل بستر او

توفیق – زمستان ۱۳۲۴

نوکر بی‌جیره و مواجب

ای نوکرعزیز من از من غذا مخواه
تنبان‌مخواه‌و کفش‌مخواه وقبا مخواه

چون افتخار خدمت ما یافتی بس است
دیگر حقوق و پول وازاین چیزها مخواه

من غیر خدمت ازتونمی‌خواهم‌وتوهم
جز فیس وباد از من پرمدعا مخواه

پیشم‌چونام پول بری خشمگین شوم
ازمن به‌وقت خشم به‌جز ناسزا مخواه

ازفحش من مرنج، که من‌باتو دوستم
ازدوستان نزاکت وشرم وحیا مخواه

گشتی اگر مریض، مکش منت دوا
مرگ‌ازخدای‌خویش‌بخواه‌وشفامخواه

بهرمن آب گوشت بپز، لیک پول گوشت
یا پول لپه ونخود و لوبیا مخواه

اهل نماز باش و عبادت، ولی ز من
خرج زیارت نجف و کربلا مخواه

بتراش‌ریش‌را، ولی‌ازمن مخواه‌تیغ
بگذار ریش‌را، ولی ازمن‌حنا مخواه

هنگام‌شب به‌گوشه‌ی مطبخ‌بخواب‌لیک
تخت ولحاف یا تشک ومتکا مخواه

از اینکه سَرْوَرِ تو منم. شکرکن‌مدام
دل سوزترزمن به‌جهان ازخدا مخواه

توفیق — ۱۴ر۲ر۴۶



رازونیاز

یارب ز لطف گم شدگان را امان بده
هرجا که بره‌ای است به‌دست شبان بده
تا ملت کهن بگشاید ز خواب چشم
قدری بدست مرحمت او را تکان بده
یاتند تند این همه نان خور میافرین
یا ازکرم به‌نان خورخود آب ونان بده
پیش خران باری خود کاه و جو بریز
بهر سگان کاری خود استخوان بده
فکر دوسیر گوشت برای فقیر کن
کم‌تر سرِ برنجِ غنی زعفران بده
یاروی ِدوش این همه بار گران منه
یا طاقتِ تحملِ بارِ گران بده
چون دلبر جوان به‌من پیر داده‌ای
بربنده نیز قوت مرد جوان بده
جائی که اندر آن بتوان زیست به‌ازاین
ور خود جهنم است.به‌مخلص نشان بده
یك‌جان پی‌تحمل این زندگی کم است
یارب به‌بنده نیز چوسگك هفت جان بده
یا وضع زندگانی ما را درست کن
یا، مرگ ما، بیا و به‌کل مرگمان بده

توفیق – ۲۷ر۳ر۳۸



قیل وقال بنده

دلـدار مهربانم، پرسید حـال بنده
گفتم که‌ته کشیده‌است‌خا که‌زغال بنده

ازتیره روزی‌خود هرچندشکوه کردم
هرگز کسی نترسید از قیل وقال بنده

چون‌مال‌خویش آقا بابنده کرد قسمت
یك خانه‌مال اوشد، یك لانه مال بنده

ازبیم قرض بسیار، وزبابت طلب‌کار
آسوده نیست‌یك روزفکر وخیال‌بنده

ترسم که‌ازنداری‌افتم‌به‌رشوه خواری
آخر حرام گردد رزق حلال بنده

من‌هیچ ازرئیسم کم‌نیست لفت ولیسم
بنده مثال ایشان، ایشان مثال بنده

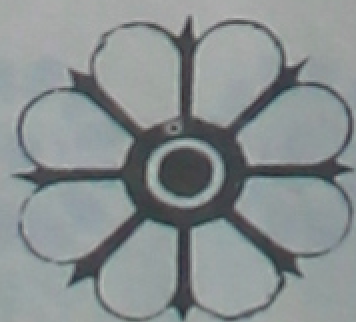
دیشب زنم برایم زائید طفل دیگر
یعنی که شد فزون‌تر رنج وملال بنده

گفتم‌دری گشاید، پیك اجل در آید
یاجان ز من رباید، یا از عیال بنده

ازعقل وهوش‌هرگزغیراززیان ندیدم
وزرووبال بنده است فهم‌وکمال بنده

گرپول‌بودبسیارخوش‌بودوصل‌دلدار
هرچنداین‌قبیح است ازسن‌وسال‌بنده

توفیق — ۱۷ر۱۲ر۴۰



بازجوئی از دزد

به‌دزدی گفت مستنطق: مکن این کار بیهوده
مکن دزدی، مرو دنبال این کردار بیهوده
بیاوپس بده الماسِ دزدی را و بعد از این
دگر کن توبه زین اعمال ناهنجارِ بیهوده
چو می‌دانم که کارتست این الماس دزدی‌ها
چرا آخر در این‌جا می کنی انکار بیهوده
به‌پاسخ گفت: ای آقا، مده این قدر آزارم
به‌خودهم زین میان چندین‌مده آزار بیهوده
مرتب نطق کن بهرم، بگوازاین نصیحت‌ها
ولی کی بهره‌خواهی یافت‌زین گفتار بیهوده؟
توخواهی درچنین عصری کنی‌پیکار بادزدان؟
چه بیکاری که دل بستی به یك پیکار بیهوده
تو پنداری که این الماس پیدا می‌شود آخر
ولی سودی نخواهی برد زین پندار بیهوده
نخواهد کرد چاکر اعتراف آخر بدین دزدی
مده هی دردسر خود را بدین افکار بیهوده
اگربودی توخودجای من و اقرارمی کردی
نمی‌گشتی پشیمان بعد زین اقرار بیهوده
چودزدی بُرد چیزی، پس نخواهددادنش دیگر
که باشد لنگه‌ی دیوانگی این کار بیهوده
به‌امیدی که این الماس از چنگم برون آرد
مرا داروغه هر دم می‌دهد آزار بیهوده
چو آن‌را پس نخواهدداد کس بر صاحبش هر گز
چرا من پس دهم؟ چندین‌مکن اصرار بیهوده

توفیق – ۲۸/۸/۶

ورپریده

ز بنده لطف خود آن یارِ دُم بریده بـریده
ز بنـد و دام من آن صیدِ ورپریده پریده

از آن زمان که به‌من پشت کرده، رفته به‌هرسو
حجاب راز مرا آن دهن دریده دریده

به‌پشت‌گرمی اوباش و دست یاری لش‌ها
به‌روی بنده دو دست از پی‌کشیده کشیده

نگار کهنه خر خود فـروش من به‌گمانش
که بنده را چو غلامان زرخریده خریده

قسم به قد بلند و دراز اوکـه ز دستش
قـدم چو قامت پیران قد خمیده خمیده

نارسیده

مـر حسرت میوه‌ای نـا رسیده
که‌ناخورده مانده است یانامکیده

مخواه‌ایـن کـه ازبارِغم‌های بیجا
خَمَد آخـر آن قامت نـا خمیده

زروزی که نـوك قلم پرده درشد
درید ازهـم این پرده‌ی نادریده

ز روزی که‌گوشم به‌حرف آشناشد
شنیدم دوصد گفته‌ی ناشنیده

در این راه آخر ز پـای شهامت
فتادیم چـون کفش ور ناکشیده

بسی زخم خوردیم از این پلنگان
هنوزیم چون آهوی نارمیده

دهن را به یك عمر کردیم شیرین
ز شیرینی شربت نا چشیده

در ایـن بانك هستیم یکسر معطل
به‌سودای وجهِ چكِ ناکشیده

توفیق - ۲۱/۴/۱۹



اصلاحات اداری

لازم شده اصلاحِ ادارات دوباره
این نکته رسیده است به اثبات دوباره

هر کس ز فرنگ آمده، یک وعده‌ی «اصلاح»
از بهر تو آورده به سوغات دوباره

در فکرِ شفادادنِ این معده‌ی بیمار
آمد به میان پای دواجات دوباره

تا رو دل بیمار شفا یابد وبهبود
صحبت بود از تنقیه آلات دوبارد

آن یک ز خدا می‌طلبد صحت بیمار
زین روی به‌ذکر است ومناجات دوباره

این یک شکند تخم که یارو نخورد چشم
گردد متوسل به خرافات دوباره

آخر، پی اصلاحِ ادارات ـ بیابند
آن راه علاجی که شوی مات دوباره

حرفی نتوان زد به رئیس و به معاون
چسبند به ضباط و به ثبات دوباره

ز آن‌جا که بزرگان ز مجازات مصونند
خُردان همه بینند مجازات دوباره

تقصیر دوصد آدم بدذات درافتد
بر گردن صد آدم خوش ذات دوباره

سرکار بمانید سَرِ کار، ولیکن
بی‌کار شوم پاک منِ لات دوباره

۴۹/۴/۳



غلام زرخرید

با سفارشنامه‌ای آقای اجحاف الوزاره
تازگی کرده است چاکر را رئیس یك اداره
کاش درحقم نمی کرد آن جناب این لطف هرگز
زآن که بااین لطف‌گوئی کرده مخلص‌را اجاره
هرچه فرمان می‌دهد باید کنم آن را اطاعت
چون که از اجرای دستورش ندارم هیچ‌چاره
گاه پیغام از برایم می‌فرستد یاسفارش
تادهم کار مهمی را به مردی هیچ کاره
گاه می‌خواهد فلان پرونده را معدوم سازم
یا بسوزانم، و یاسازم به کلی پاره پاره
گاه می‌خواهد که پیمانِ سه ملیونی ببندم
بافلان طرّارِ پیمان کارِ دزدِ بی قواره
تازگی خواهد ز من تا آشنا با او نمایم
منشی خود را که بانوئی است شوخ وماهپاره
خواستم دیگر کنم از زیر بارش شانه خالی
استخاره کردم ودیدم بد آمد استخاره
گر بخواهم از چنان گردن کلفتی سر بپیچم
افکنم با این عمل در خرمنِ عیشم شراره
چون مرابایك اشارت این‌چنین برده است بالا
می‌تواند باز پائین آردم با یك اشاره
آن که از اول توانست آوزد بر روی کارم
می‌تواند بنده را از کار بردارد دوباره
یاکه بی چون و چرا باید به‌ساز او برقصم
یا دگر از منصب والای خود گیرم کناره

توفیق — ۲۹ر۳ر۲۸

همه کاره و هیچ کاره

ای دلبر خوش قد و قواره
کشتی تو مرا بـه یك اشاره
در عشق تو رفته است بر باد
قالیچه و قالی و کناره
آن شب که زپیش بنده رفتی
دردا که نیامدی دوباره
رخسار تو در مثل چو ماهی است
کز آبله گشته پر ستاره
گفتم که دل از تو باز گیرم،
دیدم که بد آمد استخاره
یارب چه کنم؟ که عشق بر من
شد چیره و بست راه چاره
گفتم: همه کاره‌ی تو هستم
گفتا: همه کاره، هیچ کاره

گل بی خار

به گیسوی بتی، ماهی، دل چاکر گرفتاره
چه‌مه؟ آن مه که شب‌گرده، چه بت؟ آن بت که‌عیاره!
نگار شوخ من دارد عجب موئی! عجب قدی!
چه مو؟ آن‌مو که چون‌بنده، چه‌قد؟ آن قد که‌چون‌داره
سر کوی بتی دیشب، سگی بگرفته پائی را
چه‌پا؟ آن‌پا که‌مجروحه. چه‌سگ؟ آن‌سگ که‌خونخواره
به عشق دلبری آخر فتادم همچو خر در گل
چه گل؟ آن گل، که پرچسبه، چه خر؟ آن خر که باباره
بود در عاشقی مشکل نگهداری ز دین و دل
چه دین؟ آن دین که برباده، چه دل؟ آن دل که‌بیماره
به‌باغ زندگی باید که با یاد رخی می‌زد
چه‌رخ؟ آن رخ که گلگونه، چه می؟ آن می که‌گلناره
رهی طی کن که ره باشد. گلی بو کن که گل باشد
چه ره؟ آن‌ره که بی‌چاهه، چه گل آن گل که بی‌خاره

فلان معماره

هرچه جنس است به دکان فلان سمساره
الکی‌تر بُوَد از کارِ فلان نجاره
وای برما که پی آمدن و رفتن دزد
نردبانی است در این خانه فلان دیواره
این قدرها که وزیران و وکیلان مستند
مست و مدهوش نبوده است فلان میخواره
هرکه اندر برما دعوی خوش جنسی کرد
بود جنسش بتر از جنس فلان سمساره
تافلان دکترِ فهمیده بیاید ز فرنگ
صد کفن کهنه نموده است فلان بیماره
گر که دیوار و درخانه‌ی ما گشته خراب
هست این‌ها همه تقصیر فلان معماره
دوسه خروارفلان تاجره کش رفت چو دید
دوسه مثقال بدزدید فلان عطاره
کهنه دزدِ رهِ ما ، غفلت ماباشد وبس
نه فلان رهزنه است و نه فلان طراره

توفیق – ۲۲ر۱۰ر۱

تجرد وتأهل

«بی‌زن» به حیرت است که زندار ازچه روی
کم‌تـر کند بـه خانم زیبای خود نگاه
«زن‌دار» در شگفت کـه بی‌زن چرا فتاد
چشمش به خانم من و از دل کشید آه؟

روزنامه خبرهای روزآبادان – ۲۰ر۷ر۳۳ وتوفیق – ۱۷ر۷ر۳۷

توارث

طفل من تنبل و بیحال شود بالاخره

او کسی نیست که فعّال شود بالاخره

چون که من خود لش و وارفته به بار آمده‌ام

بچه‌ام هم لش و بیحال شود بالاخره

آن نماینده که هی قصه نماید سرهم

بچه‌اش راوی و نقّال شود بالاخره

گر پدر رفته به کابینه و کرسی خانه

بچه شاید که کرولال شود بالاخره

گر پدر لایحه‌ی وام کند هی تقدیم

بچه پیداست که دلال شود بالاخره

آن رئیسی که سخن یا عملش پوشالی است

بچه‌اش تاجرِ پوشال شود بالاخره

آن وزیری که دهد ز آتیه اخبار دروغ

بچه‌اش، مرگ تو، رمال شود بالاخره

آن که سازد ز برای سر مخلوق کلاه

بچه‌اش نیز نمد مال شود بالاخره

آن که هی شیره بمالد سر یاران کشکی

بچه‌اش جان تو بقال شود بالاخره

تو که بایست به هر بار گران تن بدهی

بچه‌ات هم چو تو حمال شود بالاخره

توفیق — ۱۰/۱۲/۴۶



منظره

ای رهگذر، ای رهگذر، خواهی که بینی منظره؟
یك دم درون خانه‌ام بفکن نگـاه از پنجره
یك روز شو مهمان ما، بنشین کنارِ خوانِ ما
بر سفره‌ی الوانِ ما، نان و پیاز است و تره
عباس و پروین و زری چون مرده‌اند ازلاغری
زین اسکلت‌ها بنگری در کلبه‌ای چون مقبره
یك مشت فرزند ست و زن، هم گوش بر هم جیب کن
چسبیده بیخ ریش من همچون گدای سامره
کفش و کله خواهد پری، روپوشِ نو خواهد زری،
شلوار خواهد اکبری، جوراب خواهد طاهره
زین بینوای مبتلا خواهد جواهر یاطلا
این زوجه‌ی ظالم بلا کز آب می‌گیرد کره
هرچند من دانشورم، زآن‌جا که بی‌سیم وزرم،
در پیش چشم همسرم چون دلقکم یا مسخره
گویم: بروای خیره‌سر، متراش‌هی خرج اینقدر
گوید: طلاقم ده دگر کار مراکن یکسره
بعد اززنم، مادر زنم، گشته است اول دشمنم
چون بید می‌لرزد تنم از جیغ آن بد حنجره
پیشم طلب‌کار آمده، از بهر اخطار آمده،
همچون سگ هار آمده، افکنده بر ابرو گره
درخانه‌ام چشمت فتد برروی مشتی دیو ودد
چندان که ماند تا ابد در خاطِرَت این خاطره
زین عمرِ پر دوز و کلك در دوزخیم و در دَرَك
گوئی درین گیتی فلك کرده است مارا مسخره

توفیق — ۴۶ر۲ر۷

شعر کش دار

رفیقِ کلّه خشکِ ما، که اهل نور و کوجوره،
به هرموئی ز سیبیلش نشان کبر و غوروره
مرا یاری است چون هولو که از چاهار سو دورش
ز خاطرخواه جیگر خون به قدر شیش کوروره
به مو همرنگ زاغال و به خو همجنس شاغاله
به قد مانند سوتون و به تن مانند بولوره
رقیب عشوه فوروشم کز او درجوش و خوروشم
رخ پرچین و چوروکش چو روی اهل قوبوره
سرکوی نگار من ز بس شولوغ و پولوغه
نمی‌دانی چه دعواها سر عوبور و موروره
بیا ای یار دربستان مکان بیگیر و گل بیچین
که وقت باغ و باهارست و گاه عیش و سوروره
مشو مست می از غوروب تا طولوع صبح ای دل
که مستی عاقبت کیلید باب فسق و فوجوره
مگو دوروغ اگرچه باشد آن دوروغ کوچیکی
که اوصولا دلا دوروغ گو کم عقل و شوعوره

دعای متناسب

دوش کز آتش گرما، شده بود
جگـرم سوخته و حال تباه
گفتم آن به که کنی از سر صدق
در حق بنده دعائی، ای ماه
پوزخندی زد و در پاسخ گفت
کـه برو یخ کنی انشاءالله

توفیق – ۳۸٫۵٫۱۲



روزه گرفتنِ دارا و ندار

گفت دارا که زند لطمه به حالم روزه
شده اسباب غم و رنج و ملالم روزه

زن من هم‌شده ازروزه چومن زرد وضعیف
هم به من لطمه زده هم به عیالم روزه

گونه‌ام گود شد و پوزه‌ی من هم باریك
ساخته لنگه‌ی روباه و شغالم روزه

روزه راگرنخورم، روزه مرا خواهد خورد
همچو گرگ آمده گوئی به جدالم روزه

هیچ حال جدل و جنگ نماند دیگر
گر شود رسم به سرتاسر عالم روزه

روزه داری، من جان سوخته را کرد کباب
که فکنده است درآتش چو بلالم روزه

تا شب از روزه بدان‌گونه زوارم دررفت
که تو گوئی شده اسباب زوالم روزه

مفلسی داد جوابش که ولی من برعکس
نشود هیچ زمان وزر و وبالم روزه

بنده چون گرسنه می‌مانم وبی‌نان‌شب‌و روز
مثل این است که اندر همه حالم روزه

گر که یك روزتورا روزه درانداخت زپای
من چه گویم که به سرتاسر سالم روزه!

توفیق – ۴۹/۸/۱۲



میون حال

این خانه باز آباد هم میشه هم نمیشه
این بنده باز آزاد هم میشه هم نمیشه
ایام کام ما را هم میده هم نمیده
شیرین نصیب فرهاد هم میشه هم نمیشه
کار عروس جفتك هم بوده هم نبوده
این شوخ رامِ داماد هم میشه هم نمیشه
بیکار در دل امید هم داره هم نداره
کاری برایش ایجاد هم میشه هم نمیشه
کس حال‌ما به دکتر هم میگه هم نمیگه
این‌جا زناخوشان یاد هم میشه هم نمیشه
شاگرد تن به کارش هم میده هم نمیده
درکار خویش استاد هم میشه هم نمیشه
این کبر ونخوت ازسر هم میره هم نمیره
این توپ، خالی ازباد هم میشه هم نمیشه
ملت به زیر هر بار هم میره هم نمیره
با هر شکنجه معتاد هم میشه هم نمیشه

توفیق — ۲ر۳ر۴۲

اختلاف سپید و سیاه

گفتم: به اختصار بگو ای سیاه پوست
حال تو را برای چه یانکی کند تباه؟
گفت اختلاف ظاهر و باطن زیاد نیست
من از برون سیاهم و او از درون سیاه



شعر بی نقطه

دلدارِ ملوس ما ° هم کوره و هم لاله
ما را سرحال آرد، گاهی کـه سَرِحاله
هم سلکِ علی کم رو، همدردِ ولی ول گو
هم طالعِ کل احمد، همکارِ کل اسماله
آواره‌ی کوی او کل هادیِ ول گرده
دلـداده‌ی روی او کل مهدیِ دلاله
در کام دهد گراو طعم هلو و آلو
آلوی و هلوی او هم کرمو وهم کاله
دلدار که لم داده روی کمر و کولم
والله که حمل او کار دو سه حماله
گمراه هوی هردم درسر هوسی دارد
گه درطمعِ مِلکِه گه در هوسِ ماله

ده نکن نه

به‌ناز و غمـزه بتا منترم نکن، ده نکن نه
به‌عشوه‌ی خرکی‌هی خرم نکن، ده نکن نه
جوال دوزِ جفا بر تنم نزن ده نزن ده
به راه مهر و وفا پنجرم نکن ده نکن نه
برای‌رقص مرا درمیان نکش ده نکش ده
میان معرکه چون عنترم نکن ده نکن نه
دِلِی‌دِلِی به‌دَرِ گوش‌من‌نخوان ده نخوان ده
به‌صوت عرعرِ انکرکرم نکن ده نکن نه
مرا بـه مجمع یاران خود مبر، ده‌مبرده
به لات‌های محل همسرم نکن ده نکن نه
میان جمع به من ناسزا نگو° ده نگو ده
سیاه رو چوحسن مسگرم نکن ده نکن نه

تیمارستان

خانه‌ای قسمت من شد چو دلم ویرانه
قیل وقال است شب و روز دراین کاشانه
دخترم بهر فلان کفش کند هی جنجال
همسرم بهر فلان چیت زند هی چانه
صبح این زوزه کشان باشد و آن نعره زنان
چون که این آینه می‌خواهد و آن یك شانه
گاه کش رفته پری جقجقه‌ی شمسی را
گاه کنده است شهین موی سر پروانه
گاه عباس گلاویز شود با اکبر
گاه معصومه شکایت کند از رخسانه
رفته فریاد فریدون به هوا اول صبح
چون که ایرج زده بر او لگدی جانانه
این دمادم پی آن زوزه کشد همچو شغال
آن پیاپی سر این نعره زند مستانه
هر سیه‌بخت که یك شب شود این جا مهمان
صبح دیوانه برون می‌رود از این خانه
ما چو مرغان حریصیم که باهم شب و روز
جنگ دارند و جدل برسر آب و دانه
مرغ‌هائی که به فریاد وهیاهو سر هیچ
عرصه را تنگ نمایند به هم در لانه
گرم در عربده جوئی همه چون مستانیم
مگر این خانه‌ی ویرانه بود میخانه
یا مگر فی‌المثل این جاست چو تیمارستان
اهل منزل همه دیوانه‌تر از دیوانه

توفیق — ۶ر۱۲ر۴۷

خانه‌ی موروثی

یك خانه به من ارث رسیده است وچه خانه؟
دامی کـه در آن هیچ نه آب است و نه دانه

در بـاغِ حیاطش عوض لالـه و نسرین
بینی زده هـرسو علف هـرزه جوانه

آن کس که دراین خانه بُوَد مونس مخلص
یـاری است دلش سخت‌تـر از سنگ مثانه

موشی پیِ دزدیدنِ آذوقـه ز انبار
هرگوشه‌ی این غمکـده بگذاشته لانه

این خانه‌ی من لنگه‌ی صندوق زباله است
زیرا ز کثافات در آن است نشانه

در شب پشه‌ها مطرب و در روز مگس‌ها
هی بهر من این ساز زد آن خواند ترانه

دوزخ اگر این است که درخانه‌ی بنده است
رنج و اَلَمِ دوزخِ عقبی است فسانه

آن آب که جاری است دراین خانه مرتب
آبی است که از چشم حقیر است روانه

دیوار تـرك خورده و درهاست شکسته
تـا دزد از آن‌هـا ببرد بهره شبانه

تعمیرِ پیِ سستِ بنا را به همه حال
کـردم ز پـی خواستنِ وام بهانه

هردم ز خسان وام گـرفتم پی تعمیر
تا این که شدم مفلس و محتاج اعانه

با بنده یکی گفت کـه این خانه طویله است
گوئی که خرم خوانـد ولی محترمانه

توفیق – ۴۶٫۴٫۲۲

گفت و گو با شیطان

راهِ دون بازی و دزدی بسپارم یا نه؟
از پی گوش بری دست برآرم یا نه؟
نکنم رحم به محنت زدگان یا بکنم؟
خویش را حرمله و شمر شمارم یا نه؟
پاکی وراست روی، حوصله‌ای می خواهد
در شگفتم که من این حوصله دارم یا نه؟
مانع من شده وجدانم و در این فکرم
که کلاهی سر وجدان بگذارم یا نه؟
کوشش وسعی ومهارت همه‌را دارم لیک
نیست معلوم که آیند به‌کارم یا نه؟
عرض کردم دوسه‌شب پیش به ابلیس که‌من
بهر خدمت به شما جربزه دارم یا نه؟
پاسخم داد که من نیز مردّد هستم
که تو را بر سر کاری بگمارم یا نه؟
راستی کج روشی را بنهم گر به کنار
شاهد بخت در آید به کنارم یا نه؟
صیدِ پرسود دراین جنگل مولاست زیاد
باید این دید که من مرد شکارم یا نه؟

توفیق ــ ۲۱ر۹ر۴۲

حماقت

مردم همه‌اند بیش و کم دیوانه   درحدِّ کمال نیست کس فرزانه
نادانی و ابلهی اگر دردی داشت   فریاد بلند بود از هر خانه

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ــ ۲ر۷ر۲۹

کلفت‌های امروزی

کلفتی آورده اَست این روزها خانم به خانه
بیگمان گوئی که مار آورده اندر آشیانه

تا کنون هی نرم نرمك پوست کنده است از سر ما
کرده است این خانه را بیرحم چون سلاخ خانه

فکر او پوسیده است و کله‌ی او پوك باشد
من گمان دارم که خورده مغز او را موریانه

رختشوئی، پخت و پز، جارو، اتو کاری، نظافت
هرچه گوئی داند او جز این امور پنج گانه

شامگه سلانه سلانه، به منزل باز گردد
صبح اگر از بهر کاری در خیابان شد روانه

تا پی انجام هر کاری کند مانع تراشی
افکند سنگی که باشد بدتر از سنگ مثانه

غالباً کم می‌کند کار و زیادی می‌زند ور
منحصر گشته تمامِ زور و نیرویش به چانه

فرد فرد اهل منزل بیم دارند از زبانش
چون زبانش راستی بدتر بُوَد از تازیانه

روز، جای کار، اندر خانه می‌خوابد مرتب
شب به‌جای خواب، خواند شعرهای عاشقانه

عاشق من باشد و خواهد به من نزدیك گردد
خانمم را نیز بردارد به کلی از میانه

بس که دارد در نظارت خوردن و دزدی مهارت
قدر یك خربوزه دزدد از سر یك هندوانه

خواهد از من پول حمام و لباس و پول ماشین
با هزار و هشت‌صد تومان حقوق ماهیانه

گر بدین‌سان بگذرد اوضاع، تا یك سال دیگر
او شود دارایِ ثروت، بنده محتاجِ اعانه

او شود یك خانم اعیان و ثروت‌مند، و آن‌گه
جای نوکر بنده را سازد اجیر آرد به خانه

توفیق — ۴۹/۲/۲۲

اوّل برج

باز **اول** برج است و هی، از میسره وز میمنه

بهرم طلب‌کاری رسد، چسبد به من همچون کنه

هردم یکی پیدا شود، موی دماغ ما شود

این یك چو زن‌باباشود، و آن‌یك چنان شوهرننه

هی وام‌خواهان‌صف‌به‌صف سازند جیبم را هدف

بینم فشار از شش طرف مانند مرد شش زنه

مشتی طلب‌کارِ لعین، این از یسار آن از یمین

کرده‌است در راهم کمین‌چون راه‌زن درگردنه

نانوا وعطـارِ محل، اکبر لش واصغـر کچل

آیند چـون پیك اجل بـا طمطـراق و طنطنه

بقال بی‌چون و چرا، هی سر کشد انـدر سرا

خیاط بگذارد مـرا چون تکمه لای منگنه

قصاب چون شمر ازسحر با کارد گردد جلوه‌گر

گـر ره براو بندم ز در، داخل شود از روزنـه

دارو فروشِ بیحیا خواهـد ز من پول دوا

بارم کند هی ناروا با طینتی چون گنگنه

درکلبه‌ی ویرانـه‌ام مـردی کند دیوانه‌ام

یعنی که صاحب خانه‌ام آقای نکبت سلطنه

از هر طرف فرزند و زن، افتند اندر جلد من

عباس خواهد پیرهن معصومه خواهد نیم‌تنه

آخر پریشب نیمه شب ازبیخ گردیـدم عرب

گفتم که یا اهل‌الطلب ماکو فلوس هـذالسنه

القصه زود از هرطرف، گردد حقوق من تلف

پولی نمی‌ماند بکف، جز پول نان و اشکنه

توفیق – ۳۸٫۲٫۲

قامت چنارینه

نگار بنده که دارد قدی منارینه
بود سراسر اعمال او حمارینه

کجاست بخت که فرش نشاط پهن کنیم
به زیر سایه‌ی آن قامت چنارینه

خورد همیشه گهی سنجد و گهی از گیل
مگر که تنگ شود آن دهان غارینه

به راه عشق که دارد هزار دست‌انداز
پیادگانه بود بهتر از سوارینه

هزار بار سر و جان هوشیاران باد
فدای مستی آن نرگس خمارینه

وطن خراب شد و هیچ کس نمی کوشد
پی مرمت این خانه‌ی مزارینه

ز کار مشکل ما عقده کی گشوده شود
به پنجه‌ای که شد از خون ما نگارینه؟

به هر دقیقه فرو می کنند دولتیان
به جان ملتِ مورینه، نیش مارینه

توفیق — ۲۲/۸/۲۰

خانم دلسوز

شوهری بهر خانمش بخرید
یك کت خز که بود زیبنده

زن او، شاد گشت و ممنون شد
بهر آن جامه‌ی فریبنده

لیك ناگاه غصه‌اش بگرفت
دور گشت از لبان او خنده

گفت: سوزد دلم که یك حیوان
پوستش شد برای من کنده

شوهرش گفت: جای شکر است این
که دلت سوخت بهر این بنده

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان — ۲۸ر۵ر۳۰

این همه بهتان چیه؟

قامت اگر قامت است، این همه عنوان چیه؟
عرعر و شمشاد چیست؟ سرو خرامان چیه؟
چانه به جز چانه نیست، چانه مزن این قدر
سیب چیه؟ گوی چیست؟ چاه زنخدان چیه؟
چشم به جز چشم نیست، چشم بصیرت مبند
دانه‌ی بادام چیست؟ نرگسِ فتّان چیه؟
بهر دوتا مو، عمو، موی دماغم مشو
حلقه‌ی زنجیر چیست؟ رهزن ایمان چیه؟
بهر خطِ پشتِ لب، خط و نشان هی مکش
مورِ شکرخوار چیست؟ سبزه و ریحان چیه؟
کنجِ خرابات نیست غیر مکانی خراب
روضه مخوان این قدر؟ روضه‌ی رضوان چیه؟
با برو اندام یار این همه شوخی چرا؟
برسر و گیسوی دوست این همه بهتان چیه؟

سرانجام نگاه

نوجوانی که دلش می‌شنگید
از نگاهی که به سویش انداخت
نگهی کرد بدان لعبت و گشت
رفت دنبالش و آخر با او
کم کم از غصه‌ی ولخرجی زن
هی ز دست زن شیطان صفتش
هی به سر می‌زد و می گفت مدام
رندی و چشم چرانی کردن
به نگاهی که از اول کردم
من بدبخت چه می‌دانستم

دختری ماه جبین دید به راه
سخت شد عاشق رویش ناگاه
واله و شیفته و خاطرخواه
کرد تزویج و درافتاد به چاه
یافت جیب تهی و حال تباه
به خداوند همی برد پناه
که عجب بر سر من رفت کلاه
عاقبت روز مرا کرد سیاه
آخر آورد به دامم آن ماه
که نکاح است سرانجام نگاه

دعوت

ای دستِ عدل، یک نفس از آستین درآی
ای پای انتقام، در این سرزمین درآی

یک بار، ای فرشته‌ی انصاف وعدل و داد،
بر روی خاک از فلک هفتمین درآی

عزلت گزین مباش و برای هواخوری
یک دم دراین دیار زعرش برین درآی

تا چند رهزنان به ره ما کمین کنند؟
از بهر انتقام تو هم از کمین درآی

گاهی پی نوازش هر رنج دیده کوش
گاهی پی تسلی هر دل غمین درآی

بهر هلاک کردن هر ظالم شریر
بی‌رحم‌شو، به‌صورت دیوی لعین درآی

مال و منال شو، به کفِ خادمان بیفت
سنگ وکلوخ شو، به سرِ خائنین درآی

تا چند دیو فتنه بتازد مدام اسب؟
اورا بکش به‌زیر وتو برروی‌زین درآی

گه فکرِ دادخواهیِ مشتی ضعیف کن
گاهی پی نوازش جمعی حزین درآی

تا چند در ممالک دیگر نهی قدم؟
یک‌بار هم زلطف به ایران زمین درآی

توفیق – ۴۱/۳/۱۰

به روی چشمم

پیوسته بلای جان مردم هستی
عیارتر از ستون پنجم هستی

با اینهمه، جا به چشم خود می‌دهمت
هرچند مضرتر از تراخم هستی

توفیق – ۲۵/۳/۸

تضمینی از نصاب

به بحر تقارُب تَقَرُّب نمای
بدین ملك میزان کار آزمای
جهولن جهولن جهولن جهولن
چنینند مردم ز شه تا گدای
زر از بهر این مردم زر پرست
«اله است والله و رحمن خدای»
به هر راه شیطان زن و مرد را
«دلیل است وهادی، تو گو رهنمای»
نکوکار را دوزخ رنج و غم
«محل و مکان و معان است جای»
خوراك شب و روزِ او غصه است
«عفیف و حَصور و وَرِع پارسای»
فرو رفته در گل چو خر جمله را
«فَخِذران عَقِب پاشنه رِجل پای»
دو تیپند پیوسته با هم به جنگ
«غنی مال داراست و مسکین گدای»
براحوال این ملت تیره بخت
«ثُبور است وِیْل وبُوَد وِیْل وای»

توفیق – ۲۲ر۱ر۲۵

خواب وحشتناك

خواب دیدم شب که جایم داده‌اند
در میان دختران دلبری
سخت وحشت کردم از این بخت بد
ز آن که من خود نیز بودم دختری

کجائی؟

ای مرحمت و وفا کجائی؟
ای دوستی و صفا کجائی؟

از چشم تمام خلق رفتی
ای پاکی و ای حیا کجائی؟

ای رشته‌ی آبروی و عزت
ای رفته ز دست ما کجائی؟

رندان سر سفره‌ی مرادند
گویند که: اشتها، کجائی؟

درد همه‌کس ز حد گذشته است
ای دکتر و ای دوا کجائی؟

چشمم به رهت سپید گردید
ای نقره و ای طلا کجائی؟

افتاده بسی گره به کارم
ای پولِ گره گشا، کجائی؟

کم روئیِ من بلای من شد
ای روی چو سنگ پا، کجائی؟

کارم به اداره‌ای فتاده است
ای رشوه‌ی ناقلا کجائی؟

دردم ز رَهِ صواب هرگز
درمان نشد؛ ای خطا، کجائی؟

تا درس تلونم دهی باز
ای بوقلمون، بیا، کجائی؟

توفیق — ۱/۹/۲۷



سال نو مسیحی

داد بهرم به شب سال مسیحی پائی
که نهم روی به کاباره‌ی روح افزائی
ز آنچه آن جای ز یاران مسلمان دیدم
چه بگویم؟ که بود چون تُفِ سر بالائی
بین جمعی زن و مردِ حشری بود به پا
جنبشی، هلهله‌ای، ولوله‌ای، غوغائی
دل مردان شده گرم و رخ زن‌ها شده سرخ
از شرابی، عرقی، آبجوئی، ودکائی
دست بر سینه‌ی هر کس که نهادم آن جا
جگـرِ سوخته‌ای داشت، دلِ شیدائی
فارغ از بیم عواقب به خوشی می‌لاسید
مـرد شهـوت زده‌ای با صنم نازائی
دست هرعاشق رندی شده بود اندررقص
حلقه دُورِ کمرِ ماه رخ زیبائی
پیش مردم علناً کـرم کشی می کردند
مردك بی ادبی با زنك رسوائی
سر پیری قر و اطوار جوانان را داشت
ننه‌ای رقص کنان در بغل بابائی
فرصتی سال مسیحی به مسلمان می‌داد
تا کند عشرت و سرمستی بی‌پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که شنیدم آن شب
خانمی گفت در آن معرکه با آقائی:
گر مسلمانی ازاین‌است که من دارم و تو
«وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردائی»

توفیق — ۱۰ر۱۰ر۴۷

کوه نوردی

جمعه‌ی پیش، سحرگه، بـه سرِ سودائی
هوس کوه نوردی زد و ره پیمائی
رو به پس قلعه و دربند نهادم، که به راه
دیـدنی‌هـاست چو بینی ز سَرِ بینائی
گرم درآمد و شد بینی ودرجوش وخروش
مرد و زن را به سرازیری و سر بالائی
قمی و جهرمی و ساوه‌ای و سنگسری
مسلم و عیسوی و موسوی و بودائی
آن رئیسی که به هرنامه‌ی خود از سر جهل
می‌شـود مرتکب صد غلط املائی
و آن مدیری که حقوق وی و طرز عملش
انـدر این ملـك بود قصه‌ی استثنائی
صدکان است‌درآن راه‌ودوصدگونه خوراك
ساندویچی، جگری، کله پزی، نانوائی
کافه‌ها بر سر راه است و دم هر کافه
رهرو خسته نشیند کـه بنوشد چائی
دلبرانند در آن راه کـه از دیـدنشان
کـار دل شیفتگی می‌شود و شیـدائی
دختـرانی هـوس انگیز و زنانی دلبند
مظهر خوشگـلی و دلبـری و رعنـائی
آن جوان آمده تا چشم چرانی بکند
بهـره از چهـره‌ی زیبا برد و زیبائی
مـرد نادان شـده با آدم دانا همـراه
تا تظاهـر به فضیلت کند و دانائی

دیگری گشته بـه مـردی متنفذ همگـام

کز نفوذش به ریاست رسد و آقائی

دیگری آمـده آن جا کـه بساط اندازد

بر لب جوی به می خواری و بزم آرائی

مرتضی در وسط راه کند با محمود

زد و بندی که بود عاقبتش رسوائی

هر کسی را غرضی دیگرو فکری دگر است

نه غرض کوه نوردی است نه ره پیمائی

۱۴ر۵ر۵۲

ای ملت

ای ملتِ فرزانه، دل افسرده چرائی؟

وارفته و افتـاده و آزرده چرائی؟

هر جا شده از بهر شکایت دهنت باز

خاکم به دهن! تودهنی خورده چرائی؟

فریاد بکش، داد بزن، عربده سر کن

بی‌حوصله چون طفل پدر مرده چرائی؟

خوش دست بزن پای بکوب ازسرشادی

محزون چو پو کرباز بدآورده چرائی؟

با زور بگیر آنچه به زور از تو گرفتند

در باغ شهامت گل پژمرده چرائی؟

با این همه دکتر که در اطراف توهستند

از درد چنان بیضه‌ی افشرده چرائی؟

هرچند دراین بحر ز ساحل اثری نیست

نومیدتر از کشتی مین خورده چرائی؟

۲۴ر۷ر۲۲

رشوه

(در اقتفای شعر سنائی که چنین آغاز می‌شود:
«ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی»)

رشوتا، ذکر تو گویم که بهین عقده گشائی
هیچ جا جای نداری، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی
نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمائی
تو به ظاهر همه بیمی و به باطن چو امیدی
تو به‌صورت همه خوفی و به‌معنی چو رجائی
چون که از پرده برافتی، همه رنجی و شکنجی
چون که در پرده بمانی، همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی
همه را بند کنی، گر چه نه بندی نه کمندی
همه را رنگ کنی، گرچه نه رنگی نه حنائی
شهدی و زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
زهری و شهد شوی گر هنر خود بنمائی
به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
به سرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعاگو همه تحسین تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

۲۷/۶/۳۱



قهرمان فیلم

دیروز همسر من، با عشوه و ادائی
گفتا: ببر شبی هم ما را به سینمائی
فیلمی‌است خوب ورنگی، پرماجرا وجنگی
آگه نئی که این فیلم دارد چه صحنه‌هائی
گفتم: چه فیلم به‌تر از زندگانی من؟
بر آن اگر نمایند اشخاص اعتنائی
گر قهرمان هر فیلم اسب و سلاح دارد
من نه سلاح دارم، نه اسب باد پائی
من قهرمانِ فیلمم. هر لحظه صد طلب کار
بر من هجوم آرند چون سرخ پوست‌هائی
کابوی اگر سر و کار با اسب و گاو دارد
من رو به روی هستم با مار و اژدهائی
در هر دقیقه تنها دارم بزن بزن‌ها
با رند نابکاری، یا دزد ناقلائی
صد جور جنگ دارم، شاید به چنگ آرم
بهر عیال و اولاد پوشاك یا غذائی
باشد به وجهِ روشن، این زندگانی من
فیلمی که هست در آن هر لحظه ماجرائی
من یکه قهرمانم. با این که پهلوانم،
نه دارم افتخاری، نه دارم ادعائی

توفیق – ۳۷/۱۰/۳



یارم توئی یارم توئی

هر کجا هستم در این گیتی نگهدارم توئی
من اگر شلوار باشم، بند شلوارم توئی
هر کجا در جلوه آئی، سر به پایت می‌نهم
لنگه‌ی آن چوب سیگارم که سیگارم توئی
آن که تو چون زهر قاتل دشمنش دانی، منم
و آن که من چون شهدِ شیرین دوستش دارم توئی
تا تو را دارم، ندارم از کسادی غصه‌ای
من چو آن کالای نابابم که سمسارم توئی
یك زمان سر گیجه دارم یك زمان دل پیچه‌ای
عاشق بیماری‌ام زیرا پرستارم توئی
سرنوشت بعد از اینم جمله اندر دست تست
ز آن که من چون تخته‌ای هستم که نجارم توئی
جیب من از بار پول امروز سنگین گشته است
آن که خواهد کرد تا فردا سبك بارم توئی
بس که آب زیر کاهی، دم به دم حس می کنم
یك نفر نیشم زند، اما نپندارم توئی
گر بلاسم با هزاران زن، دلم در پیش تست
عاقبت یارم توئی، یارم توئی، یارم توئی
گفت جامی: «بس که اندر چشم خونبارم توئی
هر که پیدا می‌شود از دور، پندارم توئی.»
من هم اندر پیروی از شعر او این بیت را
سازم از بهر تو، چون مضمون اشعارم توئی:
بس که فکر برّه‌های چاق و پروارم توئی
گرگ اگر پیدا شود از دور، پندارم توئی

توفیق — ۴۶/۱۱/۵

مسئولم توئی

جان به قربانت که ماهِ شوخ و مقبولم توئی
یارِ شنگولم توئی، دلدارِ منگولم توئی

هم دوایِ دردِ من، هم مرهمِ زخمِ منی
روغن وقرصم توئی، آمپول وکپسولم توئی

منبع سرمستی‌ام دکان خاچاتور نیست
باده و جامم توئی، آنکو کند لولم توئی

من نبودم آن که خارج گردم از راه عفاف
آن که‌شدیارم‌توئی،و آن کس که‌زدگولم‌توئی

ازچه‌گویم‌حاصل‌عمرم همه هیچ است‌وپوچ؟
حاصل عمرم توئی، مقصود ومحصولم توئی

گرسرم بشکست وقدّم شد دوتاازدست تست
تیغ بر فرقم تو هستی، بار بر کولم توئی

در نَبَردِ زندگی تنها تو هستی حربه‌ام
تیروشمشیرم توئی، چنگال و پنجولم توئی

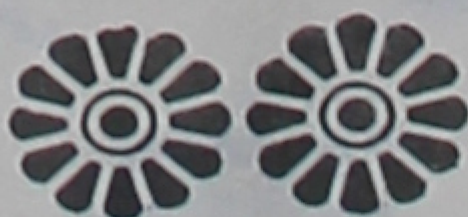
وقت قهری‌چون‌جهنم،وقت‌مهری‌چون‌بهشت
زشت‌وزیبایم توئی، حورم‌توئی،غولم توئی

من اگر بی‌پول و بی‌دین گشته‌ام تقصیر تست
رهزن دینم تو هستی، آفت پولم توئی

گرسرآمدگشته‌ام درحیله، چندان دورنیست
درسِ تزویرم توئی، استادِ بامبولم توئی

قصه کوته، چون سراپای وجودم پر ز تست
هر خرابی سر زند از بنده مسئولم توئی

توفیق — ۳۸/۴/۱۷



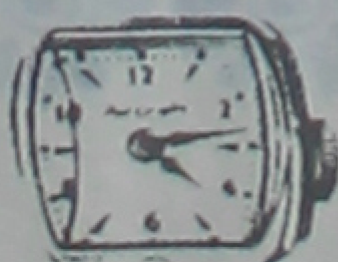
پرت و پلا

مکش زحمت که حرفی را به حق گوئی به جا گوئی
که خوش تر آید اندر گوش اگر پرت و پلا گوئی
که بیند عیب‌هایت را؟ که می‌بخشد سزایت را؟
که می‌فهمد خطایت را اگر حرفی خطا گوئی
مبر رنجی، مکن غوری که با هر کس کنی شوری
کجا خواهد شدن طوری اگر هم نا به جا گوئی
ز دشنام تو و بنده، نگردد کس سر افکنده
کند از بی‌رگی خنده اگر صد ناسزا گوئی
سخن‌ها نا به جا باشد، غلط باشد، خطا باشد
در این صورت روا باشد تو هم گر ناروا گوئی
تو گوئی مهمل و باطل، ولی هستی از آن غافل
خود این مهمل بود ای دل که احمق را ثنا گوئی
همین مهمل بود، آری، که مافوقی اگر داری
مدام آن دزد را باری امین و پارسا گوئی
جفنگی نیست زین بدتر که بینی یار بد منظر
بدان رخسارِ چون عنتر جمالِ دل ربا گوئی
چو خود دانی که نتوانی حقیقت بر زبان رانی
حقایق را که می‌دانی چرا گوئی چرا گوئی

توفیق — ۲۲ر۹ر۳۹

ساعت بغلی

آدمی چیست؟ مظهر دغلی
جنس او، عین ساعت بغلی
گوشمالی اگر به او ندهی
کار هرگز نمی‌کند به‌علی



عجب روئی

به من پیوسته می‌چسبد نگار من چوزالوئی
که خونم را مِکَد همچون انارِ آب لمبوئی
سرم بشکست دیشب آن پری باشیشه‌ی عطری
چو پرسیدم که عطرتست این یا بوی یابوئی
بگفتم دلبری چون لؤلؤ شهوار می‌خواهم
به جای لؤلؤئی آخر نصیبم گشت لولوئی
ز مکر و شید آن دلدار کوکم همچو دامادی
که دریابد به جای دختری در حجله بانوئی
مرا هر کس که با او دید لبخندی زد و گفتا
که‌این توران زند هردم به تورخویش‌هالوئی
بگفتا پیکر من از سفیدی برف را ماند
بگفتم کز میان بردارمت آخر به پاروئی
بگفتا: روی من باشد بسان ماه تابنده
بدوخندیدم و گفتم: عجب روئی! عجب روئی
بگفتاچهره‌ای‌دارم که چون‌سیب‌است‌ازسرخی
بدو گفتم: بلی سیب است اما سیب کرموئی
چه شب‌هائی که از او تا سحر کردم پرستاری
چو مامائی که بنشسته است بر بالین زائوئی

توفیق — ۳۰ر۱۱ر۳۷

شعر و زندگی

زنی گفت با شوهر شاعرش
که‌ای غافل از خدمت شوهری،
مکن فکر شعر و بکن فکر پول
که نان آوری به ز نام آوری



از همه جا بی‌خبر

ای طفل، شکر کن که غم نان ندیده‌ای
دنبال رزق، رنج فراوان ندیده‌ای

من صد بلای خانه برانداز دیده‌ام
اما تو جز فضای دبستان ندیده‌ای

ننهاده‌ای به درگه کس روی احتیاج
صد گونه اخم و تخم ز دربان ندیده‌ای

از بهر نسیه سوی دکانی نرفته‌ای
ناز و عتاب صاحب دکان ندیده‌ای

از مفلسی به وام نگردیده‌ای دچار
مال کسی نخورده و زندان ندیده‌ای

عاشق نبوده‌ای که دهی دل به دلبران
بلبل نگشته‌ای و گلستان ندیده‌ای

دوز و کلک برای تو دشمن نچیده است
تهمت نخورده از کس و بهتان ندیده‌ای

حیوان شنیده‌ای که بُوَد دشمن بشر
انسان که هست دشمن انسان ندیده‌ای

چیزی شنیده‌ای تو در افسانه‌ها، ولی
چون من به چشم غول بیابان ندیده‌ای

آگاه نیستی ز پریشانی کسان
زیرا که حال و روز پریشان ندیده‌ای

توفیق ــ ۴۱/۱/۲۳





ما عزیز دردانه‌ها

ما کیستیم؟ تازه به دوران رسیده‌ای
بد منصبی، سیاه دلی، دم بریده‌ای
از منبعِ کثافتِ ایّام، قطـره‌ای
از خیکِ گند زایِ طبیعت، چکیده‌ای
در خار زارِ فتنه و شر، خارِ تازه‌ای
در دشتِ هرزگی، علفِ نودمیده‌ای
بی‌بته‌ای، به مفت خوری خو گرفته‌ای
تن‌پروری، به سایه‌ی راحت لمیده‌ای
در جاده‌ی کمال و هنر، پای خسته‌ای
در راه جهل، پاشنه‌ی ورکشیده‌ای
از بهر جان جامعه، رنجی، مصیبتی
درزیر گوش خلق، چکی یا کشیده‌ای
از طرح جاهلانه‌ی خلقت، نمونه‌ای
از کـار بی‌رویّـه‌ی گیتی، پدیده‌ای
داریم کله‌ای که بُوَد پوک‌تر ز پوک
با یك دهن، دریده‌تر از هر دریده‌ای
ابلیس هیچ‌گاه به از ما نداشته است
دردانه‌ای، عزیزِ دلی، نور دیده‌ای
با صد پز و افاده کنیم استفاده‌ها
از دست رنجِ مردمِ زحمت کشیده‌ای
داریم اعتقاد کـه محبوب‌تر ز ما
هـرگـز نیافریـده خدا آفریده‌ای
تنها برای دیدنِ شکلِ جمیلِ ماست
خالق اگر که داده به مخلوق دیده‌ای

توفیق – ۴۹/۶/۲۶

کاریابی

روزی به بنده گفت رئیس اداره‌ای:
دارم ز بختِ بد، پسرِ بد قواره‌ای

این کره خر که هیچ گه آدم نمی‌شود
غولی است قد درازتر از هر مناره‌ای

ناگه به خشم آید و هنگام خشم نیز
گوئی که می‌جهد ز دوچشمش شراره‌ای

آن کس که جان به در برد ازقهروخشم او
گوئی مگر که یافته عمر دو باره‌ای

دزد است آن چنان که ز دستش به خانه‌ام
نه فرش مانده و نه گلیم و کناره‌ای

کار و لیاقت و هنر اوست صفر لیک
داد از عیوب او که ندارد شماره‌ای

کار مفید از او نتوان انتظار داشت
مهمل‌تر است و پوچ‌تر از مَشکِ پاره‌ای

بردار با کتابِ خدا استخاره کن
شاید برای او بتوان یافت چاره‌ای

گفتم که بهر چاره هویداست راه و نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

دانی تو خود که یافتن کار مشکل است
از بهر همچو بی‌هنرِ هیچ کاره‌ای

آن به که استفاده کنی از مقام خویش
جایش دهی به توصیه‌ای در اداره‌ای

توفیق – ۴۲٫۳٫۶



آخرین چاره

رفتم سه روز پیش به سوی اداره‌ای
گشتم دچار طایفه‌ی هیچ کاره‌ای

این گشته روی میز دمر همچو گنبدی
آن ایستاده در بَرِ او چون مناره‌ای

تسبیح داشت یك نفر آن جا به‌دست خود
تا بهر هر عمل بکند استخاره‌ای

آن پشت میز با قلمی عکس می کشید
عکسِ الاغ یا شتر بد قواره‌ای

این حرف می‌زد اززن رقاص خوشگلی
کو لخت دیده بود شبی در کاباره‌ای

آن بود مفتخر که یکی خانه ساخته است
کآن را دهد کرایه و گیرد اجاره‌ای

این گرم گفت‌وگو که زنش بچه زاده‌است
خواهد که بهر او بخرد گاهواره‌ای

آن شکوه می‌نمود که خرجش زیاد شد
آن شب که رفته بود پی ماه پاره‌ای

در هر کنار نیز زنی بود و جای کار
می کرد ناز و عشوه‌گری چون ستاره‌ای

ژورنال خود گشوده زنی با زن دگر
می کرد صحبت از مدل گوش واره‌ای

رفتم به هر اتاق به دنبال کار خود
کردم بدان گروه یکایك نظاره‌ای

گفتم چو با یکی سخن از کار خویشتن
در رفت بی درنگ ز جا چون شراره‌ای

اشکال‌ها به کار تراشید، لیك من
کردم به رشوه ضمن عرایض اشاره‌ای

کاری که گفت چاره ندارد به‌هیچ روی
شادم که داشت عاقبت الامر چاره‌ای

توفیق – ۴ر۸ر۴۶

تازه و کهنه

هر زمان از بهر ما بینند خواب تازه‌ای
تا بسازند از برای ما حساب تازه‌ای

فال بین هر روز گیرد سر کتاب و بهر ما
سرنوشت تازه خواند از کتاب تازه‌ای

گر به‌صد زحمت رهائی یابم از یك منجلاب
دست غیب اندازدم در منجلاب تازه‌ای

اندراین بالماسکه‌چون باچشم دقت بنگری
یك نفر هر لحظه آید با نقاب تازه‌ای

هر که چیز تازه بارش نیست، حرف کهنه را
هی مکرر می کند با آب و تاب تازه‌ای

بی‌گمان هر روز کارِ تازه‌ای باید نمود
گرچه آن کار است کارِ ناصوابِ تازه‌ای

چون فشنگِ تازه، کز بهرم نهند اندر تفنگ،
اشهدِ خود گویم از هر انتصاب تازه‌ای

عاشقی گفتا که یار تازه پیدا کرده‌ام
گفتم ای بدبخت این باشد عذاب تازه‌ای

هرچه را پنداشتم سر رشته‌ی کاری جدید
از برای خودکشی بود آن طناب تازه‌ای

توفیق – ۴۴/۱۲/۵

آدم حرف شنو

ای آن که زسر گری و از گوش کری
من هر چه زنم حرف، ندارد اثری

ای کاش خدا ترا دهد گوش دگر
یا آن که مرا دهد زبان دگری

توفیق – ۴۷/۱۱/۷

رمز ترقی

ای دل ز جهد باز نماندی دقیقه‌ای
تا بَهرِ ارتقاء بیابی طریقه‌ای

کردی ز بس که فکر پی ارتقاء خویش
در کله‌ات نماند نه مخ نه شقیقه‌ای

گشتی به جرمِ دادنِ رشوت مؤاخذه
کردی چو پیش کش به رئیست عتیقه‌ای

گفتی تملق و پیِ تعظیم خم شدی
اما نداشت این، اثراتِ عمیقه‌ای

آخر رَهِ ترقّی خود باز یافتی
چون یافتی میان نکویان رفیقه‌ای

روی قشنگ وعشوه‌ی آن یارشوخ‌وشنگ
شد بهرِ ارتقاءِ تو آخر وثیقه‌ای

با عشوه آن صنم ز رئیس تو دل ربود
کو بود مردِ بی‌زنِ صاحب سلیقه‌ای

باری تو با وساطت آن یار نوجوان
از ارتقاء باز نماندی دقیقه‌ای

آخر چه شیك گشتی و شنگول ونو نوار
اول نداشتی، نه کتی، نه جلیقه‌ای

شکر خدا که رمزِ ترقی بیافتی
تا این که تند پیش روی بی‌مضیقه‌ای

توفیق — ۴۲ر۹ر۷



ازدواج پیر وجوان

ز هرطرف به روی او، فتاده‌است چاله‌ای
پی مَرمَتش بگو، بر آن کشند ماله‌ای

زحرص مال وسیم و زر، فتاده‌ای به‌دردسر
که ازدواج کرده‌ای با زن شصت‌ساله‌ای

قاعده‌ی سلوك او: دلیل مغز پوك او،
صورت پرچروك او چو کاغذ مچاله‌ای

زشت رخی است چون خسی که‌هی بزك کند بسی
چو رنگ کش زند کسی به‌صندق زباله‌ای

چو او همی کند به تن به فرم گاله پیرهن
گمان بری که از لجن کنند بار گاله‌ای

تن به تجرد ار دهی، به که ز فرط ابلهی
اول عمر دل نهی به دلبرِ نخاله‌ای

توفیق ـ ۲۴ر۷ر۳۷

کار بد

فتاد مردِ بدی در پی نگارِ بدی
که آن خیالِ بدی داشت، وین شعارِ بدی

بدو نگاهِ بدی کرد و چشمکی بد زد
که از نگارِ بدی داشت انتظار بدی

همان شکارچی بد، همان بُتِ بد نام
فکند دامِ بدی از پی شکارِ بدی

به خانه‌ی بدی اندر کنار خوانی بد
گذاشت در بر مهمانِ بد[2] نهار بدی

به‌کارگاهِ بدی، یافت خوش‌خوشك انجام
به دست کارگری بدسرشت، کار بدی

گذشت چون که‌از آن روزِ بدیکی دوسه‌روز
گرفت دردِ بد و دید روزگار بدی

زسوز و دردِ ندامت گریست خون همه‌عمر
هر آن که عشقِ بدی باخت با نگار بدی

به ترین مشغله

چون من این عرضه ندارم که گـذارم تله‌ای
خانه‌ام گر شده پرموش چه جای گله‌ای
نکبت وجهل ومرض، محنت و آشوب وفساد
وای برمن کـه شدم یار چنین قافله‌ای
گـر پریشانی بسیار جنون می‌آرد
پس چرا من نرسیدم به چنین مرحله‌ای
توسری می‌خورم از هـرطرف و دم نزنم
هر که‌این دید زمن، گفت: عجب حوصله‌ای!
همچو برنامـه‌ی احزاب سیاسی شده‌ام
کم‌تـر است ارزش من از ورق باطله‌ای
شده نـزدیك به من بار دگـر عزرائیل
آه اگر باز بیفتد بـه میان فاصله‌ای
نه همین خاطر ما خسته ز رفتار شماست
هر حسینی است اسیرِ ستمِ حرمله‌ای
ثروت ما که بود در کف یك مشت حریص
چون غذائی است کـه افتاده به دستِ دَلِه‌ای
گر کس ازمفت خوری دل نکند، حق دارد
نتوان یافت به عالـم به از این مشغله‌ای

توفیق – ۲۸ر۷ر۴۹



بی‌خان ومان

قسمتم آخر نشد از مال دنیا خانه‌ای
می‌برم حسرت به هر مرغی که دارد لانه‌ای
هروجودِ زنده جا خواهد برای زندگی
جغد هم گر هست، دارد خانه در ویرانه‌ای
گوشه‌ی دارالمجانین لااقل جا داشتم
گر که بودم من هم از روز ازل دیوانه‌ای
هرکجا مستأجر مسکین بخواهد یك اتاق
هرچه صاحب‌خانه‌گوید، کی توان‌زدچانه‌ای؟
ماجرایِ برده و ارباب دیگر کهنه شد
حال از مستأجری برگوی وصاحب خانه‌ای
هرکه مسکین‌مانده‌بی‌عقل‌است‌ورنه درجهان
بار خود را زود بندد عاقل فرزانه‌ای
خانه بهر ما کسی هرگز نخواهد ساختن
وعده‌ی یك مشت افسونگر بُوَد افسانه‌ای
باید از جان دست بر دامان عزرائیل زد
کز سرای گور سازد بهر ما کاشانه‌ای

توفیق — ۳۸/۱۲/۱۲

به تازه داماد

این رباعی هنگامی که هویدا ـ نخست وزیر وقت ـ ازدواج کرده بود، سروده شد.

زآن طوق مبارك که به‌گردن کردی — دیدی چه به روزخویشتن آوردی؟
مردی نَبُوَد اداره‌ی یك کشور — گر یك زن را اداره کردی مردی

توفیق — ۴۵ر۵ر۴

در کره‌ی ماه

گاهی هوس کنم که بچینم زمینه‌ای
تا از زمین به ماه روم با سفینه‌ای
شاید ز فتنه‌ها که به روی زمین بُوَد
دیگر به روی ماه نیابم قرینه‌ای
دلبر نبینم و ندهم دل دگر ز دست
گول ملیحه‌ای نخورم یا سکینه‌ای
معشوقه‌ای دروغ نگوید به عاشقی
مادینه‌ای کلک نزند بر نرینه‌ای
نه خَلق را ببینم و نه خُلق نحس او
نه جور وفتنه بینم و نه بغض وکینه‌ای
نه تاجری بیابم و نه جنسِ بنجلی
نه بهر آب کردنِ آن‌ها زمینه‌ای
نه آن قلندری که متاع دکان اوست
کشکول و منتشا و تبرزین و فینه‌ای
نه ملّتی که هی کند از دولتش گله
نه دولتی که هی بتراشد هزینه‌ای
نه موش جوید از پی دزدی وسیله‌ای
نه گربه یابد از پی قتلش زمینه‌ای
دارد گمان که در کره‌ی ماه گنج هاست
آن کس که ساخته است برایش سفینه‌ای
غافل از این که خلوت آسایش و سکوت
گنجی است سودمندتر از هر دفینه‌ای

توفیق — ۴۸/۵/۷



هیچ کجا

هیچ کجا این قَدَر فساد نیابی
دوز و کلک، این چنین زیاد نیابی

هیچ کجا دست گاهِ حاکمه‌اش را
این همه عاری ز عدل و داد نیابی

هیچ کجا در میان خانه‌ی ملت
این همه خصمانِ خانه زاد نیابی

هیچ کجا بین سرورانِ جماعت
این همه بی عقل و بی‌سواد نیابی

هیچ کجا در میان مردمِ رسوا
این همه انبان فیس و باد نیابی

هیچ کجا بد دلان و بد عملان را
این همه از کار خویش شاد نیابی

هیچ کجانیست در جهان که چو این جا
تا ندهی رشوه‌ای، مراد نیابی

هیچ کجا خَلق را، چه پیر وچه برنا،
این همه در حیله اوستاد نیابی

هیچ کجا این قَدَر میانه‌ی مردم
خستگی و ضعف و اعتیاد نیابی

هیچ کجا بین صنف کاسب و تاجر
این همه بدجنس و بد نهاد نیابی

هیچ کجا بهر طِیِّ راهِ ترقّی
این همه هر گیوه را گشاد نیابی

توفیق - ۴۰/۷/۲۷



بی‌خوابی

گوشه‌ی بام، شبی گرم، ولی مهتابی

از گزند پشه‌ها زد به سرم بی‌خوابی

تا سحر در سرم افتاد دوصد فکر و خیال

که مرا ساخت به‌کل منقلب و زردابی

فکر کردم کـه فلان مرد، اگر مرد بُوَد،

گونه‌اش را چو زنان کرده چرا سرخابی

فکر کردم که اگر چشم فلانی است سیاه

پس چرا بچه‌ی آقاست دوچشمش آبی

فکر کردم که چـرا باز نیامـد بیرون

گربه‌ای رفت چو در توی فلان قصابی

فکر کردم که فلانی چه ترقی کرده است!

گرچه دارد سر پـوك و عمل قلابی

فکر کردم که چرا گشته مدیر آن پفیوز

که نمی‌آید از او کار به‌جز تون تابی

فکر کردم ز چه من هم نشدم نوکر غیر

تا شود عاقبت نوکـری‌ام اربابی

فکر کردم به‌فلان کس چه قَدَر سود رساند

عملی کـردنِ برنامه‌ی احمق یابی

من دراین فکر وخیالات که هاتف ازغیب

نعره‌ای کرد چو فریادِ حسن دولابی

گفت: شب صبح شدو نیست دگر فرصت‌خواب

به که برخیزی و اندر پی نان بشتابی

چند در فکر فرو می‌روی آخر که چرا

این بدین پستی و آن است بدان نابابی؟

کار با فکر و خیال تو نگردد اصلاح

بیخود این قدر مـزن زور و مکن بی‌تابی

توفیق — ۳۰ر۵ر۴۸

تقلب

پرگشت هر دکان ز غذای تقلبی
از کشك و ماست تا کره‌های تقلبی

نزدیك گشت عید و، به دکّانِ کاسبان
زین پس شود زیاد غذای تقلبی

از رُبّ گوجه و عسل و سرکه وپنیر
تا زردچوبه یا که حنای تقلبی

بیمار رفته است به پیش دوا فروش
وز او گرفته است دوای تقلبی

قناد کرده مشتری خویش را مریض
از باميا و زولبیای تقلبی

آن گل‌فروش نیز به مخلص فروخته‌است
بذر تقلبی و نشای تقلبی

کاسب بهای جنس خودش را نوشته‌است
اما سراسر است بهای تقلبی

ترسم همین هوا که تنفس کنند خلق
بینی که گشته است هوای تقلبی

هردم طبیب‌های سیاسی برای ما
تجویز می‌کنند دوای تقلبی

دزدان رها ز شَرِّ مجازات می‌شوند
با حکم‌های محکمه‌های تقلبی

مجلس درش دوباره شود باز تا زنو
در آن نهند پا وکلای تقلبی

توفیق – ۴۱/۱۲/۱۶



کسادی بازار

نه راه به جائی، نه زر و سیم به جیبی
افتاده به بازار کسادیِ عجیبی

شب جیب‌بری بر سر خود می‌زد و می‌گفت:
دردا که دگر پول نمانده است به جیبی

تاجر شده بی‌پول و، گر از درد بمیرد
از بهر مداوا نرود پیش طبیبی

هر سو چك و سفته است که افتاده ز ارزش
چون کاغذ شعری که سروده است ادیبی

در دست بدهکار نمانده است ریالی
در طبع طلب‌کار نمانده است شکیبی

شد پیش طلب‌کار بده کار چو بد قول
افتاد چو روباه پی مکر و فریبی

از وعده خلافی همه هستند سیه روی
روئی نبود سرخ به غیر از رخ سیبی

هرجا که بخواهی ز کسی پول، جوابت
توپ و تشری باشد و فریاد و نهیبی

عاشق شده بی‌مایه و، معشوقه‌ی نومید
او را نرساند دگر از بوسه نصیبی

زن فکر طلاق است از آن روی که شوهر
مفلس شد و بهرش نخرد زیور و زیبی

رنجور و زبون در کفِ عفریت کسادی است
تاجر که بُوَد خود بتر از دیو مهیبی

توفیق — ۱۲/۱۱/۴۰



لنگه کفش

ای جوانِ بی‌زن و بی‌غم، اگر زن داشتی
کی دگر حالِ نشاط و عیش کردن داشتی؟
کی دگر برگردنت بود این کراوات و یقه؟
طوق لعنت بود اگر چیزی به گردن داشتی
تا شود آماده پولِ رختِ فرزند و زنت
در گرو می‌رفت رختی هم که بر تن داشتی
از خریدِ رختِ اقدس چون که فارغ می‌شدی
غصه‌ی کفش و کت بهرام و بیژن داشتی
در سر پنجاه روز از هضم رابع می‌گذشت
گر که پانصد من برنج و بار و بنشن داشتی
همسرت از بس به‌ناخن از تنت می کند گوشت
جای پیراهن به تن از ترس جوشن داشتی
خرج می‌شد تا تهِ آن در سر هفتاد روز
از طلا و نقره گر هفتاد معدن داشتی
زوجه‌ات هی توله‌سگ می‌زاد و، ازشب تاسحر
بیخ گوش خود صدای ونگ و شیون داشتی
مرغکی بودی شده در دام زن داری اسیر
اندر آن حالی که نه آب و نه ارزن داشتی

توفیق ــ ۴۲ر۱۲ر۸

زن و شوهر بازی

می کرد سوی برادر ، از ناسازی
آن دختر پنج ساله سنگ اندازی
مادر گفتا که این چه کار است آخر؟!
خندید و بگفتا: «زن و شوهر بازی»

۴۲ر۹ر۲

وداع با پشه

عاقبت ای پشه با رفتن گرما رفتی
چیره شد چون به‌تو سرما، زِسَرِ ما رفتی

همچنان آمدن و رفتنِ آدم‌ها بود
چه به ناز آمده بودی وچه رسوا رفتی

داشت بیحوصله داد ازتو ومی کردگمان
که از این‌جا نروی هیچ گه، اما رفتی

مایه‌ی دردسر و زحمت هرکس گشتی
از پی ظلم به هرسوی و به هرجا رفتی

گاه نیشی به تن آن پسرِ زشت زدی
گاه سروقتِ فلان دخترِ زیبا رفتی

جهد کردم که ز درزِ یقه پائین نروی
دیدم از پاچه‌ی شلوار به بالا رفتی

بست چون مرضیه خانم کمر قتل تو را
تیز در زیر سبیل حسن آقا رفتی

چون‌زدی نیش به‌پایم‌شدم ازدرد چلاق
میخ پولاد مگر بودی و در پا رفتی؟

تو که تا بود هواگرم چنان بودی‌سخت
تا کمی گشت هوا سرد، چرا وا رفتی؟

پشه‌هائی زتو بدتر، همه هستند به جای
حیف کاین عده نرفتند و تو تنها رفتی

ریشه‌ی ظلم‌وستم خشک نخواهد گردید
هست تخم تو به‌جا، گرتو ز دنیا رفتی

مردم‌آزار به دنیای دنی بسیار است
دیگرانند به‌جا، گر تو از این‌جا رفتی

توفیق — ۴۵/۸/۱۲

کاکوتی

سحر می‌گفت با زهرابگم عباس شاتوتی:
شکم چسبیده بر پشتم ز بی‌نانی و بی‌قوتی

ز جور عده‌ای پرباد وتخمی همچو بادنجان
دلم پیوسته پرخون‌است چون انگور یاقوتی

لباس فخر نَبْوَد بر تن اینان برازنده
چنان باشد که من پوشم کت وشلوار ماهوتی

غم از هرخوردنی بیش‌است درعالم نصیب من
کسی برخوان قسمت نیست بشقابش بدین کوتی

چنان افسرده‌ام چون یخ که در گرمای تابستان
دل من سردتر باشد ز یك یخچال ده فوتی

شکم‌را تا به کی ازنان خشك و دوغ پرسازم؟
مگر باید فقط با دوغ سر کردن چو کاکوتی

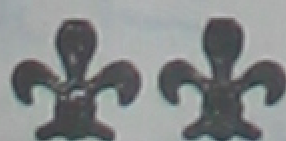
اگر چون مرده‌ام خوانی ز بیحالی، روا باشد
نباشد زنده‌ای هرگز بدین ماتی و مبهوتی

گذشت ازمن که هرساعت به‌سازیك‌نفر رقصم
جوانی کی توان کردن بدین پیری و فرتوتی

دراین دوران‌تو گوئی‌رحم‌وانصاف‌ازدل‌اعیان
برون‌رفته‌است‌چون‌شیرینی‌ازتوت حسن‌توتی

نباشد هیچ در روی زمین کس خیرخواه ما
مگر یك اهل خیرآید فرود ازعرش لاهوتی

توفیق – ۴۲ر۴ر۲۷



چون و چرا

به من چه‌قدر خدایا تو درد و غم‌دادی!
چو نان‌و آب ندادی، چرا شکم‌دادی؟
به ما چو تاب تحمل عطا نفرمودی
چرا به اهل ستم قدرت ستم دادی؟
به ملتی که ندادی دوا و دکتر خوب
چرا دوصدمرض‌و دردپشت‌هم دادی؟
چرا به‌جای کمال و جمال‌و عقل‌و شعور
منال و مال به مردان محتشم دادی؟
به‌هر کسی که‌ندادی توان‌وقوت عیش
چرا ز دلبر گل‌چهره یك حرم دادی؟
چرا مرا ز پی عیش و نوش افکندی
ولیك پول به من بهر عیش کم دادی؟
به‌فکر بخشش وبذلم بدین درآمد کم
مرا که پول ندادی، چرا کَرَم دادی؟
اگر که‌راست‌رَوی را به‌خلق کردی‌امر
به‌راه‌ها زچه این‌قدر پیچ وخم دادی؟
در این‌محیط که‌نتوان‌نوشت هرسخنی
چرا به‌دست من تندرو قلم دادی؟

توفیق — ۱۹ر۵ر۴۰

فرق کوچك

دختر به پسر گفت: نه همدرد منی
نه راحتِ جانِ رنج پرورد منی
بین من‌و‌تو فرق فقط یك نقطه‌است
من نامزد توام تو نامرد منی

توفیق — ۲۸ر۸ر۴۹

مقام گوشت

ای گوشت همره دو سه تا نان خوش آمدی
در سفـره‌ی فقیرِ پریشان خوش آمدی

در سفره‌ی فقیر، بـه عنوان آب گوشت
با یك قرابه آب و دوتا نان خوش آمدی

لطف غـذای ملی مـا از وجود تست
اندر غذای ملی ایـران خوش آمدی

ای چاره سازِ معده‌ی کاسب، قـدم به خیر
وی نور چشمِ دیزی دهقـان، خوش آمدی

چشمم دوماه بود کـه رنگت ندیده بود
امروز بعد از آن همه هجـران خوش آمدی

ای دنبه‌ی تو اندك و ای وزن تـو قلیل
همـراه استخوانِ فـراوان خوش آمدی

از چـرم ناپزاتـری از سنگ سخت تر
ای مایه‌ی شکستنِ دندان خوش آمدی

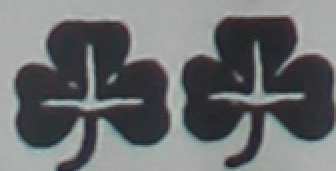
ای از لحـاظ وزن بسی کم‌تـر از دوسیر
وی ارزش تو بیش‌تر از جان خوش آمدی

یك تکه‌ی تو از بـز و یك تکه‌ات ز میش
ای پاره‌ی تنِ دو سه حیوان خوش آمدی

از ما اگر تو دور شوی کار مشکل است
ای مشکلات ما ز تو آسان، خوش آمدی

ای گنج‌ها رسانده به یك مشت گرگ‌خوی
وی رنج‌ها رسانده به چوپان خوش آمدی

توفیق – ۱۳۴۸/۳۱



فرزند ناخلف

نذرها کرده و خواهی ز خدا فرزندی
پسر خوشگلِ کاکلِ زریِ دل‌بندی
داری! اکنون هوس بچّه، ولی زود از او
می‌شوی سیر چو با او به سر آری چندی
بچه تا شیری و شش ماهه و یك ساله بود
دم به‌دم وق زند اما نزند لب خندی
چون که اورا زپی بوسه در آغوش کشی
به مشام تو ز قنداق زند بو گندی
چون که سِنّش زشش و هفت رود بالاتر
شود از شیطنت اعجوبه‌ی بی‌مانندی
روز در مدرسه انگشت رساند ناگاه
به معلم که بود آدم غیرت مندی
شب توی خانه به‌معصومه دهد صدتا فحش
کز چه نگذاشته از گنجه بدزدد قندی
شد چو بالغ ز پی دختر همسایه فتد
دخلش آرد به النگوئی و گردن بندی
یك دم از پا ننشیند به ره فسق وفجور
ورنهی از غل و زنجیر به پایش بندی
چون که مشغول به‌یك کار اداری گردید
زود با اهل زدو بند کند پیوندی
روز و شب برپدر ومادر آن بد کردار
هرکسی لعن کند با دل نا خرسندی
اگر اول ز خدا خواسته بودی فرزند
خواهی آخر زخدا مرگ چنین فرزندی

توفیق — ۱۷/۲/۴۷

پند پشه‌ها

گفتند کـه دفع پشه کن باپشه بندی
خندیدم و گفتم که عجب حرف چرندی!

شب تا به‌سحر پشّه به‌ما نیش چپانید
با این که چپیدیم میان پشه بندی

گرما شد و آمد گران فصل که هرشب
تا صبح ز نیش پشه بینیم گزندی

پیوسته گرفتار به نیش پشه باشیم
چون صید که گشته است گرفتار کمندی

گرما چو در آید، پیِ آن‌هم پشه آید
این فصل مگر با پشه دارد زدوبندی

از بس پشه درپیکر من نیش فرو کرد
پرگشت زسوراخ تنم همچو سرندی

هرجا که توباشی پشه‌هم گرد تو گردد
چون بلهوسی در عقب یار لوندی

اعمال کند در همه‌جا قدرت خود را
هرجای‌هم اوگشته هویدا زده گندی

بیهوده جناب پشه وِز وِز ننماید
باوِزوِز خود می‌دهد آقا به تو پندی:

«همچون پشه‌خون‌خوار و سمج باش و مبندیش
از دادِ کسی، یا کـه فغانِ گله مندی

تا چون پشه‌ها بال و پر ازهم بگشائی
خود را برسانی به مقامات بلندی»

توفیق — ۴۷ر۵ر۲۹



بی‌دست و پا

ای بچه گر تو این قدر سر درهوا نبودی
امروز همچو باری بر دوش ما نبودی
ای کاش ای تنه لش، ای بی‌بخار سرکش
قدری زرنگ بودی، پر مدعا نبودی
اصلا نمی‌شدی هیچ محتاج درس خواندن
گر از نخست طفلی بی‌دست و پا نبودی
با صدهزارِ بامبول، می‌رفتی از پی پول
این قدر خسته اکنون زین درس‌ها نبودی
از بهر چند نمره افغان نمی‌کشیدی
محتاج چند شاهی همچون گدا نبودی
خود پای می‌نهادی در جاده‌ی سعادت
محتاجِ پندِ استاد، یا رهنما نبودی
از اغنیا زیادند آنان که بی سوادند
گویا تو هیچ دم خور با اغنیا نبودی
بیدانشند و جاهل، امّا وقیح و پردل
زاوّل تو هم چو آن‌ها پررو چرا نبودی
کم زهره‌ای و کژخو سست و ضعیف و ترسو
کاش این چنین تو کم رو یا با حیا نبودی

توفیق – ۹ر۷ر۴۳

آب تنی بی‌آب

گرما چو فتاد در پی پوست کنی
تبدیل به ضعف شد قوای بدنی
هرروزوشب ازعرق زنم غوطه در آب
برخاك روانم وکنم آب تنی

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان – ۲۲ر۳ر۲۸



غیرتی که نداری

توراقسم به همان عزم وهمتی که نداری
ملاف پشت سرهم ز جرأتی که نداری

همیشه فخر توانا به قدرتی است که دارد
تو فخر بَهرِ چه داری به قدرتی که نداری

تو را به حکم اجانب دهند میز ریاست
که استفاده کنند از لیاقتی که نداری

به ضعف وسستی و بی حالی تو کار ندارم
که داری آن همه را غیر غیرتی که نداری

مگو که می‌شکنند قدر وقیمتم ز خیانت
چه گونه می‌شکنند قدر وقیمتی که نداری

مگو که راه خطا لطمه می‌زند به‌شرافت
خطا چه لطمه زند بر شرافتی که نداری

بلای جان کسان عفت است وپاکی وتقوی
قسم به پاکی و تقوی و عفتی که نداری

به سینه‌ی تو مدال طلا زمانه ندوزد
مگر برای شعور و فراستی که نداری

توفیق – ۲۴/۱۲/۱۵

گوهر عفت

مادری گفت دختر خود را،
که: زرومال خود هدر نکنی

به که انگشتر برلیان را
هی ز انگشت خود به درنکنی

دزدد این گوهر از تو، گرآن را
مخفی از دزدِ بدگهر نکنی

این، یکی گوهر گران قدْر است
به کز او غفلت این قَدَر نکنی

این گهر، نیست گوهر عفت
که چو رفت ازکَفَت، ضررنکنی!

توفیق – ۳۸٫۲٫۲۳

کم‌یابی خاکه زغال

خوش به حال تو دلارام که حالی داری
ز آن که‌درخانه‌ی‌خودخاکه زغالی‌داری
من که‌یك کیسه‌هم ازخاکه‌ندارم‌چه کنم؟
سر به پای تو گذارم که جوالی داری
هیچ کس نیست که یادی زفقیران بکند
رخ به‌درگاه تو مالند که مالی داری
ماکه از شدت سرما پَرِمان ریخته است
تو بزن بال وپری تـا پرو بالی داری
خواستم درعوض بوسه دوتا حبّه زغال
گفت یارم: چه تقاضای محالی داری!
ای که‌باجهددومن‌خاکه‌به‌چنگ آوردی،
در زرنگی بـه علی حقِّ مـدالی داری
کش‌برو، حقه‌بزن، گوش‌ببر، جیب‌بکن
فرصت از دست مده تاکه مجالی داری
هرشب‌وروزنصیب‌توشود جوجه‌ومرغ
تاکـه شغل دله دزدی چوشغالی داری
مطمئن باش که از چرخ نبینی آسیب
تانه عقل و نه شعورونـه کمالی داری

توفیق — ۲۳ر۱۰ر۳۸

جهان پهلوان

ای روده دراز، پاك مارا کشتی
تا چند کنی ز پهلوانان پشتی؟
من ازهمه پهلوان‌ترم، چون یك عمر
با غول گرسنگی گرفتم کشتی

توفیق — ۲۷ر۳ر۴۴

کف بین

میل داری که بگویم چه خیالی داری؟
حسرتِ یافتنِ پولی و مالی داری
از کف دست تو پیداست تهی دستی تو
که نه پولی و نه بختی و نه‌حالی داری
کرسیِ خانه‌ات از دست و دلت سردتر است
هوسِ یافتنِ خاکه زغالی داری
می کنی فکر که هرشب ز چه در کاسه‌ی خود
جای آبگوشت فقط آب زلالی داری
نان خالی است نصیب تو و لیکن دل خویش
می کنی خوش که عجب نان حلالی داری
خواهی از چنگ طلب‌کار رهائی یابی
با وجودی که نه مهلت نه‌مجالی داری
می کنی فکر که با دخل کم وجیب تهی
از چه زن بردی و بهر چه عیالی داری
در شگفتی که به‌دندان تو چون نان نرسد
بیخود از بهرچه دردست خلالی داری
فکر آنی که شکایت کنی و، می‌ترسی
که بگویند چرا قال و مقالی داری
باز گوئی که اگر حرف زدن لازم بود
پس برای چه نماینده‌ی لالی داری
میل داری که به درد دل زارت برسند
راستی‌هم که عجب فکر محالی داری
از خطوطِ کف دستِ تو به‌خوبی پیداست
که در آن کله چه فکر و چه‌خیالی داری
فکر آنی که دهی اجرت کف بینی من
در ته کیسه اگر چند ریالی داری

توفیق — ۴۵/۱۱/۱۶

حلال مشکلات

تو اگر ثروت و مال وزر وسیمی داری
دگر از عاقبت خویش چه بیمی داری
هرگز از جرم میندیش که چون رشوه دهی
خوب خواهد شد اگر وضع وخیمی داری
عاقبت پول کلان تبرئه‌ات خواهد کرد
مکن اندیشه اگر جرم عظیمی داری
همه کوشند که عیب تو نیارند به چشم
تا که دست بده وطبع کریمی داری
همه‌کس پول‌تومی‌جویدو کس جویانیست
که دل سنگ و یا قلب رحیمی داری
همه در کیف تو بینند ونمی‌بیند کس
که در آن کله چه شیطان رجیمی داری
گرکه جیب تو پراز پول شد ودست توباز
هرکجا روی کنی یارونديمی داری
مال مردم چو خوری، اهل تملق گویند:
نوش جان تو، بخور، خوب رژیمی داری!
هرگز از روی صفا با تو کسی ننشیند
زیر پا گرکه نه فرش و نه گلیمی داری
متلاشی کندت فقر که در آتش رنج
واشود پاك زهم گرکه لحیمی داری
پول تقسیم کن وفحش بده، داد بزن
تا ببینی چه رفیقان حلیمی داری

توفیق — ۴۰ر۳ر۲۵



خرسوار

نآمد به بَرِمن ز پی بوس و کناری

در هیچ شب ازهیچ دری هیچ نگاری

چون من که فتادم ز خر خویش، نیفتد

در هیچ ره ازهیچ خری هیچ سواری

در دل غم پول است والهی که نباشد

در هیچ دل از هیچ غمی هیچ غباری

درتن تب عشق است والهی که نیفتد

در هیچ تن از هیچ تبی هیچ شراری

باعشق رخ آن مه بی مهر مجوئید

در هیچ شب از هیچ دلی هیچ قراری

شیوه‌ی مردان

به‌دوش هر که باوجدان شود، وجدان نهد باری

ز پنداری و رفتاری و گفتاری و کرداری

چرا از شیره‌کش‌ها کار می‌خواهی؟ چه‌کار آید

ز پفیوزی و چلقوزی و بدپوزی و بدکاری؟

ز کاسب‌ها مجوانصاف، کی انصاف می‌آید

ز بیباکی و ضحّاکی و سفّاکی و قهّاری؟

توان اشغال کرد امروز صد میز ریاست را

به انعامی و پیغامی و ابرامی و اصراری

همین شد شیوه‌ی مردان ما مردی نشان دادن

به مهروئی و خوشبوئی ودلجوئی و دلداری

چه می‌آید از آن حزبی که شد تشکیل دراوّل

ز بیدردی ونامردی و خونسردی و خونخواری

در این شام سیه ملت نیاز وافری دارد

به دانائی و برنائی و بینائی و بیداری

توفیق-۱۲ر۱۰ر۲۰

این شاخ و آن شاخ

به هر دقیقه بده ای خدا دل دگری
که هر دقیقه دهم دل به‌خوشگل دگری

زیك قضیه‌ی مشکل رها نگشته هنوز
شوم دچار قضایای مشکل دگری

الاغ خویش ز یك گل برون نیاورده
در افکنم ز سر جهل در گل دگری

هنوز مسئله‌ای حل نگشته این حضرات
سخن کنند ز حَلِّ مسائل دگری

هنوز ساختن منزلی نگشته تمام
زنند لاف که سازند منزل دگری

به رهگذر اثر پشکلی به‌جاست هنوز
که افکند خر کی، باز پشکل دگری

علاجِ دشمنیِ قاتلی نکرده هنوز
شویم مدّعیِ دفعِ قاتل دگری

نکرده هیچ زیك عامل استفاده درست
که می‌رویم سراغ عوامل دگری

به هر دقیقه پی سود تازه‌ای رفتن
نداشت غیر زیان هیچ حاصل دگری

توفیق – ۱۴ر۱ر۴۴



رژیم لاغری

ای آن که چاق و فربهی، و آن گاه بهر لاغری
دایم بـه دکتر می‌روی، پیوسته دارو مـی‌خوری

گر همچومن آری به‌سر، دارو نمی‌خواهی دگر
چندان‌خوری‌خون جگر کز جان خودهم بگذری

افتی به‌پیسی و پسی، چندان که برهر کس رسی
از زور فقر ومفلسی، خجلت کشی، حسرت بری

زاید سه‌تا یك‌هو زنت، خرجش فتد بر گردنت
لرزد زترس از بس تنت، گردی مریض بستری

شب چون کنی سردرسرا، ریزند دورت بچه‌ها
رخت‌ازتومی‌خواهدرضا، کفش‌ازتومیخواهدپری

پولی نباشد دربرت، نان خوربسی ریزد سرت
یابی مدام از همسرت جای نوازش تـو سری

موهای ریشت بر کند، تف بر سبیلت افکند
محکم تـو را تیپازند با ساق پـای مـرمـری

هی بردلت باری رسد، بر جانت آزاری رسد
بهرت طلب کاری رسد در هر کجا روی آوری

هرچند دست وپـا کنی، خود را بتر رسوا کنی
هرجـور دکان واکنی هرگز نیابـی مشتری

هی بینی از شیادها، آزارها بیدادها
هردم کشی فریادها، وزکس نبینی یاوری

از رنج وفقر ودردوغم، بریشت می‌چسبد شکم
چـون باشد این‌ها روی‌هم، تنها رژیم لاغری

توفیق ـ ۲۶ر۶ر۴۳



سیزده‌هم نحس است هم سعد

باشد امروز به هرگوشه‌ی صحرا خبری
جنبشی، هلهله‌ای، ولوله‌ای، شور وشری
شده‌هرکس خوش‌ودرعین خوشی می‌ترسد
که شود قسمت او نحسی و بیند خطری
همه از نکبت این روز سخن می‌گوئیم
چون برآنیم که دارد ز نحوست اثری
نیست این‌روزبرای همه‌کس نحس که‌هست
بهرمن جور دگر، بهر تو جور دگری
آنچه امروزه دهد روی به صحرا، شاید
ز آن حسن منفعتی بیند و اکبر ضرری
فی‌المثل پا به سر سبزه گذارد امروز
دخترِ لاله رخِ با نمکِ عشوه گری
قر دهد، خنده زند، عشوه کند، عور آید
تا که افتد به رخش دیده‌ی زیبا پسری
هر دو، تاعصر، به‌هم شیفته خواهند شدن
کاین دلی می‌دهد و آن دگری هم جگری
کارشان می‌کشد آخر به زناشوئی وبس
که جز این نیست خودآن شیفتگی‌را ثمری
بهرآن دخترك این روز بُوَد روزی سعد
چون که از بهر سواری شده دارای خری
لیك بهر پسر امروز بود روزی نحس
چون که گشته است گرفتار چنان جانوری

توفیق — ۱۵ر۱ر۴۷



چارشنبه سوری

سور وسرور دارد، این چارشنبه سوری
از بتّه‌ها پریدن، امشب بود ضروری
باید کنی تماشا کامشب ز روی آتش
آن‌می‌پرد چه‌طوری، این‌می‌جهد چه‌جوری
یك عده نره غولند در بین چند دختر
مانند پنج شش دیو با هفت هشت حوری
هردم ز روی بته بی‌بته‌ها پریدند:
اکبر، سکینه، اصغر، شمسی، رقیه، توری
اول پرید اکبر، دوم پرید اصغر
سوم زری شلخته، چارم حسن دبوری
از روی آتش تیز برداشت دم به‌دم خیز
اکبر دکل که دارد شهرت به لندهوری
باوضع لات وپاتش می‌جست روی آتش
اصغر کوپول که باشد فربه به‌سان قوری
«این زردی من ازتو، آن سرخی تو از من»
پیوسته بود این شعر ورد زبان پوری
ناگه بدو فریدون پیچید همچو مجنون
هل داد آن پری را از روی بی‌شعوری
لغزید پای پوران، وزپشت بر زمین خورد
بنشست روی آتش با دنبه‌ی بلوری
طفلك زبسکه‌می گفت: «ای سرخی توازمن»
گردید سرخ پشتش همچو لبو تنوری
ازسوزش فلان جاش زدداد و کرد پرخاش
گفتم که ای مه از خشم باید گزید دوری
من‌هم زصبح تاشام سوزد بسی فلان جام
اما چه چاره دارم آخر به جز صبوری
برعده‌ای ستم‌گر فحشی دهم غیابی
جرئت اگر ندارم حرفی زنم حضوری

۴۴/۱۲/۲۳

مصاحبهٔ نگارنده با نگار

گفتم شدم از عشقت دیوانه‌ی زنجیری
گفتا که برو گم‌شو، ای ابله اکبیری

گفتم به علی دارم از عشق تو می‌میرم
گفتا که بمیر اما بهر چه به این دیری

گفتم که به من آخر ای ماه بگو چیزی
گفتا دهمت فحشی آن هم زسر سیری

گفتم که در اندازم زیر قدمت خود را
گفتا تو مگر هستی قالیچه‌ی کشمیری

گفتم که چه می آید در کوی تو از دستم؟
گفتا که چه می‌دانم؟ رمالی وجن گیری

گفتم که ره‌عشقت راهی‌است کج‌ومعوج
گفتا همه سربالا، بی‌هیچ سرازیری

گفتم که سر وجان را بهر تو کنم قربان
گفتا که توهم لابد از جان خودت سیری

گفتم که وصال تو کی قسمت من گردد؟
گفتا که خدا داند، شاید بـه سر پیری

گفتم ز تو می‌خواهم یك تحفه‌ی جانانه
گفتا که زمن آخر یك شب مرضی گیری

گفتم که چه خواهدشد پس عاقبت کارم؟
گفتا که توهم روزی می‌افتی ومی‌میری

توفیق – ۱۳ر۴ر۴۷



اتلاف وقت

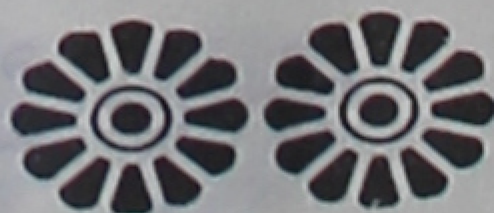
درهمه عمرم که همچون عمر نوح است از درازی
روز و شب سگ‌دو زدم از حرص چون سگهای تازی
می‌توانستم در این مدت کنم تحصیل دانش
تا شوم چون بو علی سینا و یا چون فخر رازی
می‌توانستم که من هم با هنرمندان نمایم
در هنر هم داستانی، هم نوائی، هم طرازی
می‌توانستم ره ایمان و دین پویم که اکنون
عابدی باشم خدا جو، مؤمنی باشم نمازی
می‌توانستم کنم خدمت به میهن تا که گردد
قسمت من رو سپیدی، سربلندی، سرفرازی
می‌توانستم که با جدیت آرم رو به ورزش
تا هم از پهنا تنم رشدی کند هم از درازی
می‌توانستم ز جان و دل کنم در حق مردم
دستگیری، چاره جوئی، خیرخواهی، چاره سازی
می‌توانستم کنم بین کسان کسب وجاهت
با محبت، مهربانی، خوش سلوکی، دل نوازی
می‌توانستم خورم از کاسبی نان حلالی
جون لبوئی، یا خیاری، یا بلالی، یا پیازی
می‌توانستم که من هم لااقل در پشت میزم
یا کنم کاری دو پولی، یا دهم طرحی دو غازی
می‌توانستم کنم در راه صنعت یا تجارت
پا فشاری، استقامت، جانفشانی، جانگدازی
هیچ کار آخر نکردم. درعوض، دانی چه کردم؟
حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی

توفیق — ۴۹/۳/۵

تو بی تقصیری

الا ای بچه کاندر کوچه‌ها هستی پی بازی
به‌سان کبک می‌خندی، به‌سان اسب می‌تازی
رسید اکنون زمان امتحانات و، نپندارم
که درهیچ امتحان پیروز گردی باسرافرازی
چه سان ازعهده‌ی هرامتحان آخر برون آئی؟
که نه دردرس کوشائی ونه درهوش ممتازی
چه دانی از هنر جز نام یك گردان هنرپیشه؟
چه در باب زبان آموختی غیراز زبان بازی؟
تو بی‌تقصیری و تقصیر مادر یا پدر باشد
که نگذارند توشب‌ها به درس‌ومشق پردازی
اگرمسکین وبی‌پولند خواهند از تو درخانه
چونوکر یا چوکلفت‌کارشان را راه اندازی
فرستندت پی نان و دو ساعت درپی یك نان
معطل می‌شوی هـر شب دَرِ دکّان خبّـازی
پیِ یك سیر روغن یا برای ده گرم چائی
فرستندت دَرِ دکّان عطّاری و رزّازی
وگر فرزنـد اعیانی، پی مامان و پاپایت
به شب درسینما وبزم عیش ورقص وآوازی
پدر گوید که‌بهرش‌شانس‌می آری‌ومی‌خواهد
که بنشینی به‌پشت دست اوشب‌درپو کربازی
موفق کی شوی در امتحان ای کودك نادان
مگر با حیله ونیرنگ وتزویر و فسون سازی

توفیق ـ ۱۳ر۳ر۴۴



همکاری

رئیس بنده با من می کند هر شب پوکر بازی
بلی، این است راه و رسم همکاری و دمسازی

دو یار نازنین را هم به بازی کرده‌ام دعوت
دو مه پیکر که بی مثلند در خوبی و طنّازی

ز بس هستند در فکر لباس شیك و رخت نو
تو گوئی پاتوق آن‌هاست در دکّان بزّازی

ز بس اسباب آرایش بُوَد همراهشان دایم
میان کیف خود دارند یك بنگاه خرّازی

رئیس خویشتن را می‌کنم سرگرم با آن‌ها
ولیکن مرگ من پیش کسی دستم نیندازی

رئیس بنده هرگز رشوه از مردم نمی‌گیرد
که خواهد دعوی پاکی نماید با سرافرازی

ولی من فاش می‌گویم که پنهان هر چه بتوانم
ز مردم رشوه می‌گیرم به تزویر و کلك بازی

بلی، من رشوه می‌گیرم ز هرصنف و ز هردسته
ز عطاری و بقالی و رزازی و خبازی

علی‌الظاهر رئیسم نیست اهل رشوه، اما من
پی اسکن ز هر سو می‌دوم همچون سگ تازی

ولی وجدان پاك من به من پیوسته می‌گوید
مبادا یك زمان سهم رئیست را نپردازی

لذا نیمی ز پول رشوه را در خانه‌ام هر شب
ز روی عمد می‌بازم به ایشان در پوکر بازی

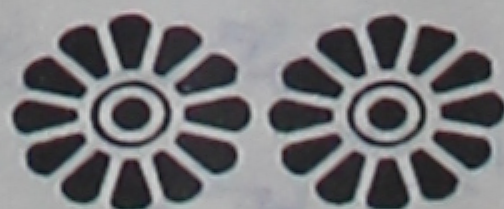
توفیق — ۴۳/۹/۲۶



آغوش گرم کرسی

ای کرسی ِ قدیمی، چون همدمی عزیزی
تنها نئی تو کرسی، بهرم هزار چیزی
هم تخت ِ خواب ِ گرمی، هم مثل مبل نرمی
هم بهر من بخاری، هم پیش من چو میزی
هم مطبخ و اجاقی، هم سفـره‌ی اتاقی
رویت خورند آبگوشت، زیرت پزند دیزی
در موسم زمستان، یك قسمت از لوازم
در موقع عروسی، یك جزء از جهیزی
اطرافیانت از تو یك سان برند گرمی
گر بی‌طرف نباشی، شاید که بی تمیزی
هم نرم چون پتوئی، هم گرم چون لبوئی
آتش چنان شرابی، شیرین چنان مویزی
گر یك زغال دودی بدبو کند دهانت
از چند دانه اسفند خوش بوی ومشك بیزی
یاران اگر کثیفند، فوراً کثیف گردی
بر عکس، تا تمیزنـد. بسیار هم تمیزی
سالم اگـر بمانی، بسیار گـرم و نرمی
آتش اگر بگیری بسیار تند و تیزی
آغوش گرم کرسی یك سان تورا دهد جای
گر پیر و گر جوانی، گر گنده یا که ریزی
چندان خوش است کرسی کزمن اگر بپرسی
چون پای او نشینی دیگر ز جا نخیزی

توفیق - ۴۰/۱۱/۲۶



جاروی فراشی

می گفت علی یزدی، خندان به حسن کاشی:
کشکی است همه چیزی چون آش تقی آشی
ناشیگری مطلق آن است که گوئی حق
با چند نفر احمق، یا چند نفر ناشی
حرفی چو به حق گفتی، در بند بلا افتی
کز دست روی مفتی گر پیروِ حق باشی
در حق فلان سرور کردم سخن حق سر
دیدم که شود آخر حرفم همه فحاشی
دیشب لش ولگردی می گفت به نامردی:
شد چاره‌ی هر دردی الواطی و اوباشی
بیهوده چه غم داری؟ روی آر به‌بیعاری
کاین شیوه بُوَد باری سرمایه‌ی عیاشی
بی اسکن و سیم و زر یك عمر شوی منتر
هی خاك کنی بر سر چون جاروی فراشی
گر زار و تهی دستی، مستوجب آن هستی
دل از چه نمی‌بستی در دزدی و کلاشی
ازپول چه پیچی سر؟ برگیر و از آن مگذر
چون بخت بود یاور با مرتشی و راشی

توفیق – ۳۸/۱۱/۲۸

کمیابی گوشت

نوکری می گفت:چون پیدا نشد دیروز گوشت
گشت آقا خشمگین و داشت تا شب دل پری
بس که عادت کرده اربابم به‌گوشت گوسفند
گرشبی آن را نیابد، می‌نماید «خودخوری»!

توفیق – ۴۷/۱/۲۲

نوکری من

از برای نوکری یك روز ما را زیرکی
برد اندر خدمت ارباب شیرین مسلکی
گفت: اول زلف‌هایم را به‌خوبی شانه کن
بعد از آن بگذار روی چشم‌هایم عینکی
زآن سپس بردارچشمم را ببر در لاله‌زار
تا زند هر لحظه‌ای بر لاله‌روئی چشمکی
بعد از آن گوش مرا پای گرامافون گذار
تا رسد بر ساز و آوازی و تار و تنبکی
بعد ریشم را که‌ازیك قبضه‌هم افزون‌تراست
ده به سلمانی که کوتاهش نماید اندکی
صورت‌من نیزقدری چرك گشته‌است و کثیف
باید آن را هم بشوئی در میان تشتکی
قوزك پای مرا دیشب زنم بشکسته است
وقت اگر کردی به‌پایم برزن از نو قوزکی
چون که این‌ها راشنیدم گفتم ای مردسفیه
در تو من نه مشعری می‌بینم و نه مدرکی
زین سخن بسیار یار و خشمگین گردید و گفت:
هین بزن بادست‌من فوری به‌روی خودچکی

۲۰/۱۱/۶

در اتوبوس

با مرد گفت، کنج اتوبوس، خانمی:
چندین چرا مزاحم احوال بنده‌ای؟
زآن پیچ مدتی است که ماشین گذشته‌است
خود را چرا هنوز به رویم فکنده‌ای؟

توفیق — ۲ر۱۰ر۳۸

فرشته‌ی نگهبان

مد شده بود که هرکارمندی وقتی به
ریاست ـحتی ریاست شعبه‌ی کوچکی ـ
می‌رسید نخستین کارش این بود که خانم
ترگل ورگلی را به نام «سکرتر» پشت در
اتاق خود بنشاند و او را وسیله‌ی دست
به‌سر کردن ارباب رجوع قرار دهد.

چون می‌رسد کسی به مقام مبارکی
پشت اتاق خویش نشاند عروسکی
عنوان این عروسك زیباست «سکرتر»
شوخی که هی آدامس جود یا لواشکی
یك روز اگر رَوی که ببینی رئیس را
خانم زند به روی تو لبخند و چشمکی
گوید که رنج و زحمت آقا بُوَد زیاد
ای کاش کار و مشغله‌شان بود اندکی
اکنون کنند بر سر طرحی بزرگ کار
زین رو نمی‌رسند به هر کار کوچکی

* * *

داری گمان که حضرت آقاست در اتاق
مشغول نامه‌ای، سندی یا که مدرکی

غافل که او زیاده روی کرده است دوش

امروز خسته بوده و خوابیده چرتکی

یا شب قمار کـرده و اکنون دمغ بُوَد

زیرا که داده است به دست طرف چکی

یا می کند ز پنجـره بر آسمان نگـاه

زیـرا کـه کرده‌اند هـوا بادبادکی

یا این که می‌زند تلفن با فلان پزشك

گوید به زیر ناف در آورده کورکی

دستی به پشت سکرتر خویش می‌زند

چون مطربی که دست زند پشت تنبکی

* * *

تا او بود رئیس گمان می‌بری که اوست

دارای دانشی و کمـالی و مسلـکی

اما چو رفت میز ریاست ز دست او

بیکاره‌ای است در نظرت یا که دلقکی

اکنون بود رئیس و گمان دارد او خداست

وین هم فرشته است و نباشد در آن شکی

آن مرد هرچه می کند اندر اتاق خویش

نگذارد این صنم که بدان پی برد یکی

ماتم که «سکرتر» به چه معنی است؟ منشی است

یا پرده پوشِ هـرزگیِ رندِ زیرکی

۴۹/۱۲/۱۸



اوضاع کشکی

عجب گردیده زیر و روی اوضاع جهان کشکی
درون کشکی، برون کشکی، نهان کشکی، عیان کشکی

مگر باران کشك از آسمان‌ها بر زمین بارد
که احوال زمین کشك است و وضع آسمان کشکی

ببر زین گله ای گرگ ستم‌گر هر چه می‌خواهی
که هم غوغای سگ کشك است وهم داد شبان کشکی

کند هر چند نوکر جیغ و داد ارباب پندارد
که این درد و محن کشك است و آن داد وفغان کشکی

نشد بیش از صد و پنجاه کیلو وزن آن دلبر
که گویا هم ترازو کشك بود و هم قپان کشکی

همان وصل نر و ماده است مقصود اول و آخر
که عشق آتشین کشك است وچشم خون فشان کشکی

فقط کرمان چرا چندین به کشك خویش می‌نازد
تمام شهرهای ماست اکنون بی‌گمان کشکی

از آن رو خار و خس بگرفت جای لاله وگل را
که وضع باغ کشکی بود و وضع باغبان کشکی

نماید هر کسی یك جور کشکی جیب خود را پر
در این بازار کشك ای دل تو هم واکن دکان کشکی

مجازات عمل کشك است از این بابت چه می‌ترسی؟
ببر کشکی، بخور کشکی، خر خود را بران کشکی

توفیق – ۳۷/۱۱/۹



بپا نشوی رنگی

گر زیرك و عیاری، یا فاضل و فرهنگی
آن به که تو را باشد با جمله هم آهنگی
یك جای شوی زاهد، یك جای شوی فاسد
یك روز شوی رومی، یك روز شوی زنگی
گر مست بُوَد آقا، تو نیز کنی مستی
ور منگ بُوَد مرشد، تو نیز کنی منگی
چون موش ضعیف این جا عاجز شوی و ترسو
چون شیر ژیان آن جا غرّان شوی و جنگی
گه خوب و گهی بد خو، گه رند و گهی هالو
گه زرد چو زردآلو، گه سرخ چو نارنگی
از فور مکن دوری گر دوست بود فوری
از بنگ مگردان رو گر یار بود بنگی
نرمی ز تو گر خواهد، شو نرم‌تر از حلوا
ور سنگدلی خواهد، شو مظهر دل سنگی
کن باهمه خوش‌روئی، هم‌رنگی وهم‌خوئی،
ور نه همه داننـدت اندر خورِ اردنگی
لال از تو خوشش آید چون دید تو هم لالی
لنگ از تو بدش آید گر دید نمی‌لنگی
تا خشکی و ناسازی، بی همدم و هم رازی
زیـرا همه جا آرد دیـدار تو دل تنگی
القصه در این دوره، باید «همه رنگی» شد
مشنو که یکی گوید: بپا نشوی رنگی

توفیق – ۲۳/۷/۳



فوائد بی پولی

کیستم من کیستم؟ زحمت کشی باجیب خالی
مفلسی در عین بی پولی قرین بی خیالی

مفلسی آسایشِ اجباری آورده است بهرم
خاطری بی غصه دارم در پناه بی ریالی

چون ندارم پولِ زن‌داری و خرج زن گرفتن
نعمت آسایشی دارم ز فیض بی عیالی

چون نـدارم پول تا افتم بـه دنبال زنی بد
ایمنی دارم ز امراض شـدیـد احتمالی

چون ندارم پول نگذارم به شب در سینما پا
تا شود خونم کثیف از فیلم‌های آشغالی

نه روم کاباره تا رقصی ببینم نفرت آور
اززنی فاسد که هر کس کرده اورا دست‌مالی

نه به منزل رادیو دارم که مغزم را کنم پر
ز آن مزخرف‌ها که بیرون آمده از مغزخالی

کاملا آسوده‌ام از دست اربـاب تـوقع
چون نه گنج سیم‌وزردارم‌نه‌پست‌خوب‌وعالی

نه مقاماتِ اداری قسمتم گردد که سازم
کار مردم را خراب و کار خود را ماست مالی

نه مرا کرسی نشین سازند تا مجبور باشم
رسمِ کوری پیشه گیرم، یا کری یا آن که لالی

نه نصیبم می‌شود ماشین که پشتِ رل نشینم
وز شلوغی در خیابانها شوم حالی به حالی

راه انـدر محفل اعیان نمی‌یابم که گردد
دامنـم آلـوده‌ی اعمـال جمعی لاابالی

فارغم از دست دزد و ماجرای دزد گیری
چون ندارم زینت آلات طلا و مبل و قالی

با صدایم آشنا هستید، من آنم که هستم
موسم سرما لبـوئی، موسم گرما بلالی

توفیق – ۲۳ر۱۰ر۴۸

میراث پدر

چو رخت بست ز دار جهان فلان والی
یگانه وارث او گشت غرق خوش حالی

پسر ز مرگ پدر گشت شادمان، زیرا
رسیده بود بدو شش عمارت عالی

سه چار باغ پر ازمیوه، پنج شش ماشین
سه باب خانه و پنجاه تخته هم قالی

هزار پارچه بشقاب عالی چینی
دویست ظرف طلای دویست مثالی

به‌خنده گفت یکی: خوش به‌حال این وارث
که بی‌نظیر و عدیل است درخوش اقبالی

همین نه مال پدر، بلکه خوی او را نیز
به ارث برده از او این جوانِ جنجالی

صفات بارز او را به ارث برده که بود
دروغ گوئی و تزویر وضعف و بی‌حالی

روانِ پست و درونِ پلید و طبعِ خبیث
دلِ سیاه و سرِ پوك و مغزِ تو خالی

مرامِ باطل و رسمِ چرند و عادتِ زشت
رَهِ کج و رَوِشِ پوچ ورسمِ پوشالی

خیالِ شیطنت آمیز و فکرِ فرعونی
دهانِ هرزه درای و زبان جنجالی

چوعینِ آن پدراست این پسر، یقین داریم
که چون پدررسد او هم به منصبی عالی

توفیق — ۵۰/۱/۲۱



کر و لال

آن قوم که دارند شعوری و کمالی
دردا که ندارند شکوهی و جلالی
در مملکت امروز طرفدار ندارد
هر کس که نریزد به میان پولی و مالی
هر آدم بدکار که شد خوب قلمداد
بر اهل قلم داده برنجی و زغالی
و آن خوب که در جامعه بد جلوه دهندش
بیچاره نپرداخته باجی به شغالی
هستیم اسیر غم و شادیم که دارد
هر شامِ فراقی ز عقب صبح وصالی
خون سردی و بی‌حالی این ملّت بدبخت
دانی اثرش چیست؟ فنائی و زوالی
دولت شده فریاد رس ملت و، گشته است
آقای کری، داد رس نوکر لالی

تهران مصور ـ ۲۸ر۵ر۲۲

موش درعصر موشك

روزنامه‌ی اطلاعات مطلبی نوشته بود بدین مضمون که یك موش سالی نه کیلو برنج می‌خورد.

آن شنیدستم که درمنزل زنی با شوهرش
گفت بیخود نیست گراین قدر زردولاغری
می‌خوردیك‌موش درهرسال نه‌کیلوبرنج
خاك برفرق توبادا چون زموشی کم‌تری

توفیق ۳۶ر۸ر۴۵

گرانی

به‌لب‌ها رسیده است جان از گرانی
امان از گرانی، امان از گرانی

نه‌از نان، مگر خود زجان سیر گردی
که نان را بود نرخ جان از گرانی

تعجب ندارد اگر زردچوبه
شود قیمت زعفران از گرانی

چرا نرخ‌ها همچو موشك به‌سرعت
رود جانب آسمان از گرانی

مشو انگل کس به عنوان مهمان
که مفلس شود میزبان از گرانی

کنم همچو مرتاض هندی پس از این
قناعت به یك تکه نان از گرانی

من گرسنه بندم از شکوه لب را
که قوت ندارد زبان از گرانی

بیا رو به سوی جهان دگر کن
که زندان بود این جهان از گرانی

ولی سخت ترسم که‌در آن جهان‌هم
به هر گوشه یابی نشان از گرانی

خدایا کسی یار ما نیست جز تو
خود این ملك را وارهان از گرانی

فغان‌هاست دایم بلند از دهان‌ها
فغان از گرانی، فغان از گرانی

۱۵ر۸ر۴۲



محکم کاری

مشهور بود که هر کس به وکالت مجلس انتخاب می‌شود قبل از تصویب اعتبارنامه‌اش ازاو یك استعفا نامه‌ی بی‌تاریخ می گیرند تا اگر در طی دوره‌ی وکالت به زیان مقامات عالیه‌ی مملکت حرفی زد استعفای او را به جریان اندازند واورا ازوکالت محروم کنند. شعر ذیل در اشاره بدین موضوع سروده شد:

قسمت فلان مفلس شد مقام اعیانی
گفتمش که این منصب بر تو باد ارزانی

عاقبت بـه حمدالله منصبـی نصیبت شد
آن چنان که می‌دانم، وآن چنان که می‌دانی

بی‌گمان که می‌گیرد کار چون توئی رونق
چون که وضع کار ما شد حسین قلی خانی

حالیا بر آن کرسی، گر ز بنده می‌پرسی
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

بر کنار آن سفره، معـده را مکن حفره
تا کـه پشت هم آن جـا لقمه‌هـا بلنبانی

اکتفا مکن بر این کـآورنـد از بهرت
هی چلو کباب آن هم با کبـاب سلطانی

در قبال این نعمت ، اندکی بکن خدمت
تا تو را نیازارد هی عذاب وجدانی

هرکجا که می‌باشد جایِ حرف حق گفتن
حرف خود بزن روشن،ساکت‌ازچه‌می‌مانی؟

تو نرفته‌ای کآن‌جا واروی چنان حلوا
وآنچه گفته شد، تنها، هی سری بجنبانی

نطق‌های شایان کن.فهم خود نمایان کن
ورنه برتر است از تو لاتِ چاله میدانی

گفت: هی مزن طعنه کز چه اهل پرهیزم
یا زجا نمی‌خیزم از پی سخن رانی

چون مرا در آن محضر آن که راه داد آخر
بردهـانم اول زد پـوزه بنـدِ پنهانی

۵۰/۷/۲۷

کیف مدیر کل

گر که در کیف مدیر کل نگاهی افکنی
در درونش چیزها بینی که باشد دیدنی

کیف آقا از بزرگی هست عین جامه‌دان
جلد آن چرمی، ولیکن دسته‌ی آن آهنی

کیف خود را روز پیش اندر اداره جا گذاشت
وین ز فرط بی‌حواسی بود یا از کودنی

کنجکاوی کرد وادارم که بینم راستی
چیست اندر کیف این آقای ذی‌جاه غنی

بسته‌ای دیدم به یک سو، چون ز هم بگشودمش
زیر شلواری میانش بود و زیر پیراهنی

در میان بسته‌ای دیگر چو افکندم نظر
تیغ ژیلت بود و ماشینی برای سرزنی

حقه‌ی وافور اندر کاغذی پیچیده بود
یادم آمد کز چه رو آقاست زرد و مردنی

یافتم یک پاکت نایلن که تویش اندکی
مغز گردو بود و کشمش بود و نان روغنی

در میان پاکتی دیگر دو بطری یافتم
این یکی ویسکی و آن یک بود آب معدنی

دفتری دیدم که تویش کرده بود او یادداشت
قطعه‌ی چندی ز اشعار رکیک سوزنی

کهنه‌ای ماتیکی آن جا دیدم و گفتم به دل
لابد آقا نیز همچون ماست در تردامنی

بعد چیز دیگری هم یافتم. دانی چه بود؟
آنچه مخصوص جلوگیری است از آبستنی

نامه‌ای هم یافتم آن‌جا که ثابت می‌نمود
رشوه‌ای تقدیم ایشان کرده حاج عبدالغنی

توفیق — ۴۸/۶/۲۷

باغ وصال

ای ماه‌طلعتان، رُخِکُم آفتابُنی
در شام تیره پیکرِکُم تختخوابُنی

از بس به‌شوقِکُم دل‌داعی مُطَپْطِبٌ است
فی‌الوصل نیزکُم نشود اضطرابُنی

شد طاقتم برای بتان و جبهه طاق
آوخ ز هجرِهِم که اَشَدُّالعذابُنی

ماچی مِنَ‌اللَّبینِ تو اوّل سوآلُنی
فحشی مِنَ‌اللَّبینِ تو آخر جوابُنی

قلب‌الحزین اگر که‌شود فی‌الغمت کباب
لاباكَ لی که آن مژه سیخ‌الکبابُنی

گفتم ز روی سوز به‌لَعْلَینِ آن‌نگار
کز دیدگان به‌عِشْقِکُما رفته خوابُنی

خوبان گَرَمْ دهند به‌باغ وصال راه
قد سروُنی، دو رخ گلُنی، لب شَرابُنی

توفیق ــ ۲۵ر۱۱ر۷

سفر به کره‌ی ماه

بگو به حضرت آقای ینگه دنیائی
که تا بکی به‌هوس عمر خود تباه کنی؟

ز حدِّ خویش کنون پا نهاده‌ای بیرون
مگر که تا کره‌ی ماه قطع راه کنی

به‌سوی ماه سفر کرده‌ای و می خواهی
که روی آن کره‌هم فکر پایگاه کنی

ز قرن‌ها که مکان داشتی به روی زمین
به جز فساد چه کردی، که روی ماه کنی!

توفیق ــ ۳۷ر۸ر۲۲

حدسیات

پیری ز پا فتاده و فرتوت و منحنی

گفتا: بگویمت سخنانی نگفتنی:

من حدس می‌زنم که ازاین پس به‌روزگار

دیگر فقیر جور نمی‌بیند از غنی

من حدس می‌زنم که اراذل نمی‌زنند

دیگر به‌پشت گردن ما پشت گردنی

من حدس می‌زنم که بیفتد ازاین سپس

ریش فلان شریف به‌چنگ فلان دنی

من حدس می‌زنم کـه نبینند موش‌ها

ازگربه جز محبت ورحم وفروتنی

من حدس می‌زنم که‌بزرگان زکوچکان

گیرند یاد رسم و ره پاکدامنی

من حدس می‌زنم که‌نهددست عدل‌وداد

برپای راهزن غل و زنجیر آهنی

من حدس می‌زنم که‌به‌ثروت رسدفقیر

صبحانه خاویار خورَد، عصر بستنی

من حدس می‌زنم که شودعیب برق رفع

تاریکی شبانه دهـد جا به‌روشنی

***

این جمله را شنیدم و گفتم که ای عزیز

من حدس می‌زنم تو غلط حدس می‌زنی

توفیق -- ۴۹/۴/۴



خودکشی با بستنی

چند بار عده‌ای براثر خوردن بستنی فاسد، مسموم وبیمارشده وبرخی نیز مرده بودند.

فصل تابستان شد و وقت رواج بستنی
بستنی باب دل خلق از فقیر و از غنی

ظاهر آن دل نواز و باطن آن جان گداز
ظاهراً همچون فرشته، باطناً اهریمنی

بستنی از یك طرف، پالوده ازسوی دگر
چون که هستند این دو تن چون خواهران ناتنی

وقت شد کز بستنی خوردن به‌دل درد اوفتی
وز یخ پالوده هی دندان خود را بشکنی

هرنگار بارداری تحت عنوان «ویار»
می‌خورد هی بستنی در دوره‌ی آبستنی

بعداز این یك چندخرج بستنی را هم زنت
می‌گذارد گردنت با ضربت پس گردنی

من ندانم چیست گَردِ بستنی کزخوردنش
اوفتد از کار حتی معده‌های آهنی

خامه‌ی آن بس که اندر معده سنگینی کند
خورده‌ای گویا به‌جای خامه سنگ یك‌منی

بستنی دادند با اصرار ما را دوستان
در لباس دوستی کردند با ما دشمنی

بستنی مسموم اگرشد اشهدخود رابگوی
چون‌شوی‌فوراً مریض آن‌هم مریض مردنی

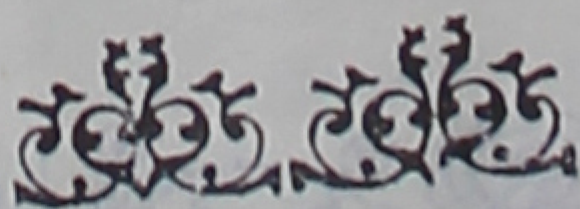
گر کسی تریاك راآسان نمی‌آرد به‌دست
می‌تواند کرد ازاین پس خودکشی با بستنی

توفیق — ۴۸ر۵ر۱۲

حوض سیاست

هر که خواهد به‌همه عمر نگردد لجنی
به‌که در حوض سیاست نکند آب تنی
گر به‌راه وطن از طعن کسان می‌ترسی
به‌که بیخود ندهی تن به‌لباس وطنی
گر چه گویند که آزادی نطق است وبیان
تو دهن باز مکن تا نخوری تو دهنی
گر که پیمان تو بشکست کسی، رنجه مشو
ز آن که امروز دگر مد شده پیمان‌شکنی
فقط ابلیس به‌عالم شده رسوا، ورنه
همه پویند در این دوره رَهِ اهرمنی
بر سر هر چه که فاسد شده سرپوش نهند
نه‌عجب گر به‌سر ماست کلاه لگنی
هر کسی آمد و گفتند که تیغش بُرّاست
یا پی گوش‌بری بود و یا جیب کنی
ماتم از این که مرا بَهرِچه منصب ندهند؟
من که هم حیله‌گری دانم وهم شیوه‌زنی
صحنه‌ی بوکس بُوَد مملکت ما که مدام
بهر یك مشت فقیر است گره مشتِ غنی
دوستی دوش بپرسید ز من حال مرا
گفتمش: مرگ خودت زنده‌ام از بی کفنی
طوطیِ طبعِ من یاوه‌سرا روز نخست
چه شکر خورد که شد شهره به‌شیرین سخنی

توفیق — ۱۳/۵/۳۹



چه‌قدر کار کنی؟

قرار بود شبی پیش من قرار کنی
نه‌این که دخل مرا آری و فرار کنی

زبان چرب تو نازم که بهر شندرغاز
هزار دوز و کلک پشت هم قطار کنی

زصبح تا سر شب کار تست جیب کنی
دگر بس است، عزیزم، چه‌قدر کار کنی؟

دلم به‌صید تو خوش بود لیک می‌بینم
شکار من شده‌ای تا مرا شکار کنی

چومن به‌عشق جمال تـو افتخار کنم
تو هم به‌عشق ریال من افتخار کنی

بیا و از خر شیطان پیاده‌شو ای‌دوست
کلک مزن که به‌ما حقه‌ها سوار کنی

چه‌قدر خون دلم می‌خوری تو؟ این خون است
شراب نیست که چون آب زهرمار کنی

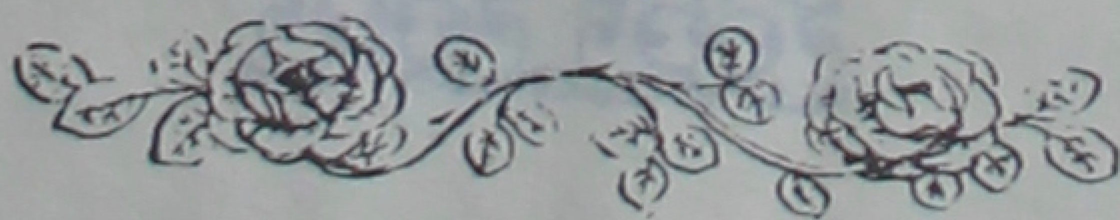
عجب نبود که یك باره «باردار» شدی
چوخواستی همه‌جا بار خویش بار کنی

زمن طلا و خز و اسکناس می‌خواهی
بـلا به‌دور! عجب چیزهـا ویار کنی!

در آن زمان که به‌کلّی جدا شوی از من،
مرا به‌امن و سعادت امیدوار کنی

صلاح کار خود از بنده گر که می‌پرسی،
صلاح تست که یك باره انتحار کنی

توفیق — ۲۷/۷/۲۶



سوءاستفاده

لب از آن داری که پشت خلق بدگوئی کنی
هی سخن چینی و بد جنسی وبدخوئی کنی
روی از آن داری که دایم در پی مال جهان
پیش مردم رو بیندازی و پرروئی کنی
پای از آن داری که هرجا یافتی راه خطا
پـای در آن راه بگـذاری، خطاپوئی کنی
گوش از آن‌داری که‌هر روز از سحر تانیمه‌شب
گوش بر بانگ بلالی یا که گردوئی کنی
دست از آن‌داری که‌هرجا با کسی دعوات شد
خصم را با ضرب ضامن‌دار چاقوئی کنی
سر از آن داری که چون جستی مقام سروری
سرگران باشی مـدام و سخت بازوئی کنی
زور از آن داری که هی افتی به‌جان این و آن
ارتزاق از خون گرفتن همچو زالوئی کنی
چشم از آن داری که هرجا یار خوشکل یافتی
هی به‌چشمك ز آن پری رخسار دل‌جوئی کنی
جهل از آن‌داری که‌چون دل از تو آن دلبر ربود
زود در دام افتـی و بـا او زناشوئـی کنی

توفیق ـ ۱۹ر۸ر۳۹



پول بی خیر و برکت

ای پیر ناتوان، به‌اروپا چه‌می کنی؟
با پول بی‌شمار در آن جاچه می کنی؟

دانم که پشت میز دراین جاچه کرده‌ای
اماندانم این که درآن‌جاچه می کنی؟

هی پول بی حساب دراین جازدی به جیب
باپول خود بگوی که حالاچه‌می کنی؟

هم زخم معده داری‌وهم سوءهاضمه
آن‌جا چوبزم‌سوردهدپا،چه می کنی؟

الکل دگربرای‌توچون‌زهرمهلك‌است
پای بساطویسکی اعلا چه‌می کنی؟

چشمت‌ضعیف گشته‌و گوشت‌ضعیف‌تر
رفتی اگرکه در اپراها چه می کنی؟

اکنون که‌زشت‌ومنحنی‌وبی‌رمق‌شدی
با دلبران خوش گل وزیباچه‌می کنی؟

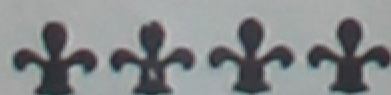
گیرم به‌ضرب پول بتی را زدی به‌تور
باآن نگار خوش‌قدوبالا چه‌می کنی؟

با پیکر نحیف و تن سست و ناتوان
گر شد بساط وصل مهیا چه می کنی؟

از بهرثروتی که به‌دنیا نداشت سود
خواهنداگرحساب به‌عقبی چه‌می کنی؟

این‌مردآگهی توکه باماچه‌کرده‌است
بااو به‌روز حشر، خدایا، چه‌می کنی؟

توفیق — ۲۸ر۹ر۴۶



نامه‌های گمراه

با شتاب ای نامه‌سوی پست‌الان می‌روی
لیك از آن‌جا تا به‌مقصد لنگ لنگان می‌روی

چون به‌تابستان تو را بفرستم اندر پیش دوست
گر خدا خواهد به‌نزدش در زمستان می‌روی

می کنی ده روز از عمر عزیز خویش صرف
وز شمال شهر تا پیچ شمیران می‌روی

چون تو را درخانه‌ی دائی فرستم یا عمو
گر روی آن‌جای بعد از مرگ ایشان می‌روی

جانب کاشان اگر اکنون روان سازم تو را
سال دیگر خسته و نالان به‌کاشان می‌روی

سوی کرمانشاه اگر امسال بفرستم تو را
سال دیگر اشتباهی سوی کرمان می‌روی

می‌روی گرگان و آن‌جا کس نمی‌بیند تو را
جای گرگان بلکه‌در حلقوم گرگان می‌روی

مقصدت را گر که رفسنجان معین کرده‌اند
جای رفسنجان توی دیگ فسنجان می‌روی

جانب قزوین به‌فروردین فرستم گر تو را
می‌روی قم آن هم اندر ماه آبان می‌روی

جمعه از بهر علی‌خان گر به‌پست اندازمت
شنبه‌ی سال دگر پیش قلی‌جان می‌روی

تو مگر گیجی؟ مگر منگی؟ مگر می خورده‌ای؟
از چه‌رو این‌قدر بیراه و پریشان می‌روی؟

چون به‌ناحق بین‌راه اغلب شهیدت می کنند،
روز محشر بی گمان در باغ رضوان می‌روی

۴۵/۱۲/۶

خشم ابلیس

هرگز نشدم بهره‌ور از منصب و جاهی
. زین روی نکردم به‌همه عمر گناهی
یك دم ننشستم به‌پسِ میزِ ریاست
تا آب کنم زهره‌ی کس را به‌نگاهی
در دست ندارم قلمی تا که به‌مردم
با آن بزنم نیش چنان مار سیاهی
وآن پول که اندوخته یك مرد به‌عمری
بیرون کشم از کیسه‌ی بیچاره به‌ماهی
افسوس که پول و پله‌ای جمع نکردم
تا آن که نهم رو به‌سوی خارجه گاهی
صدبار کلاه از سر من گر بُربودند
یك ره نربودم ز سر خلق کلاهی
هر ناکسی از گلشنِ اقبال گلی چید
دردا که نچیدم منِ بدبخت گیاهی
ابلیس ز بی‌عرضگیِ من عصبانی‌است
زیرا نشدم رهزن مخلوق به‌راهی
با بنده نه اخیار رفیقند و نه‌اشرار
از هیچ طرف نیست مرا پشت وپناهی
آن زور ندارم که چو با خلق کنم جنگ
پیروز شوم بی‌مددِ توپ و سپاهی
توفیق – ۴۰/۲/۲۲



مفاخره

بەشاعری تا مراست بەشاعران امتیاز
نیست بەگفتار من، هیچ شداد و غلاظ
جمله قوا فی صحیح، بەدر و گوهر شبیه
کسی بەشعرم صریح نمی کند اعتراض
بەشعر چاکر لغات یافته خوب ارتباط
مفتخرم زین جهات مشتهرم زین لحاظ
بەشعر هستم حریص چو اهل دین بر حدیث
مرا ز شعرِ سلیس بود هزاران بیاض
ز گفتەی بی غرض کنند مخلوق حظ
که همچو سوهان و گز هست دراو التذاذ
مراست یاری چو خرس شهره بەآز و بەحرص
رسیده براو بەارث عشوه و اطوار و ناز
بەشوخی آن سیم تن همی پرد بغتتاً
همی جهد روی من باچك ونشگون و گاز
بەرخ چو گل های باغ خوش گِل و سیمین و چاق
نیست چو او تر دماغ گلی میان ریاض

۱۷ر۵ر۲۳



برخی دیگر از

مقطعات، رباعیات، مثنویات، مسمطات

تغییر جنسیّت

دکتری فهمیده و حاذق زنی را مرد کرد
بعداز آن تبریك گفت آن خانم خون‌سرد را
گفت خانم: گرچه هستی مستحقِّ آفرین
چون که درمان کردی آخر دردِ صاحب درد را
لیك امروزه زنی را مرد کردن سخت نیست
مـرد اگـر هستی، بیا و مرد کن نامرد را

توفیق — ۲۰ر۱۰ر۴۸

معجزه این است

به مناسبت خبر دعوی پیغمبری و اعجاز آواك ارمنی

از بنده بگوئید بـه آواكِ پیمبر (!)
کاین جامعه را یکدله کن، معجزه این است
هر روز ستم‌ها بکش از دست ستمگر
هی‌خون‌بخور و حوصله کن، معجزه این‌است
چون ما به لب دوخته و کِلْكِ شکسته
از دست اجانب گله کن، معجزه این است
شب تیره، حرامی به کمین، راه خطرناك
دفع خطر از قافله کن، معجزه این است
منزلگـهِ موشانِ سیاسی شده انبار
دفعِ همه را بی‌تله کن، معجزه این است
بخت پشه‌ای را که زند نیش وخورد خون
همرنگِ پَرِ چلچله کن، معجزه این است
بر مغز فشار آور و پیوسته چو مخلص
فکر سخنِ بی‌صله کن، معجزه این است
اعجـازِ دروغین، نَبُوَد شغل حسابی
پرهیز از این مشغله کن، معجزه این است

توفیق — ۹ر۸ر۲۴

آه ازاین شرجی عجیب وغریب

«شرجی» (که اصل آن «شرقی» است) بادی را می‌گویند که از شرق خوزستان یعنی ازسوی خلیج فارس می‌وزد وهوائی بسیار مرطوب و دم دار و عرق‌انگیز وگرم می‌آورد. این هوای دریائی که دارای بخار بسیار است مردم آبادان وسایر شهرهای خوزستان را ازشدت عرق وگرما چنان به ستوه می‌آورد که گاهی احساس خفقان می کنند.

آه ازاین شرجیِ عجیب وغریب / وین بساطی که درمیان چیده‌است

رمقم را عجب کشیده برون / شیره‌ام را چه‌خوب دوشیده‌است

این، به‌تحقیق، خود بلای دگر / بهر این مردم بلا دیده‌است

از بخار و رطوبت آبادان / همچو حمام داغ گردیده‌است

همه خیسند گوئیا که هوا / آب براهل خاك پاشیده‌است

برتنِ هرکه اندراین شهر است / چون مُشَمَّع لباس چسبیده‌است

دستِ شرجی مگر دراین ایام / بر تن ما سریش مالیده‌است

جامه‌ای کاین‌دقیقه خورده اطو / لحظه‌ای بعد ورچروکیده‌است

گر کند کس غروب استحمام / شب به‌تن باز چرك ماسیده‌است

همه اعضاء ماست ناراحت / همچو اعضاء باند پیچیده‌است

کاش می‌شد برهنگی مرسوم / وآن که‌اکنون لباس پوشیده‌است،

بعد ازاین پشت میز می‌دیدیش / لخت و،لنگی به‌خویش پیچیده‌است

ای عجب، هیچ زنده‌ای دیدی / که‌تنش همچو لاشه گندیده‌است؟

زین هوای عجیب، پیش‌ازمرگ / استخوانِ من وتو پوسیده‌است

مزه هرگز نمی‌دهد سیگار / بس که دم کرده‌است ونم دیده‌است

قطره‌های عرق چو مروارید / به سر و روی یار غلطیده‌است

شده عاشق زعشق خود بیزار / تا که رخسار یار بوسیده‌است

کآن تن نازنین دهد بوئی / که چو بویِ خمیرِ ترشیده‌است

هرکسی‌زین هوای خواب آور / سخت وارفته یاکه چرتیده‌است

حالت افتاده و ز بیحالی / هیچ کس حال او نپرسیده‌است

گرکسی برتو خشم راند، مرنج / زین هوا مغز جمله پوکیده‌است

نشریهٔ آبادان امروز – ۱۱ر۵ر۳۶

نحسیِ سیزده و نحسیِ بیست

ما که در دوره‌ی بیست ساله‌ی سلطنت رضا شاه جزء نسل جوان محسوب می‌شدیم وقسمت اعظم آن دوره را به تحصیل اشتغال داشتیم در ایام تحصیل مطالعات ما منحصر به کتاب‌های درسی بود و در تعطیلات تابستان هم اگر بازیگوشی فرصتی باقی می‌گذاشت فقط به رمان خواندن می‌پرداختیم. تنها در اواخر دوره‌ی رضاشاه با روزنامه خواندن آشنا شدیم و روزنامه‌های متملق آن دوره هم پیوسته اخبار دروغینی درباره‌ی عدالت و دادگستری قائد عظیم‌الشأن انتشار می‌دادند. بدین جهة ما جوانان خیال می‌کردیم در مرفه‌ترین کشور دنیا و طلائی‌ترین دوره‌ی تاریخ ایران زندگی می‌کنیم. اما پس از رفتن رضاشاه و آزاد شدن مطبوعات تازه فهمیدیم که طی آن دوره‌ی بیست ساله چه جنایاتی در پشت پرده صورت گرفته که ما از آن بیخبر بوده‌ایم. بدین‌سبب من این قطعه را ساختم:

دل غمدیده با خیالِ خوشی — مدت بیست سال خوش می‌زیست

حال، آن بیست سال در نظرم — غیر یك دوره رنج چیزی نیست

آن که زین بیست‌سال در خاطر — قصه و غصه‌ای ندارد؛ کیست؟

عددِ بیست آنچنان شد نحس — که بباید به حال بیست گریست

نحسیِ سیزده در این ایام — لنگ انداخت پیش نحسی بیست

توفیق — ۲۰/۷/۱۱

لاف زن!

لاف می‌زد جوانی و می‌گفت: — پدر من چه با هنر بوده است

بود مال و کمال او مشهور — چون که زین هردو بهره‌ور بوده‌است

همه او را همی پَرَستیدند — چون خداوندِ سیم و زر بوده‌است

نیمی از ملك او به سوسنگرد — نیمِ دیگر به سنگسر بوده‌است.

از سخاوت به پیش دیده‌ی وی — گنج چون خاك رهگذر بوده‌است

گفتم این کیست کآنچنان پدرش — سخت مشهور و معتبر بوده‌است؟

چون که کردم ز حال او تحقیق — دیدم از اصل بی‌پدر بوده‌است

توفیق — ۳۷/۴/۲۶

خوبانِ لهستانی

قطعهٔ ذیل به شوخی در باره‌ی زنان زیبای لهستانی که در جنگ دوم جهانی ازموطن خویش آواره شده و به ایران آمده بودند، سروده شد.

راستی رویِ گل ازهرچه که خوش‌تر باشد
خوش‌تر ازچهره‌ی خوبان لهستانی نیست

در نظر تا رخ گل‌های لهستانی هست
نظری با رخ گل‌های گلستانی نیست

دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب؟
هیچ کس منکرخوش ذوقی ایرانی نیست

نانِ مارا اگر این طایفه خوردند، چه باك؟
تا غمِ عشق بُوَد، غصه‌ی بی‌نانی نیست

گر که جان‌هم عوض بوسه بخواهند زما
نیست جانی که درین مرحله قربانی نیست

ور لباس از تن ما نیز درآرند به جور
کشته‌ی عشق بتان را، غمِ عریانی نیست

تا که این لاله رخان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سرِ مهمانی نیست

هر که وقعی به پذیرائیِ مهمان ننهد
به خدا باخبر از رسم مسلمانی نیست

تا شدم شیفتهٔ روی لهستانی‌ها
کارم اندر حقشان غیر ثناخوانی نیست

دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که تورا حاصل از آن غیرپریشانی نیست

آن که اینکاره بُوَد، یك دو زبان می‌داند
ورنه بیخود چوتو درفکرهوس‌رانی نیست

نگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست

چون ندانی تو زبان‌های اروپائی را
دولت وصلِ مُسَلَّم به تو ارزانی نیست

عمده‌ی مسئله فهم سخن ایشان است
آن هم البته بدین سهلی و آسانی نیست

گفتم ای دوست مخور غصّه که سعدی فرمود:
«به عمل کار برآید به سخندانی نیست» توفیق – ۲۱/۷/۲۶

میز ریاست

بهترین فردی که از بهرت وجود او طلاست
چون ریاست یافت، می‌بینی وجود او بلاست

یارب این میز ریاست چیست کز تأثیر آن
می‌شود بیگانه فردا آن که امروز آشناست؟

خنده‌ای کشکی کند، دستت دروغی بفشرد
تا بدین دستان زند گولت به هر طوری که خواست

پشت این میز کذائی که هر که ده‌روزی نشست
بر فساد خود فزود و از صلاح خویش کاست

آن که در یك عمر از او نشنیده‌ای حرف دروغ
چون ریاست یافت، هرگز نشنوی زو حرف راست

جمله را میز ریاست در ریاکاری فکند
شاید این میز ریاست نیست، این میز ریاشت!
توفیق – ۳۷/۸/۲۹

پیری

دید دکتر مریض پیری را
که قد و قامتش خم از پیری است

گفت آن پیر: سخت تب دارم
گفت: این تب، مُسَلَّم از پیری است

گفت: از تب به رنج هستم. گفت:
رنجِ اولادِ آدم از پیری است

گفت: شد بول و خون من درهم
گفت: این هردو، درهم از پیری است

گفت: سرگیجه دست می‌دهدم
گفت: این درد مُؤلِم از پیری است

گفت: یك دردِ مبهمی دارم
گفت: آن دردِ مبهم از پیری است

گفت: ماتم گرفته‌ام شب و روز
گفت: البته ماتم از پیری است

گفت: بسیار درد و غم دارم
گفت: هم درد و هم غم از پیری است

خسته شد پیر و، ناسزائی گفت
گفت دکتر که: این هم از پیری است

دست غیب

(اشاره به‌سیاست انگلیس در ایران)

دست غیبی است در این ملك که صد کار کند
ره زند، راه برد، زور دهد، زار کند

گه تورا تاج دهد، گاه تو را تیغ زند
گه به سرگل نهد وگاه به‌پا خار کند

صبح گر طایفه‌ای را به تو مایل سازد
شب همان طایفه را خود ز تو بیزار کند

او به هرجای که باهیچ تورا کرد عزیز
درهمان‌جا به‌همان هیچ تورا خوار کند

دکتری درد شناس است ولیکن دهدت
زآن دوائی که تو را یکسره بیمار کند

کندت مرتکب جرمی و هروقت که خواست
به‌همان جرم تو را خوار در انظار کند

ظاهراً گفته فلان را که مکن آزاری
باطنا کرده به وی امر که آزار کند

گرزنی بوسه بدین دست، تو را جاه دهد
ورزنی پنجه بدین پنجه، تو را خوار کند

تهران مصور – ۲۸ر۱ار۲۲

دزدِ دل!

دلبری از دکان یك زرگر
گوشواری گرانبها دزدید

زرگرِ رِند، زود شد آگاه
زآنچه کآن شوخ مه‌لقا دزدید

کرد فریاد و پاسبان را خواند
گفت از آن دزد و آنچه‌را دزدید

دزد را در کلانتری بردند
تا بپرسند از او، چرا دزدید

گفت زرگر که‌زن شود محبوس
بهر چیزی که ناقلا دزدید

لیك فردا بدید کآزاد است
ماه روئی که آن طلا دزدید

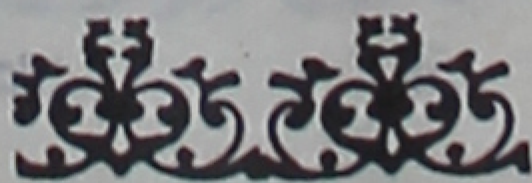
گفت با پاسبان که از چه‌رهید
ز بلا آن که برملا دزدید؟

گفت: چون در کلانتری هم او
زود دل از رئیس ما دزدید

این که غصه ندارد!

اگر غمینی از این وضع، بهرِ دفعِ غمِ خود
برو بنوش می ناب؛ این که غصه ندارد!
اگر که قند و شکر نیست، چاره‌ی دگری کن
به چای بخور آب؛ این که غصه ندارد
اگر که روغن اعلاگران بود، عوض آن
بگیر پیه ز قصاب؛ این که غصه ندارد
اگر که گوشت بهایش بود چو قیمت خونت
بخور نگاری وسیراب؛ این که غصه ندارد
اگر که چشم تو رنگ پلو ندید، به یادش
بمال نان به ته قاب؛ این که غصه ندارد
اگر که دخل کم است و کرایه خانه‌ات افزون
به کنج کوچه بکن خواب؛ این که غصه ندارد
اگر گران بود آجیل، جای پسته وفندق
بخور تو سنجد و عناب؛ این که غصه ندارد
اگر که نوکری اما مواجب تو بود کم
بزن به کیسه‌ی ارباب؛ این که غصه ندارد
اگر نشد که توهم جنس از فرنگ بیاری
کدو بیار ز دولاب؛ این که غصه ندارد
اگر به جای عسل موم می‌دهند به مردم
بگو چه دوغ وچه دوشاب؛ این که غصه ندارد
گر نجات ز دریای حادثات نداری
بمیر در ته گرداب؛ این که غصه ندارد!

توفیق – ۲۰٫۷٫۲۳



سود وزیان گرمای آبادان

مثل این که طبیعت فراموش کرده که برای خوزستان‌هم «فصل بهار» در نظر بگیرد چون در این استان همیشه از آغاز فروردین گرمای تابستان شروع می‌شود آن‌هم گرمائی که گاهی به پنجاه درجه می‌رسد مخصوصاً در مواقعی که هوا هوای «شرجی» باشد یعنی هوای «شرقی» که از شرق خوزستان (ازخلیج فارس) می‌آید وبسیار دم دار و عرق‌انگیز وخفقان آوراست.

درآبادان کارمندان شرکت نفت همینکه هوا گرم می‌شد زنان و فرزندان خود را به‌تهران می‌فرستادند وتااوائل پائیز تنها به‌سرمی‌بردند.

داد از این شهر واین هواکه ازآن — نعره‌ی خلق بر فلك باشد
در زمستان اگر به از درکه است — اندر این فصل چون درك باشد
از پی امتحان طاقت ما — این هوا بهترین محك باشد
کف پای تو سوزد اندر کفش — همچو پائی که در فلك باشد
سوز و گرما و زحمت شرجی — بدتر از نیش ساس وکك باشد
روی زیبای زن ز فرط غرق — چون رخ زشت و بی بزك باشد
هرکه این جای ماند، از زشتی — می‌شود دیو اگر ملك باشد
پیرهن از حریر اگر پوشی — بَهرِ تن، گرم چون بَرَك باشد
لطمه‌هائی که می‌زند شرجی — بدتر از ضرب مشت وچك باشد
راست خواهی که خوردن گرما — بدتر از خوردنِ کتك باشد
نشود خنده بررخ تو پدید — ور به صدگونه قلقلك باشد
هرکه بینی ملول و افسرده است — چون گرفتار صد کلك باشد
عرق ازبس نمك کشد ز بدن — کس نیابی که بانمك باشد

* * *

راستی‌هم بداست این گرما؟ — اندرین نکته جای شك **باشد**
گر زیك سو بداست تابستان — از دگر سو ترا کمك **باشد**

بهر دك كردن زن و فرزند
سوزِ گرما بهین گزك باشد
زن لطیف است و به که در این فصل
کنجِ دربند یا ونك باشد
کی شود کنده شرّ او از سر
گر هوا همچنان خنك باشد؟
گر چه خوش نیست آدم زن دار
دور از جفت خویش، تك باشد
لیك این نیز چاره‌ای دارد
گر ترا یك دوتا یدك باشد

نشریه آبان امروز – ۳۶٫۵٫۲۸

زن و پنج قاره‌ی جهان

(ترجمه از یك قطعه‌ی فكاهی انگلیسی)

زن ز سن دوازده تا بیست
فی‌المثل همچو آسیا باشد
نیم آن بایر است و لم یزرع
نیمش آباد و با صفا باشد
بگذرد چون زبیست تا سی و پنج
مرد را بدتر از بلا باشد
زآن که چون سرزمین افریقا
داغ و مرموز و فتنه‌زا باشد
از سی و پنج نیز تا چهل و پنج
گوهرش گرچه کم بها باشد
می‌کند سعی تا چو امریکا
ظاهر آرا و خود نما باشد
از چل و پنج نیز تا پنجاه
چون اروپای بینوا باشد
شده ویران، ولی هنوز او را
نقطه‌ای چند دل ربا باشد
بعد پنجاه تا به آخر عمر
همچنان استرالیا باشد
همه دانند در کجاست، ولی
هوس دیدنش که را باشد؟



کابینه سازی

مجلس شوری به‌هر کس داد رأی اعتماد
گفتی اول در وفاداری بدو سوگند خورد
چون که‌یك چندی گذشت آخر برویش پانهاد
گر چه از راه‌وفا اول برایش پا فشرد

هر مریضی کاین طبیبان دکتر وی بوده‌اند
حال او هر روز بدتر گشت تا افتاد ومرد
کاسه‌ی اصلاح را اینان نه زهرند و نه‌شهد
ساغرِ ارشاد را اینان نه صافند و نه درد
بس که هی کابینه‌ای آورده‌اند وبرده‌اند
پشت ملت خسته است ازباراین آورد وبرد

تهران مصور – ۱۱ر۸ر۲۴

تصفیه‌ی حساب

در روزنامه‌ها خواندیم که دانشجویانی که حساب‌های عقب‌افتاده‌ی خود را نپرداخته باشند درامتحانات دانشگاه پذیرفته نخواهند شد.

به ناله پیرزنی گفت: اهل دانشگاه
ببین چه با پسرِ بنده‌ی عجوزه کنند
چو دیده‌اند بُوَد وقت امتحان، خواهند
حساب تصفیه با من در این دو روزه کنند
ز بنده نهصد وهفتاد وشش تومن امروز
گرفته‌اند که طفل مرا رفوزه کنند

توفیق – ۴ر۳ر۴۶

تدریس اصول صحیح تغذیه

برپایه‌ی نوشته‌ی روزنامه‌ها، درمهرماه‌سال ۱۳۴۷ قرارشددرمدارس اصول بهداشت وتغذیه‌ی صحیح را درس بدهند.

کودك بیچاره‌ای، ز سفره‌ی روزگار
به غیر نان و پنیر، نصیب دیگر نبرد
بساکه نان‌هم نداشت، تاکه بدان لب‌زند
گرسنه دندان صبر، روی جگرمی‌فشرد
کنون‌بود خنده دار، که‌چون‌درون کلاس
باشکم گرسنه، نشیند آن طفل خرد
گویدش آموزگار که ماهی ومرغ را
چه‌گونه بایست پخت، چه‌گونه‌باید که‌خورد!

توفیق — ۴۷٫۷٫۳۰

زورغیرت

مردم سوریّه و لبنان پی حفظ وطن
کارشان آن‌سان که دانی ترك جان‌و سربُوَد
باغ استقلال خود راآب ازخون‌می‌دهند
تا که خون در پیکر مردان رزم‌آور بُوَد
دوستی‌می گفت: هرملت که‌می باشد ضعیف
تا قیامت چرخ استقلال او پنچر بُوَد
تا نگردد ملت سوریّه و لبنان قوی،
هرچه کوشد بیش‌تر، آزادی‌اش کم‌تر بُوَد
گفتمش: غم‌نیست گرقوت ندارندابن گروه
غیرتی دارند کآن هم قوتی دیگر بُوَد

تهران مصور — ۲۴٫۳٫۲۵

برخورد

زود از گفته‌ی ما اهل عبا می‌رنجند
گر بگوئیم که عباس عبائی دارد

درسر قبرِ فلان مرده‌خور آید به‌خروش
گر بگوئیم که هردرد دوائی دارد

آتش خشمِ اِوینی ز حسد تیز شود
گر بگوئیم ونك آب وهوائی دارد

می‌خورد لطمه به آقای خدا نشناسی
گر بگوئیم که این مُلك خدائی دارد

می‌شود رنجه فلان پیشه‌ورِ بی‌انصاف
گر بگوئیم که هر جنس بهائی دارد

چه توان کرد؟ ز تیر وتبر ومیل ومنار
هرچه گوئی، همه برخورد به‌جائی دارد

توفیق — ۲۳ر۸ر۲۰

در آستانه‌ی انتخابات

امروز برای به کف آوردن کرسی
هر کس نگری، مرشد یك معرکه باشد

آن بز دلِ بی بتّه زند لاف شجاعت
یعنی که فداکار به هرمهلکه باشد

وآن سنگ‌دل اکنون شده غمخوارِ فقیران
هم صحبتِ اکبرلش واصغرچکه باشد

هر کس، غرض امروز کند جلوه به یك شکل
تا یار که را خواهد ومیلش به که باشد

توفیق — ۱۴ر۶ر۴۲

لبنیّاتِ امروز

در دکان لبنیات فروشی، دیدم

چیزهائی که همه مایه‌ی آفات بوَد

گر پنیراست، و گر ماست، و گر سرشیرست

خوردنش مایه‌ی صد رنج و مکافات بوَد

زنده امروز گر آن خامه‌ی فاسد بخورد

تا دو روز دگر از جمله‌ی اموات بوَد

گفتم از بس که دهد بوی لجن هرچیزش

لبنیّات نباشد، لجنیّات بوَد

توفیق — ۱۷ر۵ر۴۲

سخت جانی

دریک چلو کبابیِ پرزرق و برق وشیک

آن جا که جزغذای خراب و گران نبود،

رفتم پی غذا و، نمی‌رفتم اندر آن

همراه من اگر دو سه تن میهمان نبود

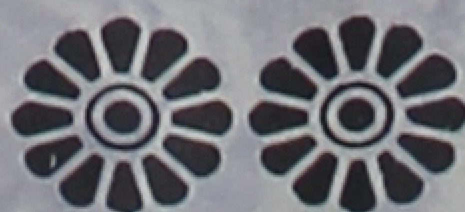
دیدم نوشته‌اند به دیوار، با مِداد،

این شعر آبدار که خوش‌تراز آن نبود:

«خوردیم ما غذای شمارا و، زنده‌ایم

مارا به‌سخت‌جانی خوداین گمان نبود!»

توفیق — ۲۸ر۲ر۵۰



پیشنهاد من

در انتخابات دوره‌ی چهاردهم

دوره‌ی چاردهم از طرف هر صنفی — به که یک زیرک ممتاز نماینده شود
مثلا از طرف جامعه‌ی بزازان — مشهدی اکبر بزاز نماینده شود
بین جمعی که به‌تار وویلن مشغولند — تارزن یا ویلن ساز نماینده شود
پی ترویج قمار از طرف اهل قمار — کهنه لیلاج ورق باز نماینده شود
پی دل گرمی کاسب ز میان کسبه — یک نفر پشت‌هم انداز نماینده شود
همچنین از طرف انجمن شعر وادب — شاعری قافیه پرداز نماینده شود
بهر تسهیل امور بزك از بین زنان — خانمی خوشگل و طناز نماینده شود
دخو از جانب قزوین به‌وکالت برسد — کاکو از جانب شیراز نماینده شود
تاازاین بیش رسد حاصل خرما بفروش — نخل بندی‌هم ازاهواز نماینده شود
مانعی نیست گرازدسته‌ی مطرب‌ها هم — مطربی سخت خوش‌آوازنماینده شود
تا سبیل همه را چرب کند با روغن — یک شکم گنده‌ی رزّاز نماینده شود
عقده‌ی مشکل هر لایحهٔ نازِ وکلاست — آن که بیخود نکند ناز نماینده شود
آن که آهنگ مخالف زند او لایق نیست — آن که رقصید به هرساز نماینده شود
رازها هست که ازپرده برون می‌افتد — گرکه داننده‌ی هرراز نماینده شود
آن نماینده که هوچی نَبُوَد، قابل نیست — آن که در هو کند اعجاز نماینده شود
نخورد رشوه نماینده‌ی بی آز وطمع — آن که دارد طمع و آز نماینده شود
گرچه ازهیچ گروهی نَبُوَد حالت، لیك — به که‌اوهم غلط انداز نماینده شود

۱۵ر۵ر۲۲



پسر حرف‌شنو

پسر خویش را پدر می‌گفت
که به گرد زنان هرزه مگرد

گر نخواهی سرت به‌سنگ آید
در ره بد مباش راه نورد

شاد آن کس که‌تخم نیکی کاشت
ابله آن کو نهال بد پرورد

هوس حوریان شهر مکن
بلکه با دیو نفس کن تو نبرد

این بتان سپید روی کنند
روزگارت سیاه ورویت زرد

هر چه ازاین نمط پدرمی‌گفت
بود تا مدتی پسر خون سرد

لیك آن قدر کرد پرگوئی
که سخن محنت وملال آورد

پسر آخر به تنگ آمد و گفت
من دگر بچه نیستم، ای مرد!

پسری بالغم که می‌دانم
فرق نیك از بد و دوا از درد

چند گوئی که این کن و آن کن
هرچه‌را کردنی است‌خواهم کرد

توفیق — ۳۷/۴/۱۹

پول دادن وفحش خریدن

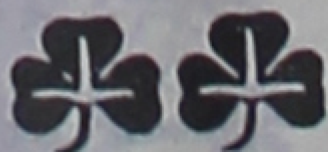
می‌گفت روزنامه فروشی که: ای دریغ
ز آن روزنامه خوان که نفهم است و بی‌خرد

هر روزنامه‌ای کـه بود مطلبش مفید
آن را زهم چو کودك بی عقل می‌درد

هر روزنامه‌ای که پر از فحش و ناسزاست
از خواندن و خریدن آن کیف می‌برد

آن کج سلیقه بسکه بود دوستدار فحش
بیچاره پـول می‌دهد و فحش می‌خرد!

۲۴/۱۱/۲۸



درد دل حکیم‌الملک

حکیم‌الملک در بیستم اردیبهشت ۱۳۲۴ به‌نخست‌وزیری رسید و کابینه‌ی خود را به‌مجلس معرفی کرد ومدتی را در مجلس صرف شنیدن نطق‌های آتشین برخی از وکلا نمود. سرانجام روزسیزدهم خرداد از مجلس تقاضای رأی‌اعتماد کرد وچون اکثریت به‌او رأی اعتماد نداد، اتوموبیل نخست‌وزیری را در همان مجلس رها نمود و بدین‌ترتیب پس از سه‌هفته معطلی با دست خالی و پای پیاده به‌خانه‌ی خود رفت.

کردند به‌بنده اهل مجلس — از بهر قبول کار اصرار
تا مدت بیست روز، دُم ریز — گفتند هزار گونه لیچار
این گفت که از چه بانك ملی — از دولت ما بود طلبکار؟
آن گفت که ازچه‌رو به‌ایلات — دادند سلاح بَهرِ پیکار؟
این گفت که بره را بَبَرَد گرگ — آن گفت که پشّه را خورَد سار
این گفت چه شدزغال علاف؟ — آن گفت چه شد برنج بوجار
این گفت که می‌شَلَد خر لنگ — آن گفت که می گزَد سگ هار
این گفت که ماست آید از ری — آن گفت پنیر آید از لار
این گفت الاغ می‌زند عر — آن گفت کلاغ می کند قار
القصه مرا ز یاوه‌گویی — کردند به دردسر گرفتار
با آنهمه یاوه‌گوش کردن — افسوس که بار من نشد بار
گردید به‌وقتِ رأی دادن — یکمرتبه کار دولتم زار
برخاستم از میان و گفتم: — ای مجلسیان خدا نگهدار
اکنون که نرفت کارم ازپیش — واکنون که نگشت یار من یار
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله‌ی کار خویش گیرم

تهران مصور – ۲۴ر۳ر۱۸



زنِ رِند

دیدم زن و شوهری که بودند — با هم به فسونگری برابر

شوهر همه در قفای زن بود — زن در پی رَدِّ پای شوهر

یک روز شدند این زن و شوی — محتاج به کلفت و به‌نوکر

زن رفت و زترس شوهر آورد — یک کلفت پیر زشت منظر

شد روز به‌آخر و شبانگاه — چون شوهر وی درآمد از در

گفتا که نصیب ما شد امروز — یک کلفتِ کاریِ هنرور

شوهر به‌خیال این که کلفت — زیبا صنمی است سیم پیکر

او را به‌بهانه‌ای فراخواند — تا بنگردش ز پای تا سر

ناگاه نگاه او بیفتاد — برروی عجوزه‌ای چو عنتر

زآن منظره یکه‌خورد و فی‌الحال — رو کرد به‌زوجه‌ی فسونگر

گفت ای زن بدسلیقه این کیست — با این رخ زشت وحشت‌آور؟

زن گفت: سلیقه‌ی من این است — گر هست سلیقه‌ی تو به‌تر،

اکنون که به‌نوکریم محتاج — رو نوکر خوشگلی بیاور

ممنوع‌الورود

هر که دزد است و شریر و حیله‌گر، — یا که اهل فتنه‌است و شور و شر،

گشته‌است امروز ممنوع‌الخروج — تا ز کشور پای نگذارد به‌در

این قرار البته باشد سودمند — لیک من دارم به‌عکس این نظر

چون که این ضرب‌المثل بود از قدیم — یک بز گرگله را کرده است گر

من بر آن هستم که یک مرد پلید — می‌نهد در جمله‌ی پاکان اثر

لاجرم اخلاق مرد بدنهاد — دارد از بهر نکوکاران خطر

به که نگذاریم مرد زشت‌خوی — سر کند با مردم نیکو گهر

باید آن بدذات را وادار کرد — تا کند زین کشور اجباراً سفر

لیک گردد پاک ممنوع‌الورود — تا در این جا پای نگذارد دگر

۱۵ر۳ر۶۰

رسیدگی به درد دل مردم

کشید پاک فلان دکتر از طبابت دست
که بود سخت زشغل شریف خوددلخور
به‌بست و بند رئیس اداره‌ای گردید
کزین طریق کند جیبِ آز خـود را پر
یکی رسید در آن‌جا، که مدتی شده بود
در آن اداره‌ی بی‌نظم، نان وی آجر
چو گشت عرصه به‌وی تنگ، دل به‌دریا زد
نهاد راست قدم در اتاق آن دکتر
هوار زد که: «به‌درد دلم برس آخر»
جواب داد که: قدری نبات داغ بخور!»

توفیق — ۴۷/۴/۲۵

آبی که آبرو ببرد

رفتند سوی میکده از بهرعیش و نوش
یک عـده نوجـوان و نشستند پشت میز
آن‌جا شرابِ تلخ و عرق خواستندو،زود
شد چیده بهرشان به‌سر میز ایـن دوچیز
این‌یک به‌شور و هلهله می گفت:هی‌بنوش
آن یک به‌داد و ولوله می گفت:هی بریز
هی ریختند باده و دادنـد دم به‌دم
بردوستی که بود بسی خاطرش عزیز
آن‌نوجوان‌بخورد از آن گرچه پیش‌از آن
هرگز نخورده بود از آن آب تند و تیز
باری، چو از عرق دوسه گیلاس‌نوش کرد
شد رفته‌رفته مست ودرآمد به‌جست‌وخیز

چون نیك رخنه کرد عرق در عروق او
هوشش گریز پا شد وچشمش شراره بیز

سرمست چون ز میکده باهم برون‌شدند
بیچاره ناگهان دمِ در پاش خورد لیز

وارونه اوفتاد به‌جوئی بزرگ و، گشت
یکسر کثیف جامه‌ی آن شوخ بی‌تمیز

در آن میانه ساعتش از جیبش اوفتاد
برسنگ‌خورد وشیشه‌ی آن‌گشت ریزریز

حالی غریب داشت از آن‌رو که‌گشته بود
دل سخت، چهره سرخ، نظر تیز، چشم هیز

یك فرقه گرمِ دیدنِ آن روی دیدنی
یك عده فکرِ دوری از آن جای فتنه‌خیز

طفلان خردسال ز هرگوشه گرمِ سیر
پیران سالخورده ز هرسوی در گریز

زین‌سو تمام در پی تحقیر کاین جوان
از فرق تا به‌پاش نیرزد به‌یك پشیز

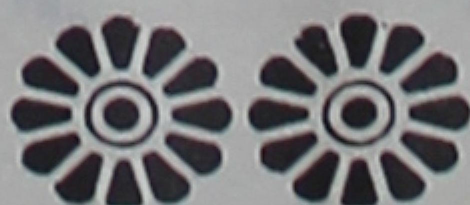
زآن سوی جمله‌گرم تمسخر که این پسر
از فرط حرص، غوره نگردیده شد مویز

القصه از کَفَش گهر آبرو چو رفت
شد سر فکنده همچو عروسان بی‌جهیز

یاران به‌خانه‌اش برساندند تا مگر
در کوچه بیش از آن نکند باکسی ستیز

آن حال را چو دید پدر، گفت کای پسر
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز

مجله‌ی راهنمای زندگی – ۲۰/۳/۲۲



اشتهای مفت‌خور

در اواخر سال ۱۳۴۵ که پیاز گران و کمیاب شده بود، به‌روزنامه‌ها خبر دادند که یك فرش فروش در خانه‌ی خود پیاز انبار کرده است.

تاجری طماع در پستوی خویش
هی پیاز ارزان خرید انبار کرد
چون به‌مال مفت چشمش اوفتاد
این خبر چون در جراید چاپ شد
معتقد بودند مردم از قدیم
اشتهای بینوا را وا نکرد

هی پیاز انبار کرد از حرص و آز
تا گران بفروشدش آن حقه‌باز
کرد دندان تیز آن دندان گراز
گفت با من یك‌نفر از اهل راز:
اشتها را باز می‌سازد پیاز
اشتهای مفت‌خور را کرد باز

توفیق — ۴۵/۱۱/۲۰

اختلال حواس

درصفحه‌ی حوادث جراید خواندیم که در یکی از قریه‌های مینودشت شخصی از روی اختلال حواس زنش را با داس کشته است.

در اخبار خواندم که در قریه‌ای
چو شد اختلال حواسش زیاد
ظریفی چو این قصه بشنید، گفت

کشاورز بیچاره‌ای آس و پاس
زن خویش را کشت با ضرب داس
که: «ای زنده باد اختلال حواس!»

بهترین محرم

اندرین دوره هر که را نگری
صبحدم گر بَرَد به‌راز تو پی
راز دار خموش اگر خواهی

اهل تزویر و حیلت است و هوس
تا به‌شب گویدش به‌صدها کس
آفتابه است رازدارت و بس!

توفیق — ۴۸/۲/۲

وکیل مجلس

در دوره‌ی پیش جاهلی بود
بی‌عرضه و بی‌سواد و بی‌حس

از علم همیشه داشت پرهیز
با جهل هماره بود مونس

نشنیده تمام عمر گوشش
حرفی ز معلم و مدرس

ننهاده ز فرط بی‌سوادی
فرقی به‌میان تون و تونس

می گفت: گچ است به‌تراز قلع
از بهر سفید کردن مس

در خوی، به‌قول پیرزن‌ها،
ذاتش بتر از شراب نارس

قانونِ فساد را مُقَنِّن
بنگاهِ نفاق را مؤسس

گردیده ز دردها نصیبش
سرسام به انضمام نقرس

بهرعرق و شراب و کنیاک
صد بار بریده گوش نرسس

کس کار دگر بدو نمی‌داد
می‌کرد ز بس به‌کار مس‌مس

در آخر کار کم کم افتاد
در فکر وساوس و دسائس

گه رفت پی فلان مورخ
گاهی عقب فلان مهندس

گردید سیاسی و به‌هم‌بافت
هرلحظه هزار رطب ویابس

باری، دوسه ماه من ندیدم
او را به‌محافل و مجالس

گفتم که چه‌کاره است‌اکنون
آن مردك بی‌سواد مفلس

گفتند به‌پاسخم که او نیز
گشته است کنون وکیل مجلس

۲۳٫۴٫۵

چاره‌جوئی دربرابر پیکار با بیسوادی

ز پیکار با بیسوادی در ایران
چو آگاه گشتند دارا و مفلس

بی‌چاره برخاست هر بیسوادی
که‌می کرد وضع بدِخویش‌راحس

یکی رفت از سادگی در اکابر
یکی جاگرفت از زرنگی به‌مجلس

توفیق – ۴۶٫۷٫۱۳

اشتباه کارمند

به‌امید ترقی و ترفیع،
زد رئیسش چنان تشر که‌زترس
چون که از پیش او برون آمد
به‌گمانم که اوست منبع فیض

رفت یك کارمند پیش رئیس
کرد بیچاره پای خود راخیس
گفت با محرمی شفیق وانیس:
لیك دیدم که هست منبع فیس!

توفیق ــ ۲۱ر۱۰ر۴۶

کلید

یار اگر گوید کلید قلب وی در دست تست
ای برادر، گوش نتوان داد برافسانه‌اش
چون کلید قلب او دردست تست اما چه‌سود
گر به‌دست دیگران باشد کلید خانه‌اش؟

توفیق ــ۲۸ر۴ر۴۱

خاموشی

کرد خانم ز بس که وراجی
گفتم ای زن ز بس که ونگ زدی
خفه‌شو، اینچنین مکن عرعر
گفت: بیخود به‌بنده امر مکن
من مگر همچو برق تهرانم

عاقبت گشت حال من مغشوش
از برایم نه‌مغز ماند و نه‌هوش
باش خاموش و این قدر مخروش
پیش من این افاده‌ها مفروش
که بمانم به‌روز و شب‌خاموش؟

توفیق ــ ۱۳ر۱۱ر۴۵

تصحیح یك شعر مولوی

در عزای گوشت دیشب بچه‌ای
کرد در پیش پدر جوش وخروش

گفت در عمرم‌نخوردم هیچ گوشت
تـا شدم از لاغری مانند موش

گفت بابا در جوابش: صبر کـن
در سپاس نعمت یزدان بکوش

«آدمی فربه شود از راه گوش»
پند بنیوش و مـزن این قدر جوش

چون پسر این را شنید آمد به‌خشم
با پـدر گفتا کـه ای بابا خموش

آدمی فـربه شود از راه گوشت
کی کسی فربه شود از راه گوش؟

توفیق – ۱۲ر۲ر۴۷

ماشین بنده

نمی‌دانی ای دوست ماشین بنده
چه مضحك بُوَد پیکر لقّ و لوقش

پـیِ راندنش هیـچ راننده نایـد
وگر خـود دهم صد برابر حقوقش

به‌کندی رود راه، آن هم چه‌گونه؟
چوآن کس که‌رعشه‌است اندر عروقش

نهـم پنبه درگـوش و در آن نشینم
که گوشم نگردد کـر از تقّ و توقش

چو می‌گردد اندر خیابان روانه
ز هرجایش آید صدا جز ز بوقش!

روزنامه‌ی خبرهای‌روز آبادان – ۲۵ر۲ر۲۸



ای حضرت اشرف

(خطاب به‌سهیلی در دوره‌ی دوم نخست‌وزیری یکی‌دوماه
پیش از ترمیم کابینه.)

از راه کَرَم گر بدهی گوش به‌عرضم،
دارم سخنی مختصر ای حضرت اشرف

گویا که ز وضع بدِ کابینه‌ی فعلی
خود هیچ‌نداری خبر ای حضرت اشرف

هستند در اطراف تو جمعی که ندارند
جز ملعبه کاری دگر ای حضرت اشرف

تصدیق کنی حرف مرا گر که بگیری
کار همه را در نظر ای حضرت اشرف

تا این رفقا دُورِ تواند آنچه کنی سعی
بالجمله رود برهدر ای حضرت اشرف

ای کاش وزیران و رفیقان تو بودند
از مردم صاحب‌نظر ای حضرت اشرف

در دفعِ ستمکاریِ آنان، نتوان کرد
اهمال از این بیش‌تر ای حضرت اشرف

این سستی بی‌مورد و این غفلت بی‌جا
از بهر تو دارد خطر ای حضرت اشرف

ترسم که شود در وسط مجلس شوری
اوضاع تو زیر و زبر ای حضرت اشرف

شك نیست که پیوسته شود سوء سیاست
تبدیل به‌سوء اثر ای حضرت اشرف

گیرند خطا برتو از آن‌روی که هستی
در راه خطا ره‌سپر ای حضرت اشرف

تأثیر خطاهای پریروزی خود را
دیروز ندیدی مگر ای حضرت اشرف
کاری مکن امروز کـه اوضاع تو فردا
ازسخت شود سخت‌ترای حضرت اشرف
حیف است که این دولت و اقبال توباشد
چون شاخه‌ی بی برگ‌وبرای حضرت اشرف
حیف است که باحسرت‌وافسوس بگویند
این شاخه ندارد ثمر ای حضرت اشرف
من آنچه که بایست بگویم به‌تو، گفتم
هرچند ندارد اثر ای حضرت اشرف
زین پند که سرتاسر آن بیغرضانه است
خواهم که‌نگردی پکر ای حضرت‌اشرف

۲۲/۷/۱۴

حق‌البوق

بس که در چارراه بوق زدم
پاسبان شد از این عمل مسبوق
گفت: بوق ازچه می‌زنی؟ که زند
هم به‌اعصاب لطمه، هم به‌عروق
گفتمش: عفو کن مرا سرکار
که به‌لطف تو بنده راست وثوق
چون نشد رام، دادمش پولی
تا که گردد حسابمان مفروق
یك نفر گفت: این چه پولی بود؟
گفتم این پول بود حق‌البوق

توفیق — ۴۷/۱۲/۶



جنگ خروس

این قطعه در پائیز سال ۱۳۲۳ درباره‌ی نـزاع حزب توده و حزب وطن که اولی طرفدار شوروی و دومی هواخواه انگلستان بود سروده شد.

تاکه حزب توده را جنگ است با حزب وطن
هم وطن بیند زیان، هم توده را باشد زوال

بین حزب «مستر» و حزب «تواریش» است جنگ
وندر این جنگ است عرض اهل ایران پایمال

داخل این خانه زآن تاریك می‌باشد، که هست
این دو سیم برق را با سیم خارج اتصال

تا درآرد دختِ ایران را به‌عقد اجنبی
هریکی از یك طرف انگشتر آورده است وشال

گر به‌سعی ما نیفتند این دو موش اندر تله
عنقریب ایران نخواهد داشت یك جُو درجوال

گر بگیرند این دو قوت، عاقبت انگور ما
جیره‌بندی می‌شود مابین روباه و شغال

در میان معده‌ی مام وطن بی‌گفت وگو
این بُوَد همچون بِه‌کَس آن بُوَد چون سیب کال

زین سبب مام وطن را مسهلی باید قوی
تا براند آن به و این سیب را سوی مبال

آنچه حزب توده گوید از زبان خارجی است
این سخن را با یقین گویم نه‌فرض و احتمال

زآن‌که چندین بار در اجرای امر اجنبی
وقت خود را صرف کرد اما به‌باب انفعال

الغرض از دست حزب توده و حزب وطن
بهره‌ی ما نیست غیر از محنت و رنج و ملال

آتش این مشتعل می‌گردد از نفت جنوب
میکرب آن منتشر می‌گردد از باد شمال

تهران مصور - ۱۲/۸/۲۳

راهی آسان

برای برگزاری انتخابات دوره‌ی چهاردهم

مسلم است که ایرانی نجیب و اصیل
به‌علم و دانش و فضل است بی‌نظیر و عدیل

اگر نخست وزیر است، هیچ نابغه‌ای
نظیر دولت او را نمی‌دهد تشکیل

اگر که مرد سیاسی است، در اداره‌ی ملك
بُوَد سیاست او چون سیاست چرچیل

اگر چو افسر و سرباز اهل جنگ بُوَد
به وقت جنگ نه از شیر ترسد و نه ز پیل

اگر که برزگر افتد، چو بیل برگیرد
شود بَدَل به درختی بلند دسته‌ی بیل

اگر که پیشه‌ور و کاسب است، نان حرام
برای معده‌ی او لقمه‌ای است سفت و ثقیل

اگر که نوکر و ناظر بود، نخواهد داشت
به جز متاع صلاح و صواب در زنبیل

اگر زن است، به سر منزل سلامت و امن
به روز حادثه مردان مرد راست دلیل

خلاصه مردم ایران تمام مشهورند
به عقل سالم و دامان پاك و خوی جمیل

نه بنگی‌اند و نه تریاکی‌اند و نه عرقی
نه تنبل و نه ضعیف و نه عاجز و نه علیل

نه حقه‌باز و نه خائن، نه رشوه‌خوار و نه دزد
نه بیسواد و نه بیکاره و نه هردمبیل

چه‌گونه بر دل جمعی که جمله منتخبند
کنیم بارِ غمِ انتخاب را تحمیل؟

همان به است که در دوره‌ی چهاردهم
به حکم قرعه بگیریم بهر خویش وکیل

۲۲/۴/۱۴

دکتر قابل

دکتر چو به دیدار مریضان به مطب رفت
گردید به یك عده زن و مرد مقابل

یك عده زن و مرد که از فرط غم و درد
جان بر لبشان آمده چون طایر بسمل

بیمار فراوان و مرض‌ها متفاوت
سودا و جرب، نوبه و تب، حصبه و رودل

ز آنان یکی آمد به فغان، گفت که حصبه
افکنده شرر در تنم از خارج و داخل

بیمار دگر گفت که شش ماه تمام است
این کورك بی پیر نکرده است مرا ول

با ناله یکی گفت که جوشاندنی من
می‌بود بسی تلخ‌تر از زهر هلاهل

این گفت که من با چهل و یك درجه تب
ترسم به سلامت نرسم تا دَرِ منزل

آن گفت که چندی است من از شدت سرسام
والله به مردن شده‌ام راغب و مایل

این گفت که من رخت سفر گر که ببندم
ترسم دم دروازه بخواهند نواقل

آن گفت که در ره تنم از غایت سستی
گردد به چپ و راست چو مستان متمایل

این گفت مرا سینه‌ی مجروح دمادم
با سرفه خبر می‌دهد از آمدن سل

از شدت فریاد و هیاهوی مریضان
بیچاره و سرگشته شد آن دکتر قابل

گفتا به خود اکنون پی دک کردن اینان
باید که به تدبیر و فسون شد متوسل

شک نیست که باید به یکایک برسم، لیک
با وقت کم این کار محال است نه مشکل

ور زآن که بخواهم همه را رد کنم از در
از حق طبابت به چه همت بکنم دل؟

آن به که زنم دست به درمان سریعی
تا وقت کسی را نکنم ضایع و باطل

آن‌گه به زبان آمد و از روی تکبر
گفتا: همه مسهل! همه مسهل! همه‌مسهل!

توفیق – ۸ر۳ر۲۵

مأمور برزن

تا پیش از لوله‌کشی آب تهران هرکسی ماهی یکی دوبار آب انبار منزل خود را از آب جوی پر می کرد. سالی یك‌بار نیز درهرمحله‌ای برزن شهرداری از مردم پول آب می گرفت. درتابستان سال۱۳۲۳ هم که، به علت کم آبی، شهرداری نتوانسته بود آب مصرفی اهالی تهران را تأمین کند باز طبق معمول هرسال مأمور برزن شهرداری ازمردم پول آب می‌خواست!

دوش مأمور برزن آمدو، گشت
از پی پول آب سد رهم

گفتمش: من به شب ز بی آبی
با لب تشنه سر به خواب نهم

زود رو برزنت بگوی که من
پول آب نیامده ندهم



کیفر جیب‌بر

میان کوچه به یك شب دو جیب‌بر دیدم
که‌خود ز دیدنشان موی راست شد به‌تنم
یکی ز راه شکایت به دیگری می‌گفت:
هزار توبه که دیگر به جیب کس نزنم
برای این که شبی هیکل جوانی شیك
فکند در طمعم تا که جیب او بکنم
چو کیف او زدم و کردم اندر آن نظری
نبود هیچ درونش به غیر عکس زنم

روزنامه‌ی خبرهای‌روز آبادان — ۳۱ر۲ر۲۹

از دریچه‌ی چشم گوساله

طبق اطلاع جراید قرنیه‌ی چشم‌گوساله را به چشم انسان پیوند زده بودند

رفت مردی به نزد چشم‌پزشك
گفت: من سخت تار می‌بینم
گفت دکتر بدو که دراین چشم
خطـری آشـکار می‌بینم
چشم معیوب را عمل کـردن
آخرین راه کار می‌بینم
چشم گوساله‌ای به چشمش زد
کاین به از چشم یار می‌بینم
آن‌جوان بعدازاین‌عمل میگفت
بوالعجب روزگار می‌بینم
چشم چون باز می کنم، چیزی
خارج از انتظار می‌بینم
در ره خویش گاو و گوساله
همه‌جا بی شمار می‌بینم

توفیق — ۲۸ر۹ر۴۷



بالاغیرتا

چون که پرسیدم چرا کفش است بیش از حد گران،
گفت کفاش این‌قدر چون و چرا اینجا مکن
گفتم آخر، ای برادر، اندکی تخفیف ده
گفت آقا صحبت تخفیف را اصلا مکن
گفتمش: یك جفت کفش آخر چرا نهصد تومن؟
با فقیران صحبت از این گونه قیمت‌ها مکن
ورنه من امروز از دستت شکایت می‌کنم
گر چنین کردم، گله از دست من فردا مکن
گفت: جانم، یا به هر قیمت که می‌گویم بخر
یا که بالاغیرتا پا توی کفش ما مکن

۹ر۲ر۶۰

کار سهل و ساده

با پسر عمه‌ی جناب وزیر
گفتم امروز فکر فردا کن
تا که آقا به روی کار بُوَد
کسب فیض از نفوذ آقا کن
دست حاجت بزن به دامانش
یك ریاست از او تقاضا کن
خویشتن را به منصبی برسان
پشت میز ریاستی جا کن
بار خود را سر دو روز ببند
دردِ افلاس را مداوا کن
گفت: بردار از سر من دست
کم‌تر آخر به کفش من پا کن
کی ریاست ز بنده می‌آید؟
مردِ اینکاره‌ای مهیا کن
گفتم ای جان، ریاست آسانست
بهر این پند گوش خود وا کن
بنشین پشت میز و وقتت را
صرف سیگار و چای اعلا کن
نامه‌ها را چو آورند، بخوان
بعد امضا به پای آنها کن
گفت آن هم سواد می‌خواهد
آدمی باسواد پیدا کن
گفتمش: مثل اغلب رؤسا
نامه‌ها را نخوانده امضا کن

توفیق – ۱۴ر۲ر۵۰

استیضاح کن

ای که اکنون گشته‌ای از جانب ملت وکیل
از خیانت پیشه در هر حال استیضاح کن
از رئیس دولت آن کو پیشوای ملت است
گر کند در کار خود اهمال استیضاح کن
از کسی کو رهنمای ملتی گردیده است
گر که ملت را کند اغفال استیضاح کن
مفت استیضاح کردن منتهای ابلهی‌است
در هوای کسب جاه و مال استیضاح کن
با تو سال پیش گر کابینه بد تا کرده است
در هوای انتقام امسال استیضاح کن
دزد از اموال دزدی گر تو را سهمی نداد
بر سر دزدیدن اموال استیضاح کن
ازسبوی رشوه جام اهل‌مجلس چون‌پر است
نیست گر جام تو مالامال استیضاح کن
در پی دزدی که یك خروار می‌دزدد، مرو
زآن که دزدیده‌است یك‌مثقال استیضاح کن
دزد، تا جویای نفع تست، رازش را بپوش
چون کند نفع تو را پامال استیضاح کن
هرکجا حمالی اندر راه بارت را فکند
در همان جا از همان حمال استیضاح کن
شب اگر خود جای روغن پیه دیدی درغذا
صبح از کل جعفر بقال استیضاح کن
در برنج خویش اگر بسیار دیدی آشغال
در بر بوجار از غربال استیضاح کن

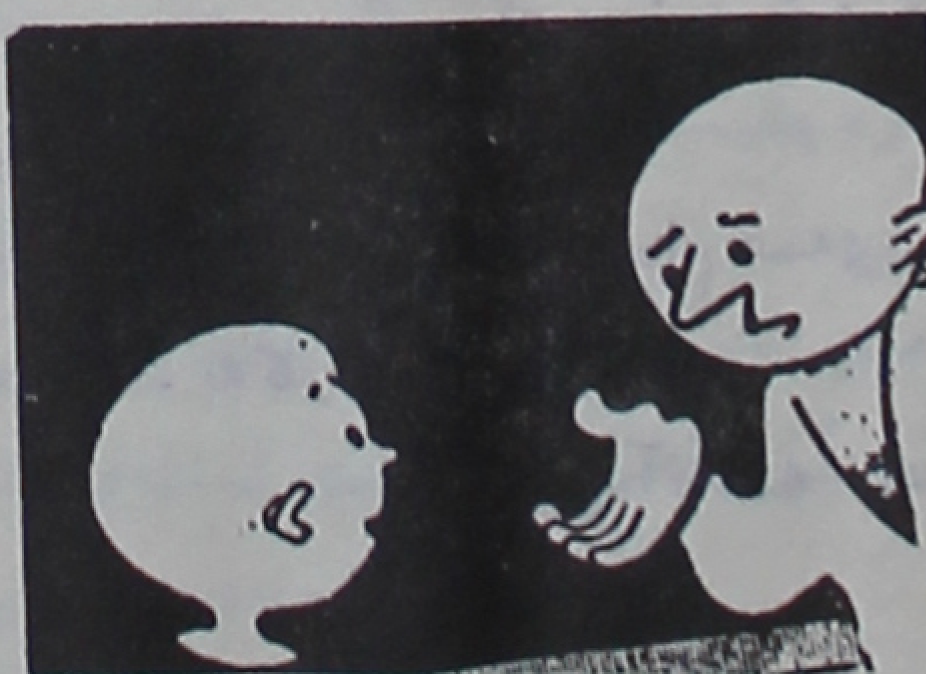
گر که نیمی از کراوات ترا موشی جوید
بیدرنگ از گربه‌ی بیحال استیضاح کن
صورت آینده را در رمل اگر دیدی سیاه
با غضب فی‌الفور از رمال استیضاح کن
در دبستان گر به شلوار معلم کیك رفت
بهر کشف مطلب از اطفال استیضاح کن
با هو و جنجال استیضاح کار مرد نیست
مرد باش از روی استدلال استیضاح کن

۲۲۸۱۴

دارائی و دانائی

تاجری گفتا پسر را کز چه رو
بردهای سر در کتاب خود فرو؟
گفت این کار ای پدر بیهوده نیست
زین طریق آرم به کسب علم‌رو
زآن که آخر علم و دانش بهر من
آبـرو می‌آرد و نام نکو
چون پدر بشنید این گفتار را
گفت: اینقدر ای پسر مهمل نگو
نیستی عاقل، وگرنه جای علم
پول می کردی ز هرسو جست‌وجو
چون توان با پول هرچیزی خرید
هم مقام و هم شرف، هم آبرو
لیك گر دستت تهی باشد ز پول
دانشت را هم ندارد کس قبول

توفیق – ۴۹/۱۲/۱۱



پرحرفی خانم‌ها

دوستی گفت: دوش، بود زنم
تلفن کرد بهر او، ناگاه،
همسرم رفت بر سر تلفن
گرم در گفتگو شدند دو زن
تا به پایان رسید صحبت او

برسر میز شام درخانه
ماه روئی به نام پروانه
قصه آغاز کرد و افسانه
یا دوپرحرف یا دوپرچانه
شام او شد بدل به صبحانه

۱۹ر۷ر۶۰

پیمان همکاری

اشاره به اهمال وزارت بهداری درمبارزه باشپش تیفوس که باعث شیوع بیماری تیفوس شده بود.

مدیر محترم روزنامه‌ی امید
توئی که حکم تودربحروبربود جاری
سخن صریح بگویم من آن شپش هستم
که نیست پیشه‌ی من غیر مردم آزاری
برای کشتن مردم جناب عزرائیل
شبی گرفت ازاین بنده قول همکاری
همان دقیقه که قول کمك بدو دادم
خبر رسید بگوش وزیر بهداری
مرابخواندوبه‌من‌دست‌دادوپیمان‌بست
که درشیوع مرض بنده‌را کند یاری
ز بس نکرد جلوگیری از تجاوز من
کشیده‌ام همه‌ی خلق را به بیماری
بدان صفت که مددمی کند به کارشپش
الهی آنکه خدایش کند مددگاری

۲۲ر۷ر۴

نمك زیبائی

ماه خورشید رخی دیدم و گفتم به یقین

لنگه‌اش نیست به زیر فلك مینائی

راه چون می‌رود از دور وبرش می‌ریزد

فرزی و چابکی و چستی و بی پروائی

گر عنان دل خود را نکشم، می‌خواهد

که رود دربر آن شوخ کند لالائی

تن سیمین وسط جامه‌ی زرین هردم

خبری می‌دهد از خوش گلی و رعنائی

لب‌ماتیکی آن شوخ که‌چون شاتوت‌است

می‌برد پاك دل از دست من صفرائی

دوستم گفت که:«حیف ازتووحیف ازدل‌تو

که روی سوی زنی کج روش وهرجائی!

این که‌این گونه‌سروروی‌خود آراسته‌است،

می‌رود در پی عیاشی و بزم آرائی!»

من از این حرف چنان غرق تحیر گشتم

که در افتاد به سرسام سر سودائی

دیده‌ام ٬باردگر دررخ آن ماه ندید

اثر از روشنی و پاکی و روح افزائی

نظر دیگری افکندم ودیدم که نبود

رخ بدان سادگی و چشم بدان گیرائی

فکر کردم که به‌دانستن یك نکته چرا

گشت منفور من آن شوخ بدان رعنائی؟

علتش چیست که یکباره پشیمان گردید

دل از آن شیفتگی، خاطر از آن شیدائی؟

عاقبت٬ بعد بسی چون وچرا٬ دانستم

که بُوَد عفت و عصمت نمك زیبائی

مجله‌ی راهنمای زندگی – ۲۰ر۳ر۸

راه‌حل قطعی!

هست هر روز در اخبار سیاسی خبری
که‌خود آن‌طرفه‌دلیلی است به‌جنگ‌دگری
هر کسی بهر جلوگیری ازاین جنگ‌وجدال
می‌زند حرفی و آن حرف ندارد اثری
تا بشر هست به‌جا، شوروشری هست به‌جا
و آن زمان جنگ نماند، که نماند بشری
لاجرم تا نکشد شعله دگر آتش جنگ
کرده این بنده کنون فکر برازنده‌تری
این سخن گر چه مزاحی به نظر می آید
باید آن را عملی کرد که بخشد ثمری
عوض ختنه اگر هر پسری اخته شود
بعد ازاین نه‌بشری ماند ونه شور وشری

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۲۸ر۵ر۹

شکم گرسنه

گفتم به‌فلان دوست که درتوی فلان فیلم
ماهی‌است که‌درغایت‌حسن‌است وجوانی
با بازی خود دل برد از جمله‌ی مردم
چون نیمه برهنه‌است بدان گونه که دانی
مهمان منی، می‌برمت تاکه از این فیلم
دیدن بکنی امشب و، عشقی برسانی
گفتا: ز کرم جای نشان دادن این فیلم
یك وعده به من شام بده گر بتوانی
کز بهر من گرسنه‌ی مفلس بی پول
این سور چرانی، به از آن چشم چرانی

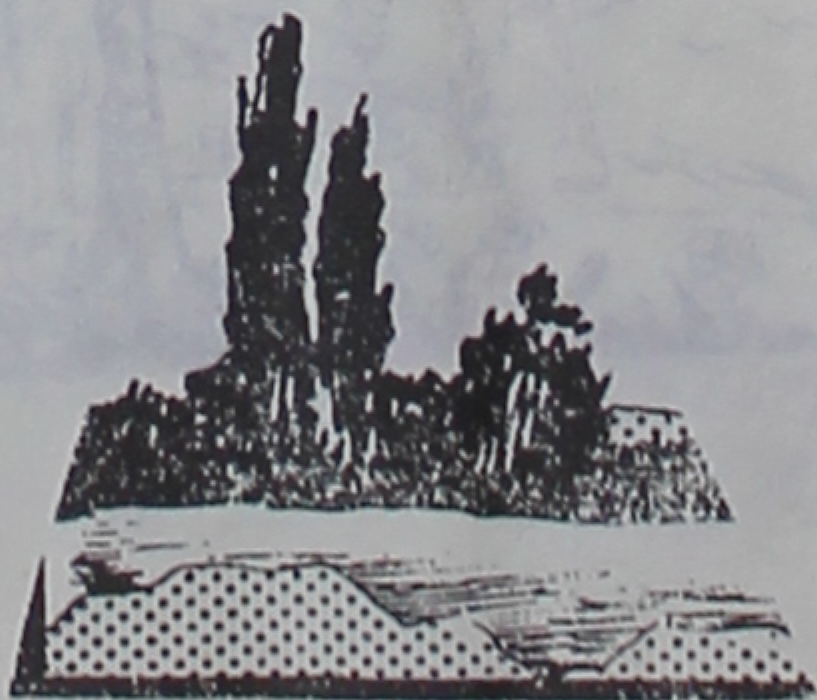
۱۸ر۴ر۵۰

مناصب عالی

در آبادان برخی از کارمندان صنعت نفت که ترقی می کردند وبه ریاست می‌رسیدند، رفته رفته خود را گم می کردند وبه‌دوستان فیس و افاده می‌فروختند. درقطعه‌ی ذیل که بدین‌مناسبت سروده‌ام ازمقاماتی نام‌برده شده که بیش‌تردرسیستم اداری شرکت نفت‌وجود داشت. ضمناً از کلمه‌ی «خراب‌شده» دربیت دوم‌منظور «آبادان» است.

ای برادر، اگر نمی‌رنجی — نکته‌ای می کنم تورا حالی
هیچگاه اندرین «خراب شده» — نتوان یافت منصب عالی
گر مدیر فروشگاه شوی — تازه رزاز یاکه بقالی
وررئیست به حمل ونقل کنند — تازه گاراژ دار و حمالی
ورشوی درمریض خانه رئیس — ناظر رودلی و اسهالی
گرکه در رأس رادیو باشی — کربلائی غلام نقالی
ور کنندت مدیر ساختمان — تازه گچ کار وکاه گل مالی
ورکنی در هواشناسی کار — فال گیری، و یا که رمالی
ورکنندت به کارگاه رئیس — تازه آهنگر بد اقبالی
وردهندت امور کارگران — غرق صد گونه جاروجنجالی
ور شوی ناظر اداره‌ی آب — تازه میراب چون کل اسمالی
چون همه کارهاست قلابی، — چون همه‌شغل‌هاست پوشالی،
به جلال خود از چه می‌نازی؟ — به مقام خود از چه می‌بالی؟

آبادان - ۳۱ر۸ر۱۶



پس اندازی در بانك

بود در پشت گیشه‌ی یك بانك | دختری در کمال طنازی
آشنا شد تصادفاً روزی | با جوانی که بود اهوازی
بهر دل بردن از جوان ظریف | گشت سرگرم عشوه پردازی
آن جوان هم که رند بود و زرنگ | پی صید اوفتاد چون تازی
ظرف یك ماه عاقبت ز آن ماه | کام بگرفت با زبان بازی
شکم دخترك بر آمده شد | همچو طبل سپاهی غازی
گشت دختر میان بانك ذلیل | پاك افتاد از سرافرازی
راز اورا به دوستش می گفت | هر کسی در مقام همرازی
گفتم این نره‌خر که بود که کرد | باچنین دختری، چنان بازی؟
پرسشم را شنید و پاسخ داد | یك جوان ظریف شیرازی
گفت: آقا به بانك می آمد | تا دراین جا کند «پس اندازی»!

۵۰٫۷٫۱۵



رباعیات

اسراف در مصرف آب

شب فاطمه شیر آب را دید به خواب
و آن شیر بدو گفت که از راه صواب
در مصرف آب کمتر اسراف کنید
تا چشم ترم به گریه کم ریزد آب

۶۰ر۵ر۸

چك بامحل

آن خوش قد و بالا که در این کوچه بلاست
هر روز ز دست او دوصد فتنه به پاست
هرگز چك او بلا محل نتوان خواند
زیرا که محل چك او صورت ماست

توفیق – ۴۹ر۸ر۷

کمی حقوق

به مناسبت تشکیل کنفرانس حقوق بشر در تهران

گفتی ز حقوق بشر این جا خبر است
ای دوست حقوق من بسی مختصر است
از لطف حقوق بنده ترمیم کنید
این بنده‌ی بینوا هم آخر بشر است

توفیق – ۴۷ر۲ر۱۲

عیال بنده

بد بختی من از این زن پفیوز است
زیرا که نه خانه‌دار و نه دلسوز است
از بس که کند خرج تراشی بهرم،
گوئی که عیال من عمو نوروز است

توفیق – ۴۶ر۱۲ر۱۰

غرور

درجاده‌ی خاکی، مگسی کوچك و پست
بر محور چرخ‌های گردونه نشست
وآنگه به‌غرور گفت کز رهگذرم
بنگر که چه قدر خاك برخاسته است

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان-۲۹ر۵ر۲۹

عشوه‌ی گل

در دست نسیم، سبره‌شمشیر شده است
در پای درخت، آب زنجیر شده است
از عشوه‌ی نوعروس گل، ابر بهار
آب‌ازلب ولوچه‌اش‌سرازیرشده است

توفیق - ۱ر۳ر۲۵

حتی در زیر لحاف

هر شام ز دستِ پشه بایست گریست
در بستر نیز در امان نتوان زیست
نیش پشه گویدت که دراین کشور
در زیر لحاف نیز آسایش نیست

توفیق - ۴ر۳ر۴۶

طباخ

از دست خوراك پز در آوردم شاخ
وز طعم طعامش جگرم شد سوراخ
یزدان ز برای بنده بفرستد گوشت
شیطان ز برای او فرستد طباخ

خریت

از بسکه خریت است درطبع بشر،
خواهی که نیوفتد نگاه تو به خر؟
کس گربه‌درت کوفت براودرمگشای
ور آینه‌ای توراست در آن منگر

۶۰ر۳ر۲۵

سفر

چون پای نهادیم ز دروازه به در،
گشتیم به سوی اصفهان راهسپر،
گر کنج اتوبوس ز گرما پختیم
غم نیست، که مرد پخته گردد ز سفر!

توفیق – مرداد ۱۳۲۴

فرار از دست عمو نوروز

خواهم که ز دست میهمان بگریزم
ماتم که از این میان چسان بگریزم
از سور گذشته‌ام، بمن بازنمای
راهی که ز دست سوریان بگریزم

عزرائیل یا اسرائیل

گفتا عربی کـه زد لشی کج بیلم
بر فرق سرو کرد به کُل پاتیلم
پرسیدم از او: مگر تو عزرائیلی؟
خندان شد و گفت: خیر، اسرائیلم

پند سال

گفتا پدری کای پسر حرف شنو
خواهی که به‌سال نوشود وضع تو نو؟
هر کار بدی که من نکردم تـو بکن
هر راه بدی کـه من نرفتم تو برو

بنده‌ی ناشکر

نه وصل نگار دلستانم دادی،
نه‌خانه وعیش وخان‌ومانم دادی،
نه چائی وقند وآب ونانم دادی،
پس بَهرِچه ای‌خدا توجانم دادی؟

توفیق – ۴۷/۶/۱۲

یك بنده‌ی ناشکر دیگر

نه رخصت ناله و فغانم دادی،
نه‌فرصت صحبت و بیانم دادی،
نه اذن گشودن دهانم دادی،
پس بهرچه ای‌خدا زبانم‌دادی؟

توفیق – ۴۷/۷/۲



برخی از میوه‌ها

شاتوت

شاتوت که هم‌غذاست هم‌قوت مرا — به‌تر ز هزار جعبه کمپوت مرا
ای کاش که مبتلای صفرا بودم — تا از پی‌هم دهند شاتوت مرا

پرتغال

ای مه که برای پرتغالی بیتاب — وزدوری روی‌اوزچشمت شده خواب
دانی که چرااین همه‌آب است در آن؟ — گشته‌ست دلش ز بهر لب‌های تو آب

توت

نُقلِ‌تَرِ به‌ترین محافل توت است — درچشمِ شکم نگارخوشگل توت‌است
درمان دل و دوای رو دل توت است — یعنی پدر هزار مسهل توت است

لیمو

لیمو که بسی بی مزه وبی نمك است — مانند نگار بدگل وبی بزك است
این گونه‌که در نظر بود لوس وخنك — خوش گفت‌هر آن که گفت‌لیمو خنك‌است

انگور ریش‌بابا

انگور که شاهد دل آرای من است — آغشته به مهر او سراپای من است
این میوه بُـوَد «به‌ریش بابا» موسوم — چون زرد به‌سانِ ریش بابای من‌است

خرمالو

ای لعبت میزبان که در هرسویت — چشمی‌است که‌دل نمی کنداز رویت
خرمالوی تازه بهر من آر که من — جان می‌دهم از برای خرمالویت

مویز

در عهد صغر به «غوره» مشهور بُوَد
امروز که ما «مویز» می‌خوانیمش

هنگام شباب نامش «انگور» بُوَد
روزی است که پیر گشته، رنجور بُوَد

گردو

این گردوی کهنه‌ای که آن یار چو خوك
رویش چو عذار اوست پرچین و چروك

کرده است عطا به‌بنده در ضمن سلوك
مغزش به مثال، مغز من آمده پوك

شلیل

جانم به فدای چهره‌ی خوبِ شلیل
رفتم ز پیِ شلیل دزدانه به باغ

قربان رخ لطیف و محبوبِ شلیل
رندان کتکم زدند با چوبِ شلیل

آلبالو

اکنون کـه ز عشق آلبالـو مستم،
تا هست میان آلبالو هسته

وای ار نرسد به دامن او دستم
من تشنه به‌خونِ آلبالو هستم

انار

از بهر انار دی به هر سو گشتم
آن قدر به معده ریختم آب انار

تا شاد ز دیدنِ رخِ او گشتم
تا همچو انار آب لمبو گشتم

هندوانه

چند از پی هندوانه هوهو بکشم؟
دوشینه به‌هندوانه گفتم کای دوست

رخت از پی هندوانه هر سو بکشم؟
بالای تو تا به‌چند چاقو بکشم؟

شهری

شهری که‌ازاو رسید صدها سودم
باسوز جگر فلان دهاتی می گفت:

شهدی‌است که‌هست‌شاهد مقصودم
ای کاش که در جوار شهری بودم

انجیر

انجیر که از دوری رویش کسلم
با مهر رخش سرشته شد آب و گلم
این میوه که بیدانه‌ی آن خوبترست
دامی است که بی‌دانه کند صید دلم

خیار

کاکل به‌سرِ خیار نیکوست مَکَن
این گل که شکفته بر سراوست مکن
این سید سبزپوش را پوست مکن
ای دوست لباس ازتن دوست‌مکن

طالبی

چون نغمه زند ز طالبی مطرب من
جان‌رقص کند زشوق در قالب من
من در همه وقت طالب طالبی‌ام
هرچند که نیست طالبی طالب من

زرد آلو

هستیم همیشه خسته‌ی زردآلو
دل خسته و دل شکسته‌ی زردآلو
ای میوه فروش، بهر زردآلوئی
سرسخت مشو چو هسته‌ی‌زردآلو

هلو

ای ماه، چه زلف تاب‌داری داری!
وی‌شوخ چه‌چشم‌خواب‌داری‌داری!
ازدست توچون هلوگرفتم، گفتم:
به‌به! چه هلوی آب‌داری داری!

گرمك

هش‌دار که میوه‌های کالك نخوری
هی گوجه‌ی‌ترش‌وزالزالك‌نخوری
گرمك بخور و زتاب گرمابهراس
گرماخوردت‌اگر که‌گرمك‌نخوری

بادام

بادام ز دستِ یارِ سیم‌اندامی
بگرفتم و تازه کردم از آن کامی
به‌به به‌از آن نگار زیرك که نمود
صید دل من به‌دانه‌ی بادامی

رباعی‌های دیروزی وامروزی

تحت عنوان فوق نخستین‌بار از بهمن ۱۳۲۴ تا آبان ۱۳۲۵ وبعد یك دوره‌ی دیگر از آبان ۱۳۳۷ تا آذر ۱۳۳۸ هرهفته رباعی‌های انتقادی ومزاح آمیزی به‌سبك یکی از رباعیات درگذشتگان سروده‌می‌شد وبه‌امضاء «ا ـ ح شوخ» درتوفیق به‌چاپ می‌رسید. چنان کـه در طی این صفحات ملاحظه می‌شود کوشش شده که هررباعی فکاهی هم قافیه وهم‌ردیف با رباعی مورد تقلید باشد وحتی ازجهة شیوه‌ی بیان نیز با آن برابری کند.

دیروز

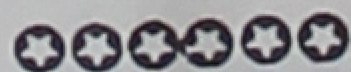
دردا که فـراق ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مـرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صدبار اجل آمد و نشناخت مرا

مهستی گنجوی

امروز

بی‌نانی و فقر ناتوان ساخت مرا
تا خرخره در قرض در انداخت‌مرا
بیریخت چنان شدم که صدره زبرم
بگذشت طلبکاری و نشناخت مرا

۳۷ر۱۰ر۴



دیروز

ای آن که گُزیده‌ی جهانی تو مرا
خوش‌تر ز دل ودیده وجانی تومرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صدبار عزیزتر ز از آنی تو مرا

خیام

امروز

ای یارکه تنگدست دانی تو مرا
حق داری اگر گرسنه خوانی‌تومرا
از نان به‌جهان عزیزتر چیزی‌نیست
صدبار عزیزتر ز نانی تو مرا

۳۷ر۱۲ر۷

دیروز

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما
مایل به‌وفا و مهر شد دلبر ما

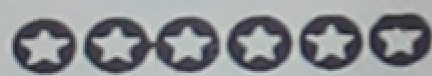
آمد که زند بر آتش ما آبی
وقتی که به‌باد رفت خاکستر ما

نیاز صفوی

امروز

چون هیچ نماند پولی اندر بر ما
آمد ز قضا کیسه‌بری بر سر ما

می‌خواست ز جیب ما بدزدد پولی
وقتی که به‌باد رفت سیم و زر ما



دیروز

عاشق که چراغ آشنائی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

می‌رفت و فسانه‌ی محبت می‌خواند
می‌مرد و وفا به‌دیگران می‌آموخت

عاشق اصفهانی

امروز

تاجر که ز بهر پول ما کیسه بدوخت
هر جنس خرید ده برابر بفروخت

می‌رفت و حدیث سفته‌بازی می‌خواند
می‌مرد و کلك به‌بچه‌اش می‌آموخت

۳۸ر۵ر۷



دیروز

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است
رو شادنشین که بر مرادت کار است

تو کشتن من می‌طلبی، وین سهل است
من وصل تو می‌جویم و این دشوار است

ابوالفرج رونی

امروز

عشق تو که مایه‌ی دوصد آزار است
از بهر دعاگو ضررش بسیار است

تو کام دهی مرا و این آسان است
من پول دهم تو را و این دشوار است

۳۸ر۴ر۱۰

دیروز

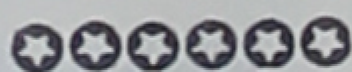
هرتازه گلی که زیبِ این گلزار است، گر بینی گُل، وَ گَر بچینی، خار است
از دور نظر کن ومرو پیش که شمع هرچند که نور می‌نماید نار است

شیخ بهائی

امروز

آن یار که همچو برّه‌ی پروار است، گرگی است که‌درّندگی‌اش بسیار است
از دور نظر کن و مزن لاس که یار هرچند که هور می‌نماید هار است

۳۸ر۳ر۲۰



دیروز

رویت‌زبهشت وهرچه‌گویند سراست زیراکه رخ‌تو‌خود بهشتی دگراست
گرز آنکه‌لبت درشت باشد غم‌نیست یاقوت درشت قیمتش بیش‌تر است

بیضاوی بختیاری

امروز

آن هیکل چاق وچله فیلی دگراست وآن‌بینی بدریخت زخرطوم‌سراست
دندان تو گر گراز باشد، غم نیست چون‌عاج درشت قیمتش بیش‌تراست

۳۸ر۲ر۳۰



دیروز

گر دیده‌گشایم به‌جمال‌تو‌خوش‌است ورچشم ببندم به‌خیال تو‌خوش‌است
هیچ‌ازتو به‌جزفراق تو‌ناخوش نیست آن نیز به‌امید وصال تو خوش است

فدائی لاهیجی

امروز

گردر روم ازتوی‌اتاق توخوش‌است ورقسمت من‌شود‌فراق توخوش‌است
هیچ‌ازتوجزازدواج تو‌ناخوش‌نیست آن نیز به‌امید طلاق تو خوش است

۳۸ر۳ر۶

دیروز

برهانِ محبّت نَفَسِ سردِ من است
عنوان نیاز چهره‌ی زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است
درمان دل سوختگان درد من است

سنائی غزنوی

امروز

بیعاری من ز طبع خونسرد من است
بدراهی و بیرگی ره‌آورد من است
در راه فساد پای ولگرد من است
یك منبع رزق دکتران درد من است



دیروز

سروی و رخ تو ماه آراسته است
ماهی و قد تو سرو نوخاسته است
چندان که ز پا تا به‌سرت می‌نگرم
آنی که دل من از خدا خواسته است

عاشق اصفهانی

امروز

غولی و قد تو برج افراشته است
منگی و سر تو از گچ انباشته است
چندان که به‌هیکل تو در می‌نگرم
آنی که دلم از آن حذر داشته است

۳۸٫۴٫۳۱



دیروز

راهب، خم باده پیر دیری بوده است
پیمانه حریف گرم سیری بوده است
این خشتِ گِلی که برسر خُم بینی
میخواره‌ی عاقبت به‌خیری بوده است

راهب نائینی

امروز

خرمهره گِلِ وکیلِ پستی بوده است
خرزهره وزیر هرزه‌دستی بوده است
آن کود که گشت صرف گلخانه‌ی غیر
ایرانی اجنبی پرستی بوده است

۲۴٫۱۲٫۱۵

دیروز

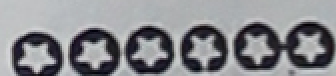
آنشب که من از وصل تو بودم سرمست
مسکین تنم از روز غم ایمن ننشست
امروز ز هجران تو معلومم شد
کز بعد چنان شبی چنین روزی هست

مجیر بیلقانی

امروز

اندر شب وصل یافتم چون به تو دست
از عاقبتش نبودم آگه من مست
امروز مریضم و روم پیش طبیب
کز بعد چنان شبی چنین روزی هست

۳۷/۱۱/۱۶



دیروز

عید است و به دست آن نگار سرمست
بینید اگر بیضه‌ی رنگینی هست
آن بیضه‌ی رنگین دل خونین من است
طفل است و پی شکستن آورده به دست

بهجت شیرازی

امروز

عیداست و به تحفه آن بت پول پرست
آورده کراوات برای من مست
این نیست کراوات همان افساراست
کاندر پی خر کردنم آورده به دست

۳۸/۱/۱



دیروز

ای راحت جان که دل به جان مایل تست
وی آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز
جانی دارم که سخت تر از دل تست

عاشق اصفهانی

امروز

ای آنکه هزار چاله اندر رخ تست
وی آن که چو نیش مار هر پاسخ تست
از دست تو بس که بی رمق گردیدم
جسمی دارم که پوک تر از مخ تست

۳۸/۵/۱۴

دیروز

مستوفی دیوان قضا، روز نخست
مجموعه‌ی شادی والم کرد درست
شادی به‌تمام مردمان قسمت کرد
غم باقی ماند و گفت این قسمت تست

جدائی افشار

امروز

مستوفی انبار غذا، روز نخست
یك مرکز پخش بهرما کرد درست
هرچیز که بود خوردنی قسمت کرد
سم باقی ماند و گفت این قسمت تست

۳۸/۴/۳



دیروز

غازی به‌ره شهادت اندر تك وپوست
غافل که شهید عشق فاضل‌تر ازاوست
در روز قیامت این بدان کی ماند؟
کاین کشته‌ی دشمن است وآن کشته‌ی دوست

ابوسعیدابوالخیر

امروز

لب‌تشنه پی کوکاکولا درتك وپوست
غافل که سکنجبین گواراتر ازاوست
در قدر و مقام، این بدان کی ماند؟
کآن‌شربت دشمن است و این‌شیره‌ دوست

۳۹/۶/۱۸



دیروز

می گفتم عشق و می‌ندانستم چیست
می گفتم یار و می‌ندانستم کیست
گرعشق آن‌است، کی توان بااوبود؟
ور یار این‌است کی‌توان‌بی‌اوزیست؟

وجیهی کرد

امروز

روزی که نبود سن من بیش‌ازبیست
کی معنی ازدواج دانستم چیست
امروز عیال‌وارم و می‌گویم
گرزن این است کی توان بااوزیست

دیروز

درعشق بتان چاره به‌جز مردن چیست؟
ای وای بر آن دل که دراو سوزی هست
بی‌مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست
ای خاك بر آن سر که‌در آن‌شوری نیست

مجمر اصفهانی

امروز

بی‌پول دراین دار جهان نتوان زیست
هم وای به‌دستی که در آن پولی هست
با پول هم از گزند دزد ایمن کیست؟
هم داد زجیبی که در آن پولی نیست

۳۸ر۷ر۲۹



دیروز

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
یك‌موی ندانست ولی موی شکافت
آخـر به‌کمال ذره‌ای راه نیافت

ابوعلی سینا

امروز

بدبخت، اگر به‌جاده‌ی علم شتافت،
وز یُمنِ خِرَد هزارها ذره شکافت،
ور جملـه‌ی اسرار اتم را دریافت،
چون‌بخت نداشت ذره‌ای پول‌نیافت

۳۸ر۸ر۱۳



دیروز

آن مایه‌ی شادی از غم آبادم رفت
رفت از برمن به‌سعی بسیار، ولـی
وندر عقب او دل ناشادم رفت
شادم که نمی‌تواند از یادم رفت

حکیم رکنی

امروز

آن کس که دلم‌زدست او مضطر گشت
رفت از برمن به‌دار باقی، زین‌رو
چرخ طربم ز جور او پنجر گشت
شادم که دگر نمی‌تواند برگشت

۳۸ر۸ر۲۰

دیروز

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به‌بیداد گرفت

آتش به‌جهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

فکری مشهدی

امروز

آن شوخ که راه ورسم جلاد گرفت
جان از من بینوای ناشاد گرفت

فریاد زدن از گرامافون آموخت
زر زر کردن ز رادیو یاد گرفت

۳۸ر۳ر۱۳



دیروز

افکند مرا گردش چرخ از کویت
جائی که صبا نیارد آن جا بویت

نه روی تو دیدنم میسر باشد
نه روی کسی که دیده باشد رویت

خواجه علی استرآبادی

امروز

مغزم ترکید از دهن بد بویت
خوش حال شدم که رفتم ازپهلویت

هم از رخ نحس تو دگر بیزارم
هم از رخ آن که دیده باشد رویت

۳۷ر۱۱ر۹



امروز

از فقر کسی چو من در آزار مباد
بیچاره‌ی یك مشت طلبکار مباد

نه یار ونه خانمان ونه پول و نه‌کار
کافر به چنین روز گرفتار مباد

۳۸ر۸ر۲۷

دیروز

کس در کف ایام چومن خوارمباد
محنت زده و غریب و بی‌یار مباد

نه روز ونه روزگار ونه یار و نه دل
کافر بـه چنین روز گـرفتار مباد

عزالدین نسفی

دیروز

آخر غم او از این غم آبادم برد
با جان حزین و دل ناشادم برد

هر قطره که دیده‌ام فشاند آخر کار
جمع آمد وسیلی شد وبنیادم برد

مشتاق اصفهانی

امروز

آن مردك چوپان که‌نه‌لربودنه کرد
گفتا که یکی واقعه جانم افسرد

هر قطره‌ی آبی که فکندم در شیر
جمع آمد وسیلی شد واغنامم برد

۱۱ر۹ر۳۸



دیروز

تا درد تو در دل حزینم جاکرد
این‌دیده‌ی‌خونبارمرا رسوا کرد

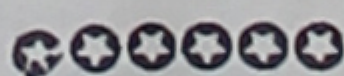
ای آفت جان، میان دلها دردت
این گمشده‌دل‌را ز کجاپیدا کرد؟

فرهنگ تبریزی

امروز

تا عشق رخ تو توی کفشم پاکرد
در بندگی‌ات قد مرا دولا کرد

دانم که چرا نمی کشی دست‌ازمن
یك‌همچه خری کجاتوان پیدا کرد



دیروز

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد
و آن را به‌دوحرف مختصرخواهم کرد

با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

بایزید بسطامی

امروز

من با تو به استخر گذر خواهم کرد
یکباره تو را دست به سر خواهم کرد

در آب سر تو را فرو خواهم برد
خود بی‌تو سر از آب به درخواهم کرد

دیروز

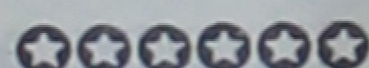
درد تو کدام دل که بیمار نکرد؟ شوق تو کدام سینه افگار نکرد؟
عشق توچه‌سبحه‌ها که زنار نکرد؟ چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد؟

آگه شیرازی

امروز

مکر تو کدام شخص را رنگ نکرد؟ جور تو کدام عرصه را تنگ نکرد؟
سنگ تو کدام پای را لنگ نکرد؟ حرف تو کدام کله را منگ نکرد؟

۱۸ر۹ر۳۸



دیروز

زلف سیهت که مشك از آن دم زد مشاطه‌ی فطرتش خم اندرخم زد
یك ره بـه منش سپار تا من باری برهم زنمش که عالمی برهم زد

کمال خجندی

امروز

ز آن گیسوی رنگ کرده هر کس دم زد، صد طعنه بدین سلیقه‌گر زد، کم زد
گر دست بدان گیسوی وز کرده رسد برهم زنمش ز بس دلم بر هم زد

۱۷ر۴ر۳۸



دیروز

این عیش به‌سیل کوهساران ماند این عمر به باد نوبهاران ماند
زنهار چنان بزی که بعد ازمرگت انگشت گزیدنی به یاران ماند

ادائی یزدی

امروز

پولی که به جیب پول‌داران ماند سهمی هم از آن برای یاران ماند
زنهار چنان بزی که بعد ازمرگت ارثی زتو بهر مرده خواران ماند

دیروز

ای شاه نه تخت و نه‌نگین می‌ماند
آخر به تو یك دوگز زمین می‌ماند
صدوق حود وکاسه‌ی درویشان را
خالی کن و پر کن که همین می‌ماند

صوفی مازندرانی

امروز

آن کس که ره کـلاه بازی داند
گوش همه می‌برد اگر بتواند
جیب همه‌و کیسه‌ی‌حودرا‌ای‌دوست
خالی کن و پر کن که همین می‌ماند

۲ر۱۰ر۳۸



دیروز

ای آمده گریان تو‌وخندان همه کس،
وز آمدن تو گشته شادان همه‌کس،
امروز چنان بزی که فردا چو روی
خندان تو‌برون‌روی‌و گریان‌همه‌کس

اوحدی مراغه‌ای

امروز

ای دشمنت‌ازجان ودل ودین همه‌کس
وزرشوه‌خوری‌های تو‌غمگین‌همه‌کس
آن‌گونه به کار کوش از اول، کـآخر
تنها تو غنی باشی و مسکین همه‌کس

۲۳ر۱۱ر۳۷



دیروز

با من بودی، منت نمی‌دانستم
یا من بودی، منت نمی‌دانستم
چون‌من شدم‌ازمیان‌تورادانستم
تا من بودی، منت نمی‌دانستم

فیض کاشانی

امروز

بی من بودی، منت نمی‌دانستم
پر فن بودی، فنت نمی‌دانستم
دوشیزه‌ی‌ساده‌ات گمان‌می کردم
تو زن‌بودی، زنت نمی‌دانستم

۲۰ر۹ر۳۷

دیروز

سوزی در دل ز دل فروزی دارم رحمی‌رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس به روز تو مباد می‌پندارند بی تو روزی دارم

عاشق اصفهانی

امروز

گر رنج و عذابِ سینه سوزی دارم زآن‌است که همچون توعجوزی‌دارم
قدّم ز غمت خمیده و مردم شهر می‌پندارند بی تو قوزی دارم

۳۷ر۹ر۶



دیروز

مائیم که در بحر فنائیم همه در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده‌ایم، رفته‌ایم از عالم درگوش زمانه چون صدائیم همه

فاضل مشهدی

امروز

در بند مصیبت و بلائیم همه بیچاره‌ی چند ناقلائیم همه
محتاج به ما عموم وازما بیزار گوئی به مثابه‌ی خلائیم همه

۲۷ر۱۲ر۱۴



دیروز

ای باعث ناله و فغانم که توئی، وی راحت‌دل، مونس‌جانم که توئی
اکنون که دمی به پرسشم آمده‌ای چندان بنشین که من بدانم که توئی

کمال خجندی

امروز

ای آفت روح‌وجسم وجانم که توئی وی مایه‌ی غارت دکانم که توئی
ریمل به‌مژه، پودر به‌رخ، روژ به‌لب آن قدر بزن که من بدانم که توئی

۳۸ر۱ر۱۹

دیروز

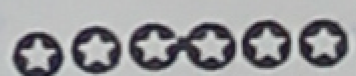
خلاق جهان تو را ز صنع آرائی
داده است دو چشم از پی بینائی
تا آن که یکی ز عیب مردم بندی
وآن چشم دگر به‌عیب خود بگشائی

تجلی دزفولی

امروز

ای مغز تو پر ز نقشه‌ی اهرمنی
داده است تورا دودست دادار غنی
تابا یك‌دست جیب‌خود گیری سفت
با دست دگر جیب کسان را بزنی

۳۸ر۲ر۹



دیروز

باز آکه ز هجر دردناکم بینی
باحال خراب وقلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم
آن روز نهی قدم که خاکم بینی

لاادری

امروز

باز آی که برق پنتیاکم بینی
در مجلس رقص با فراکم بینی
امروزبیاکه پول خرج تو کنم
آن روز میا که پاك ناکم بینی

۳۸ر۲ر۲



مثنویات

سوآل و جواب

سید ضیاءالدین طباطبائی برای پرسش‌های زیر یك پاسخ مقنع داشت.

به شرح زیر یاری شوخ و رعنا — سوآلی چند کرد از سید نعنا:
چرا در فکر اغوای عوامی؟ — چرا ما را به جای دانه دامی؟
چرا در خر فریبی ناشکیبی؟ — چرا سر حلقه‌ی اهل فریبی؟
چرا کار تو سر تا سر کلاه است؟ — چرا راهی که راه تست چاه است؟
چرا با آشنا بیگانه هستی؟ — چرا در خانه دزد خانه هستی؟
چرا با مستشاران سخت جوشی؟ — چرا ما را به آن‌ها می‌فروشی؟
چرا بهتان زنی اهل وطن را، — چرا جاسوس خوانی مرد وزن را؟
چرا یارِ وکیلانِ دو روئی؟ — چرا هرکس که بد شد یار اوئی؟
چرا از نیك نامان ننگ داری؟ — چرا با صلح جویان جنگ داری؟
چرا در خانهٔ هستی خانمان کن؟ — چرا در مجلسی، مجلس به هم زن؟
چرا ویرانه کردی اصفهان را؟ — چرا بر هم زدی نصف جهان را؟
چرا در عینِ یك رنگی، دو روئی؟ — چرا شیر آیت و روباه خوئی؟
چرا آن کودتا انداختی راه؟ — چرا کردی رضا خان را رضا شاه؟
چرا خود بعد از آن گشتی مسافر؟ — چرا در اول بازی زدی جر؟
چرا زین ملك گم گشتی به ناگاه؟ — چرا پیداشدی چون گم شدآن‌شاه؟
چرا این ملك را ویرانه خواهی؟ — چرا ما را خر بیگانه خواهی؟

به‌پاسخ گفت: تاچشمت شود کور
نمی‌دانی که المأمور معذور؟

توفیق — ۲۳٫۴٫۷

بازجوئی از مختاری

به مناسبت دستگیری و محاکمه‌ی سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی دوره‌ی رضاشاه که به ارتکاب جنایاتی متهم شده بود.

چون که مختاری به زندان کرد رو — رفت مستنطق شبی پهلوی او

گفت: شرح قتل دیبا را بگو — کشتن آن مرد دانا را بگو

گفت: خلق امروز از اندازه بیش — کشته می‌گردند، دیبا هم یکیش

گفت: در راه تو دکتر احمدی — روز و شب می‌کرد با نیکان بدی

گفت: تنها احمدی جلاد نیست — هر که دکتر هست دکتر احمدیست

گفت: آیا در خصوص فرخی — می‌توانی داد ما را پاسخی؟

گفت: می‌زد فرخی از بهر نام — نام هم ارزان نخواهد شد تمام

گفت: حکم قتل خزعل کرده‌ای — از چه رو این حکم باطل کرده‌ای

گفت: اگر ما خزعلی را کشته‌ایم — قاتلیم و قاتلی را کشته‌ایم

گفت: مرحوم مدرس را که کشت؟ — بی‌گنه آن شمع مجلس را که کشت؟

گفت: زاول بار رضاخان هر که ساخت — جان صدها چون مدرس را گداخت

گفت: تو اول ویالون می‌زدی — از چه آخر زین هنر سیر آمدی؟

گفت: کردم عشق آن از سر به در — تا برای شه زنم سازی دگر

گفت: چون آمد عراقی در برت — ازچه رو مسموم رفت ازمحضرت؟

گفت: کی مسموم می‌شد بی‌گناه — گر نبودی زهر چشم پادشاه

گفت: کشتی از چه رو فیروز را؟ — باز گوی این قصه‌ی جان سوز را

گفت: هرگز قصد من کشتن نبود — حکم سلطان بود، حکم من نبود

گفت: اگر شه کرد حکم نادرست — باعث آن هم تملق‌های تست

گفت: اگر سلطان تملق جو نبود — این زبان من تملق گو نبود

گفت: بر هر حکم نتوان کرد کار — گر چه باشد حکم شاه نامدار

گفت: خود هر ساعتی در گوش ما — شاه را خواندید یکسان با خدا

ملت اول دست ظالم تیغ داد — پس به زیر تیغ، خود گردن نهاد

کِشته گر گندم درآمد یا که جو — هرچه خود کِشتید، من کردم درو

توفیق — ۱۶ر۵ر۲۱

بهترین پند

یکی از دوستان را پند دادم
به پیش پای او راهی نهادم
به‌پندم گوش داد ورفت از آن راه
ولیکن بین راه افتاد در چاه
مرا خود این دهد پندی به‌ازقند
که‌بعدازاین به‌کس هرگزمده‌پند

کتابخانه وحرمسرا

مردی ز پی کتاب افتاد
ترتیب کتابخانه‌ای داد
در جمع کتاب بود مایل
وز خواندن جمله بود غافل
گنجی ز کتاب‌ها چو اندوخت
ناگه همه‌را نخوانده بفروخت
گفتم: عملی که این جوان کرد
مانـد به مَثَل چو کارِ آن مرد
کو پول زیاد مایه رفته است
هی‌عقدی‌وصیغه زن گرفته است
وز ماه رخان دل ربائی
کرده است به پا حرم سرائی
وآنگه به کنارشان نخفته
یکجا همه را طلاق گفته

۶۰ر۶ر۵

لیموشیرین

به مناسبت گرانی نرخ لیموشیرین

شبی گفت عاشق ز روی نیاز
به معشوقـه‌ی گلـرخ دل نواز
که من چایمان دارم و دکترم
مرا گفته لیموی شیرین خورم
کنون‌چاره‌ام عشق دیرین تست
علاجم دو لیموی شیرین تست
امیدم به لیموی تست ای نگار
که دراین دیار و درین روزگار
چنان لیموی باغ باشد گران
که ارزان بود لیموی دلبران
دو لیموی دلبر فراوان‌تر است
هم از لیموی باغ ارزان‌تر است

توفیق – ۴۷ر۹ر۱۷

همکار

شنیدم کشک‌سای ماست بندی
بگفتا با وزیر ارجمندی:
منم بیکار و اندر حال حاضر
شما را می‌توانم شد مشاور
که ما چون ماست‌بند و کشک‌سائیم
به طور قطع همکار شمائیم
گر اکنون خدمت آقا رسیدم
پی آن بود کز مردم شنیدم
که هرکاری کند سرکار عالی
همه کشکی بود یا ماست‌مالی

توفیق – ۲۳ر۶ر۴۴

باران رحمت یا باران زحمت

شبی از باب شکر آقای ملاك
چنین می‌گفت با حالی فرح ناك
که در این سال و در امثال این سال
مددگار است ما را دست اقبال
فراوان از هوا بارید باران
که برداریم محصول فراوان
ز چشم ابر اگر اشکی نریزد
ز هر یك تخم کی صد تخم خیزد؟
ببندم باری از گندم به هر بار
که بارد بر زمین ابر گهر بار
چو شد این شکر و شادی بی‌نهایت
فقیری گفتش از راه شکایت
همین باران که می‌بخشد تو را سود
سراسر از برای من زیان بود
به زیر آب باران در همه حال
بود طاق اتاقم جفت غربال
شکسته طاق و پی‌ها نم گرفته است
وزین رو جفت من ماتم گرفته است
از آن‌روزی که ابر این طاق بسته‌است
هزاران طاق را در هم شکسته است
تورا امسال باران کرده خوش حال
که خرمن بیش بر می‌داری امسال
ولی بهر من زار غمین دل
به جز ویرانی از باران چه حاصل؟
از این باران که آمد مدتی چند
تو را گندم شود حاصل، مرا گند

۱۴ر۲ر۲۳

فیض سیل

در دهی سیل خروشان افتاد
خانه‌ها کرد خراب از بنیاد

هرکه این قصه‌ی پرغصه شنید
متأثر شد و از جا جنبید

بهرشان، تا که نگردند هلاك،
زود پوشاك فرستاد و خوراك

صبحگاهی به دگر دهکده‌ای
گفت با زوجه‌ی خود غمزده‌ای

«ما همه گرسنه و عریانیم
ساکن دهکده‌ای ویرانیم

تا به ما نیز بلائی نرسد،
درد ما هم به دوائی نرسد

هرشب ای یار دعا کن خیلی
که در این قریه هم آید سیلی

تا اگر بهر ریا هم شده است،
هر که داراست زما گیرد دست.»

توفیق – ۶ر۲ر۴۳

گربه‌ی ناقلا

به مناسبت گرانی سرسام آور قیمت ماهی

یکی گربه در خانه‌ی زال بود
که فرخنده ایام و خوش حال بود

شبی بر سر حوض رفت ای شگفت
که ناگاه یك ماهی آن جا گرفت

چو آن پیر زن دید این ماجرا
چنین گفت با گربه‌ی ناقلا

چه‌خوش بختی ای گربه‌ی شوخ‌وشنگ
که هی ماهی مفت آری به چنگ

ولی کی رسد دست این پیر زن
به ماهی که باشد یکی صد تومن؟

من از جمله افراد این کشورم
که از گربه‌ای نیز مسکین‌ترم

توفیق – ۲۵ر۹ر۴۴



اداره‌ی هوا شناسی یا هوا شانسی

یکی از دوستان صاحب درد
گفت: باشد هواشناسی ما
حرف‌هایش که درخصوص هواست
هر چه در باره‌ی هوا گوید
شانس گر هست حرفش آید راست

انتقاد از هواشناسی کرد
از ادارات آس و پاسی ما
گاه باشد دروغ و گاهی راست
بیش‌تر راه شانس می‌پوید
ورنه، باشد دروغ بی کم و کاست

در حقیقت «هوا شناسی» نیست
نیك اگر بنگری «هوا شانسی» است

توفیق - ۴۷ر۸ر۲۱

از دو حال خارج نیست

ای جوان، این قَدَر چرا پکری
آخر این غصه‌ی زیاد از چیست؟
یا بسی تندرست می‌باشی
گر تنت سالم است و آسوده
ور که جسمت دچار بیماری است
یا شفا یابد این مزاج علیل
گر سرانجام قسمت تو شفاست
لیك آن جا که مردنت حتمی است
یا که یابی بهشت خرم را
گر به باغ بهشت جا داری
ور به دوزخ تو را دهند قرار
همه یاران سرشناس و شهیر

سخت در بحر غصه غوطه‌وری..؟
وضع تو از دو حال خارج نیست:
یا که بیمار و سست می‌باشی
غم و تشویش تست بیهوده
باز هم از دو حال خارج نیست:
یا که افتی به چنگ عزرائیل
پس دگر غصه و غمت بیجاست
باز هم از دو حال خارج نیست:
یا که پوئی ره جهنم را
نگرانی دگر چرا داری؟
یابی آن جای دوستان بسیار
والی و حاکم و رئیس و مدیر

با چنین دوستان به سر بردن
نگذارد مجال غم خوردن

توفیق - ۴۲ر۹ر۱۴

معنی سرفه

پیر مـردی رئیس دایـره بود
چون یکی پیر زال ساحره بود

چون که‌می‌رفت کس به‌پهلویش
خنده می کرد شاد در رویش

به فلان کارمند می‌فـرمود:
برس الآن به کار آقا زود

سرفه می کرد نیز پی در پی
یعنی اول بگیر رشوه ز وی

من چو این سرفه‌ها ازاو دیدم
سخت آشفته حـال گـردیدم

گفتم آخر چرا به چاره‌ی درد
پیش دکتر نمی‌رود این مـرد؟

دوستی زیـرك و سخن‌پـرداز
پرده برداشت پیش من زین‌راز

گفت: او تا که اندر این حرفه است
بهرش این‌سرفه‌نیست، این‌صرفه‌است

۴۸ر۹ر۵

پدر مرده دروغی

بیشعوری بـروزگار قدیم
کرد برپای مجلس ترحیم

با دل داغدار و حال پریش
کوفت‌برفرق‌وکند موی‌ازریش

گفت: ای خاك عالمی بسرم
کز سرم رفت سایه‌ی پدرم

دوستان وی از ره یاری
جمع گشتند بهـر دلداری

اندر آن قیل‌وقال وگفت وشنید
یکی از دوستان او پرسید:

که تو الآن قریب یکهفته است
پدرت در مسافرت رفته است

از کجا حدس میزنی مرده؟
این خبر را که بهرت آورده؟

گفت: در نامه خود آنمرحوم
کرده‌خودمرگ‌خویش‌رامعلوم

دوستان زین‌سخن عجب کردند
از وی آن نامه را طلب کردند

نامه را او برون ز جیب کشید
گفت: این خط او، بفرمائید!

همه دیدند کاندر آن، پدرش
درد دل کرده است با پسرش

کای پسر جان، پدر بقربانت
آه، مردم ز درد هجرانت!

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۸ر۸ر۲۲

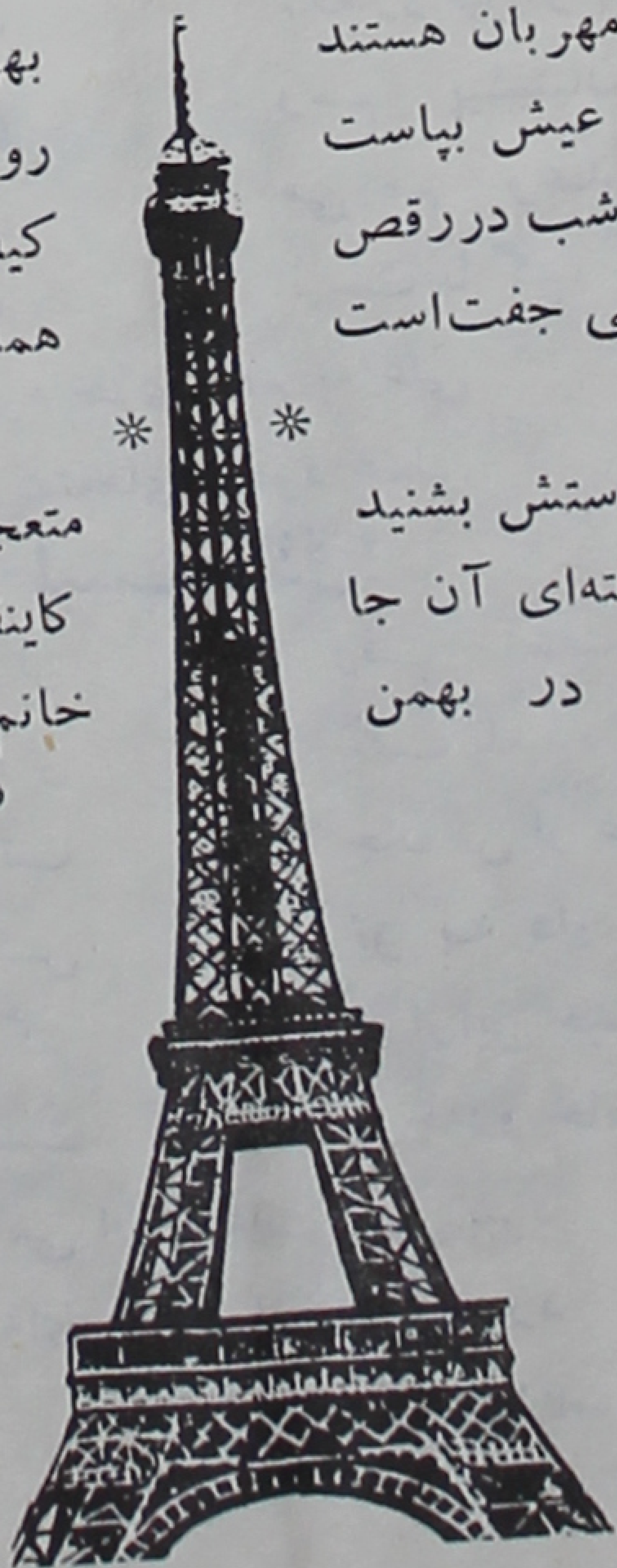
مهمان نوازی

شخصی از دیگری نمود سئوال / که بپاریس رفته‌ای تا حال؟
شهر پاریس شهر زیبائی است / در حقیقت عروس دنیائی است
چون مسافر به شهر آرد روی / پیشش آید جوانکی خوشخوی
می کند آن جوانك ساده / زود ماشین برایش آماده
بَرَد او را سوی گراند هتل / دهد او را در آن هتل منزل
از پی عشرت و هوسرانی / دعوتش می کند به مهمانی
گر که یکشب بکافه‌ها بَرَدش / شب دیگر به سینما بردش
هرچه جاهای خوب میداند / بَرَد او را که تا بگرداند
روز در گردش خیابانند / شب سوی کافه‌ها شتابانند
غرضم اینکه مردم پاریس / نه در آنها افاده است و نه فیس
همه خوشخوی و مهربان هستند / بهر مهمان چو میزبان هستند
شب برایش بساط عیش بپاست / روز بهرش شراب و جوجه براست
روزدر گردش است وشب در رقص / کیف او ذره‌ای ندارد نقص
هر کجا رفت باخوشی جفت است / همه هم از برای او مفت است

* *

این سخن‌ها چو دوستش بشنید / متعجب شد و ازو پرسید:
در چه سالی تو رفته‌ای آن جا / کاینقدر خیر دیده‌ای ز آنها؟
گفت: سال گذشته در بهمن / خانم بنده رفته بود، نه من

روزنامه خبرهای روز آبادان
۲۸ر۹ر۲۰



فقط حرف

با وزیری خبرنگاری گفت
عوض کار، از چه با تفصیل
گفت: من نیز اهل ایرانم
هر که گیرد براین اریکه قرار
می‌دهد وعده و، نمی‌کوشد
خاطر آسوده است از هر باب
آن زمان هم که اوفتاد از کار
کوچنین کرده‌وچنان کرده‌است
ظلم‌ها کرده است با ضعفا
باید این‌مرد را به دار آویخت
لیك فریادهای مردم نیز
وقت آنان به‌حرف گردد صرف
من هم اکنون که بر سر کارم
می‌زنم حرف‌های پوشالی
از عمل گر که روی گردانم

کای خداوند ثروتی هنگفت
هی به‌ما حرف می‌دهی‌تحویل؟
لنگه‌ی سایر وزیرانم
زو نبینند خلق جز گفتار
که بدان جامه‌ی عمل پوشد
که نخواهند زوحساب وکتاب
عده‌ای مدتی زنند هوار
پدر خلق را در آورده است
وعده‌ها داده و نکرده وفا
یا به شمشیر خون او را ریخت
نیست جزحرف‌های هول‌انگیز
نگذرد قیل و قالشان از حرف
رسم پیشینیان خود دارم
می‌دهم وعده‌های توخالی
نیست با کم، چرا که می‌دانم

ملت نرم خوی هم به علی
نکنند گفته‌های خود عملی

۲۷ر۴ر۳

طبیب حاذق!

اول صبح یك دهاتی لر
ریخت از چشم اشك و کرد خروش
تن او، از تعب فتاده به تب
من در اینجا غریبم و بی‌کس
گفت دکتر که، تا منم دکتر
چاره‌ی موش کردن آسان است

رفت آشفته در بر دکتر
گفت بلعیده بچه‌ام یك موش
جان من از غم آمده‌است به‌لب
تو به داد من غریب برس
توازاین حیث هیچ غصه مخور
ازچه‌رو خاطرت هراسان است

خواهی ار بچه‌ات تبش ببرد
گربه‌ای هم به او بده بخورد

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۸ر۱۰ر۱

داماد شارلاتان!

گفت پیری که دختر بنده
هست با چهره‌ای فریبنده
آن سهی قامت پری پیکر
کرده یکسال پیش ازاین شوهر
گیرم افتاده است دامادی
حقه بازی، عجیب شیادی
تا کنون او گرفته قرض زمن
متجاوز ز ده هزار تومن
مفلسم کرده است دامادم
کاش دختر باو نمیدادم
دوستش چونکه این قضیه شنید
کنجکاوی نمود و زو پرسید:
زآنچه بگرفته از تو آن آدم
هیچ پس داده‌است چیزی هم.؟
پیر مرد این شنید و با زاری
داد او را جواب و گفت آری
زآنچه بگرفت ازمن آن شیاد
دخترم را فقط بمن پس داد!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان
۲۸/۱۱/۶

پدر مهربان

پسری گشت دختری را یار
خواست با او کند شبانه فرار
نردبانی به نیمه‌شب برداشت
پای دیوار آن نگار گذاشت
رفت بالا ز نردبان بلند
تا به‌پشت اطاق آن دلبند
با سرانگشت زد به پنجره دست
آنقدر کان پری زخواب بجست
گفت: برخیز و جامه دان بردار
تا که با یکدگر کنیم فرار
چون شنیداین سخن زعاشق خویش
نازنین اوفتاد در تشویش
گفت: بد نیست نقشه‌ی تو، ولی
سخت میترسم از چنین عملی
زآنکه گر باخبر شود پدرم
چه بلاها که آورد بسرم
گفت: گویا هنوز ای محبوب
پدرت را نمیشناسی خوب
با من او گشته خود کنون همدست
نردبان را نگاه داشته است

روزنامهٔ خبرهای روزآبادان
۳۲/۱۱/۲۱

زایمان طبیعی

خانمی «دکترس» که قابله بود
داشت روئی که پر ز آبله بود

صورتی داشت پر زچین وچروك
هیکلی داشت همچو هیکل خوك

چانه‌اش همچو پوزه‌ی خر بود
بینی‌اش چون خیارچنبر بود

یکی از دوستان آن ماما
راند در وصف او سخن با ما

گفت کاندر فنون مامائی
دارد این زن بسی توانائی

بر سر هر زنی که او آید
کاملا سهل و ساده می‌زاید

گفتم البته او بدان رخسار
سخت آسان شود به دستش کار

پیش هر زن که رخ عیان سازد
زن خود از ترس بچه اندازد

دختر پاکدامن

کرد مردی ز دختری توصیف
که بسی پاکدامن است و عفیف

ماهروئی که می نخورده هنوز
بلب جام لب نبرده هنوز

نه بسیگار لب زند نه به می
زین دو آسوده است خاطر وی

نه قمار و نه رقص میداند
این دو را عیب و نقص میداند

نه ز دلدادگی خبر دارد
نه بروی کسی نظر دارد

راه عشق و هوس نپیموده
دامن خویش را نیالوده

پاك دامن‌تر از گلی تازه است
پاکی او برون ز اندازه است

چشم او جانب جوانان نیست
دل او پای‌بند آنان نیست

پایش از هیچ سو نلغزیده است
وصله‌ی بد به‌او نچسبیده است

گفتم امروز یك چنین دختر
کی توان یافت درمیان بشر؟

یا فرشته است آن صنم به‌یقین
که در افتاده‌ز آسمان بزمین

دختری آنچنان کجا باشد؟
کاین چو سیمرغ و کیمیا باشد

درچنین دوره‌ای- چنان دختر؟
عقل هرگز نمیکند باور

گفت در پاسخم به شیرینی:
که چرا این قدر تو بدبینی؟

دختری پاکدامن است ونجیب
این به پیش تو ازچه‌روست عجیب؟

دامنش پاك مانده تا امروز
زانکه‌او پنجساله‌است هنوز

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان
۳۱ر۳ر۲۷

سر بی کلاه

کچلی عید رفت درحمام
شست خود را به آب و تاب تمام

تن خود را قشنگ کیسه کشید
تا که باشد تمیز سال جدید

چون زگرمابه سوی بینه شتافت
اثری از کلاه خویش نیافت

از خجالت طپید دل ببرش
که کچل بی کلاه مانده سرش

چون شد از جستجوی خود نومید
یخه‌ی جامه‌دار را چسبید

گفت: آخر کلاه بنده کجاست؟
گفت این را زمن نباید خواست

این به آن گفت: ای کله بردار
آن باین گفت: ای کلاه گذار

جامه‌دار آخر ایستاد چو میخ
پاك شد منکر کلاه از بیخ

گفت: اول که آمدی از راه
دیدم اصلا نداشتی تو کلاه

چونکه این حرف را شنید کچل
گشت از دست جامه‌دار مچل

سر خود را به پیش او آورد
داد زد، گفت: آخر ای نامرد

راستش را بگو به حق علی
بی کلاه است سر به این کچلی؟

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۷ر۹ر۲۸

سنباده

مردکی نیك سیرت و خوش خو
زوجه‌ای داشت زشت و آبله رو

از قضا یك شب آن بلا دیده
بود با ریش ناتراشیده

زن خود را چو دید، شد سویش
تا مگر بوسه گیرد از رویش

چون رخ آن دو گشت با هم جفت
زن شد از ریش او معذب و گفت:

این قدر صورت تو زبر از چیست؟
عین سنباده است صورت نیست

گفت: آری، به راستی ای زن
عین سنباده است صورت من

سخت سنباده خواهد آن رخسار
تا شود چاله‌های آن هموار!

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۶ر۹ر۲۸

شام لذیذ

یکی از وحشیان آدمخـوار
سوی پاریس گشت راهسپار

کت و شلوار شیک بر تن کرد
خویش را ظاهراً مزین کرد

پای او شد به کافه رفتن باز
دست او شد به زلف یار دراز

تا شبی با بتی قشنگ و جوان
بود در هرطرف به عیش روان

بامدادان یکی از او پرسید:
که چه شد آن نگار سرخ وسفید

آنکه شب با تو در خیابان بود
روی او همچو ماه تابان بود

راستی یار دیشب تو که بود؟
نام یار شکر لب تو چه بود؟

این چو بشنید وحشی بی مخ
خنده‌ای کرد و گفت در پاسخ:

او نه یار شکر لب من بود
بلکه او شام دیشب من بود

روزنامهٔ خبرهای روزآبادان
۸ر۵ر۲۹

تا به کی میتوان مجرد بود

داد مردی رفیق خود را پند
گفت: ای‌دوست هرزگی‌تاچند

تا به کی خود سرو گسسته عنان
می کنی تاخت در قفای زنان؟

حیف از عمر تو که می‌باشی
شام تا صبح فکر عیاشی

تا به کی عشوه‌ی زنی هرزه
به سراپایت افکند لـرزه؟

در پی گلرخان از این ابرام
چه نصیبت شود به جز دشنام؟

هر کسی گرعجم و گرعرب است
درعذابست‌و رنج تاعزب است

من وتو هردوچون عزب‌هستیم
تـا جوانیم در تعب هستیم

تا به کی میتوان مجرد بود؟
بهر زن داشتن مـردد بود؟

صرفه دراین بود که گیری زن
تا شوی هم تو راحت‌وهم من

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان
۲۹ر۶ر۲۶

علت عزاداری

ساده لوحی زن جوانش مرد
هی در اوصاف او سخن می‌راند
یکی از دوستان به دلداری
گفت: از اشک و آه و شیون تو
نه همین خانم تو رفت از دست
گر فقیرند و گر غنی هستند
بهر او چشمت از چه گریان است؟
چون که از فوت این بدیع جمال
می‌توانی دوباره زن گیری
سال آینده در همین ایام
مرد افسرده‌دل، چو این بشنفت،

دل او سخت از این ملال افسرد
ناله می‌کرد و اشک می‌افشاند
پیش او رفت و کرد غمخواری
زنده هرگز نمی‌شود زن تو
آخر این مرگ از برای همه است
عاقبت جمله مردنی هستند
او زنت بود و زن فراوان است
سپری گشت مدت یك سال،
همسری شوخ و سیم تن گیری
شوی از شهد وصل شیرین کام
ناله‌ای کرد و با تغیر گفت:

چند گوئی ز سال آینده؟
چیست تکلیف امشب بنده؟

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۹ر۵ر۸

کلفت باسواد

خانمی مدتی تقلا کرد
عوض کار کردن این کلفت
دائم از زیر کار در می‌رفت
خانم آخر بدو نمود عتاب:
دیدم امروز پرده‌ها شده زرد
خاك بود آن قدر سر میزی
داد کلفت جواب با خنده:

کلفتی با سواد پیدا کرد
داشت باخواندن کتاب الفت
با کتاب ومجله ور می‌رفت
که‌چه تنبل در آمدی تو از آب
روی هر صندلی است یکمن گرد
که نوشتم به روی آن چیزی
«بله، امروز خواندمش بنده

خطتان پر بد نبود. فقط
داشت املاء آن یکی دو غلط!»

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۳۱ر۲ر۲۷

معنی آزار

تیره گشت آسمان ز ابر بهار — ناگهان شد زمین تر از گبار
باز ماندند عابرین از راه — همه بردند زیر سقف پناه
رفت در زیر طاق کوتاهی — خانمی با جوان چون ماهی
پاسبانی هم اندر آنجا بود — که نگاهش به‌سوی آنها بود
چشم‌زن چون به‌پاسبان افتاد — خواند او را به‌پیش با فریاد
به‌جوان کرد اشاره آن دلدار — گفت: او می‌دهد مرا آزار
پاسبان چونکه این سخن بشنید — گفت: آزار ازو کجا دیدید؟
من در این جای شاهدم کاین مرد — به شما یك نگاه نیز نکرد

خانم از حرف پاسبان بگریست
گفت: آزار، بدتر از این چیست؟

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۸/۱۰/۱۷

شوهر پنجاهمی!

خانمی داشت طبع بلهوسی — که وفا زو ندیده بود کسی
هرچه می کرد شوهر آن دلدار — زود می‌شد ز روی او بیزار
می گرفت اوطلاق از آن شوهر — باز می کرد شوهر دیگر
کرد یکشب توالت از حد بیش — بهر پنجاهمین عروسی خویش
گشت همچون گل گلستانی — جلوه‌گر در بساط مهمانی
آخر شب که او قدم بنهاد — خوش و خرم به خانه‌ی داماد
ناگهان دید خانه و اسباب — به‌نظر آشناست از هر باب
رفت در فکر و عاقبت ناچار — رو به داماد کرد و گفت ای یار

به نظر آشناست مسکن تو
پیش ازین من نبوده‌ام زن تو؟!

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۹/۷/۲۳

صرفه جوئی

تاجری بود پولدار و نعیم — تا بخواهد دلت، خسیس و لئیم

بسکه خورد او غذای ترشیده — معده‌اش گشت پاك گندیده

چون که آمد به جان ز شدت درد — مرده شوئی و دکتری آورد

دید چون حال او طبیب محل — گفت: باید ترا کنند عمل

معده‌ات هر چه خرج بردارد — نشود گر عمل، خطر دارد

عمل البته کار آسان است — لیك خرجش هزار تومان است

کرد تاجر بنای چانه زدن — گفت: ارزان حساب کن با من

یا به ما ده صدی نود تخفیف — یا که ما نیستیم با تو حریف

گفت دکتر که چانه ممنوع است — قیمتی گفته‌ام که مقطوع است

چون که دکتر نداشت بهرش سود — تاجر از مرده شو سئوال نمود:

که هر آنکس که مرد و رفت زدست — اجرت کفن و دفن او چند است؟

مرده شو گفت: خرج گور و کفن — نشود بیشتر ز شصت تومن

تاجر از این سخن چو گل بشکفت — خنده‌ای کرد از ته دل و گفت:

من که از خرج زندگی سیرم
مردن ارزان‌ترست، میمیرم

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان
۲۸/۹/۱۳

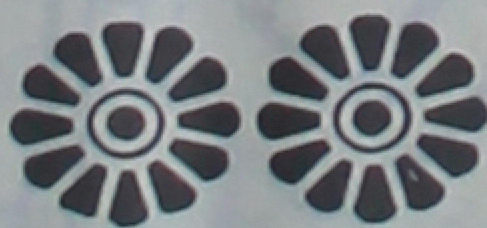


کله پاچه

صبح دیدم به کوچه غوغا بود — در میان دو مرد دعوا بود
این یکی مشت میزد آن یك سنگ — این لگد می‌پراند آن اردنگ
مرد و زن از صدای توپ و تشر — همه از خانه آمدند بدر
راه در بین جمع وا کردند — آن دو تا را ز هم سوا کردند
پایمردی ز خود نشان دادند — تا سرانجام صلحشان دادند
بعد، کردند از آن دو مرد سئوال — که برای چه بود قال و مقال؟
یکی از آن دو تن به‌جوش آمد — کرد لب باز و در خروش آمد
گفت: فریاد از این فرومایه — لعن بر این قبیل همسایه
صبح من کله پاچه آوردم — با زن و بچه‌های خود خوردم
ریختم بعد صرف صبحانه — استخوانهاش را دَرِ خانه
تا چو بینند استخوانها را — همه گویند: این شده دارا
آنکه اینطور کله پاچه‌خوراست — کیسه‌ی او یقین ز پول پراست
لیك تا من شدم از اینجا رد — زود این نره خر برون آمد
استخوان‌های کله را برداشت — به در خانه‌ی خودش بگذاشت
اگر این مرد بی‌دیانت نیست — آخر ای مردم این خیانت چیست؟
که یکی صبح کله پاچه خرد — شهرتش را یکی دگر ببرد!
اینکه این طور می کنم جنجال — بهر آنست کز سحر تا حال

هر کسی آمده گمان برده است
صبح او کله‌پاچه راخورده است

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان
۱۰ر۱۰ر۲۸



در کوی عشق

عاشقی زد بهر یار حور زاد
داد داد و داد داد و داد داد

گفت تا کی گریم از هجران یار
زار زار و زار زار و زار زار؟

به که برگیرم ز رخ روبند شرم
گرم گرم و گرم گرم و گرم گرم

آگهش سازم از این راز شگرف
حرف حرف و حرف حرف و حرف حرف

شد روان بر درگه آن خوش خرام
گام گام و گام گام و گام گام

کوفت در را دمبدم با قلوه سنگ
دنگ دنگ و دنگ دنگ و دنگ دنگ

کرد پشت در سگی بس قلچماق
واق واق و واق واق و واق واق

تا که در شد باز، سگ برداشت خیز
تیز تیز و تیز تیز و تیز تیز

رخت او را کرد آن حیوانِ هار
پار پار و پار پار و پار پار

گشت شلوارش به وضعی سهمناک
چاک چاک و چاک چاک و چاک چاک

شد گریزان بینوا با غر و لند
تند تند و تند تند و تند تند

گفت: شد در راهِ او حالم تباه
آه آه و آه آه و آه آه

کنده شد در عشق شلوارم ز پای
وای وای و وای وای و وای وای

عاشق الکن

شنیدم عاشقی الکن شب پیش
چنین می گفت بامعشوقه‌ی خویش

که‌جانا خوشگلی، شوخی، ملوسی
ز سر تا پای عرعرعر عـروسی

از آن بابت ز شوخی بر کناری
که یك خروار وق‌وق‌وق وقاری

سرازیر از دوسو داری دوگیسو
مثال بندِ تِـر تِـر تِـر تـرازو

چو ساحر آن دوچشمِ جادوانه
مرا کردند فس فس فس فسانه

دلم کز دست شد تاب و توانش
به دست تست عن‌عن‌عن عنانش

تو را رخساره‌ای مانند لالـه
مرا روئی‌است تَپ تَپ تَپ تپاله

به صبح و شام گرگر نقشه ریزم
که از دام تو گر گر گر گریزم

اگر چند از وفا و مهـر دوری،
ز سر تا پای غرغرغر غـروری،

به چشمم هم عزیزی هم‌شریفی
برای آن که عف‌عف‌عف عفیفی

توفیق — ۲۲ر۱۲ر۴

پندهای بنده

پندهای بنـده را ای هوشیار
یك به‌یك در گوش کن چون گوشوار

پند باشد همچو قاف و نون و دال
پیش دانا لام و ذال و یه و ذال

سالك از دامان طین و لام و به
کی کند کوتاه دال و سین و ته

پا منه در راه خه و بـه و طین
تا ز عمر خویش یابی حه و ظین

بر سری کز بیخ باشد گاف و چه
چرخ کوبد کاف و لام و واو و خه

بهر اهل علم عین و لام و میم
بهتر از هفتاد گاف و نون و جیم

آن که خواهد خیر خه و لام وقاف
می کند دوری ز جیم ونون وگاف

هر که او را نیست فه و یه و ضاد
در وجودش هست نون وقاف وصاد

ای بسا سر را که طین ومیم وعین
می گذارد زیر ته و یه و غین

۱۵ر۹ر۲۳

مسمطات

لالائی

چرا ای جان من ازنو دوچشم خویش واکردی
به‌هرجا چشم افکندی دوصد چون وچرا کردی
یکی را دمبدم نفرین، یکی را هی دعا کردی
دل خود را زغم چرکین‌وعیش خود عزا کردی
زهر غم تا شوی آسوده در خوابت کنم حالا
لالالا لالالا لالالا لالالا لالالا

چو اندر خواب باشی، غافل از انبار می‌مانی
به کلی بی خبر از موش بد کردار می‌مانی
نه اندر رنج می‌افتی، نه در آزار می‌مانی
چرا بیهوده از شب تا سحر بیدار می‌مانی؟
که ناراحت شوی گر دزد آید در پی کالا
لالالا لالالا لالالا لالالا لالالا

همان بهتر که روزوشب تودرخواب گران باشی
روی درخواب وفارغ از خیال آب و نان باشی
به‌کلی غافل از اجحاف و ظلم این و آن باشی
نه در اندیشه‌ی بهمان، نه در فکر فلان باشی
نگوئی کز چه رو هر دم رود هی نرخ‌ها بالا
لالالا لالالا لالالا لالالا لالالا

اگر دیدی که بخشیده است این اوضاع قلابی
یکی را مرغ بریان و یکی را نان و سیرابی
مخور هرساعت اندوه و مکن هر لحظه بیتابی
دوچشم خویش بربندو گمان کن اینکه‌درخوابی
چه می‌پرسی که‌ازبهرچه این دون است‌وآن‌والا؟
لالالا لالالا لالالا لالالا لالالا

توفیق – ۲۴ر۱ر۴۰

خواب مختاری

پس ازرفتن رضا شاه وتظاهر به‌تغییردادن رژیم واعطاء آزادی به‌مردم، ادیب السلطنه‌ی رادسر که به‌نیکوکاری حسن شهرت داشت به‌ریاست شهربانی منصوب گردیدو رکن‌الدین مختار رئیس پیشین شهربانی که جنایاتی را مرتکب شده بود به‌زندان افتاد.

درشعرذیل ضمناً ذکری از گرفتاری شادروان حسین توفیق وپدر مرحومم کرده‌ام که اولی یک ماه ونیم ودومی سه‌ماه به‌عنوان محبوس سیاسی در زندان مختاری بسر بردند وهیچ کدام بالاخره نفهمیدند گناهشان چه بود.

تارئیس شهربانی شد جناب راد سر
تنگ بربست از پی دفع ستمکاران کمر
زآن ستمکاران یکی مختاری بیدادگر
آن که بوداز جملهٔ خونخوارها خونخوارتر
آن که از رحم ومروت روح او بیزار بود
لبِّ مطلب اینکه در جوروجفا «مختار» بود
آن که بهر حفظ یك تن سنگ او سرها شکست
وآن که‌ازداغ پسرها پشت مادرها شکست
وآن که‌تادربزم ساقی گشت ساغرها شکست
وآن که‌درزندان به‌چشم خلق نشترها شکست
دیدمش درگوشه‌ی زندان به‌پیچ وتاب بود
گفتم آخر باعث مرگ شناور آب بود
سال‌ها هردم خطا برمردم دانا گرفت
خرده برخرد و بزرگ وسید وملا گرفت
الغرض چون کارظلم وجور او بالا گرفت
داد از کف عزوجاه‌و کنج زندان جا گرفت

رفت درزندان واکنون مدت یك‌هفته است
کاندر آن‌جائی که باید رفته‌باشد، رفته‌است

گویم ازمرحوم توفیق‌آن بهین مرد سلیم
آن‌که طِبقِ امرمختاری به‌زندان شدمقیم

بی‌خطا و بی‌گناهی مدت یك ماه ونیم
ماند دربندِ صدف محبوس چون دُرِّیتیم

خود زدنیا یك پدردارم که تقریبا سه ماه
جای اودر کنج زندان بود بی‌جرم وگناه

شب چو رکن‌الدین مختاری به‌زندان آرمید
رفت کم کم چشم او درخواب واندرخواب دید

گشت طوفانی بپا و سیلی از خون شد پدید
سخت‌زآن دریای‌خون‌لرزیدبرخودهمچو بید

از یکی پرسید کاین خون فراوان ازکجاست
گفت: خون کشتگان تیغ بیداد شماست

چون دمی درپیشِ آن سیلِ خروشان پافشرد،
خوددر آن افتادوهردم‌دست‌وپاز‌دغوطه‌خورد

سیل خون کم کم متاع ومال اورا نیز برد
اندر آن وقتی که‌درد‌ریای‌خون جان می‌سپرد

ناگهان باوحشت بیحد ز خواب خوش پرید
تا به‌بیداری ببیند آنچه را درخواب دید

آری آری،میوهٔ جور و جفا این است این
حاصل تأثیر آه بینوا ایـن است ایـن

کارْ مزدِ کارهای ناروا این است این
درجهان چوب‌خدارا خودصدا این‌است‌این

پند بشنو از مکافات عمل غافل مشو
زانکه‌آخر گندم‌از گندم‌بروید‌جو زجو

توفیق — ۳۰ر۸ر۲۰

حرف پارو میکنیم

نان نداریم وفقط حرف است نشخوار دهن
من زنم حرفی به‌آقا، او زند حـرفی به من
در زمستان برف پارو می کند گر کل حسن
ماهم اینجا حرف پارو می کنیم از مردوزن
حرف پارو می کنیم از هر کجا رو می کنیم
حرف پارومی کنیم آی حرف پارومی کنیم

جای مرغوجوجه‌ی بریان وته چین وکباب
جای رخت وجای بخت وجای نان وجای آب
هر که بینی حرف تحویلت دهد باآب وتاب
آنچه در پشت تریبون گوید آن عالیجناب
جمله از خوش باوری هی گوش براو می کنیم
حرف پـارو می کنیم آی حرف پـارومی کنیم

ماکه در این‌جا به‌فقریم و پریشانی دچار
چون نداریـم ازپـی تفریح پـول بیشمار
تـا رویـم انـدر تأتـر وسینمای خنده دار
می‌رویم آنجا کـه پای نطق باشد توی کار
خنده‌ها برریش آقای سخنگو می کنیم
حرف‌پارومی کنیم آی‌حرف‌پارومی کنیم

کشورما چون کنون جای گل و بلبل بُوَدْ
اندرین جا شاعـر از شیراز تـا آمـل بُوَدْ
چانه‌اش قرص است هر کس دست وپایش شل بُوَدْ
هر کسی در عـالم گفتار عقلِ کُل بُوَدْ
تا نپندازی که ما بیخود هیاهو می کنیم
حرف‌پارومی کنیم آی‌حرف‌پارومی کنیم

۴۸/۱۱/۲۱

داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

فصل سرما رفت و کم کم فصل گرما می‌شود
نوبت دیگر مگس هم زحمت افزا می‌شود
هر کجا پیدا شوی او نیز پیدا می‌شود
بند بر روی لب و دست و سر و پا می‌شود
می‌نهد صدخال در هرجایت اندر هر نفس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

یک زمان سر می کند در گیسوان دلبران
یک زمان پا می‌نهد بر دُمّ گاوان و خران
گه به‌قند و روغن است و گه به نُقل و زعفران
گاه می‌چسبد بر این و گاه می‌چسبد بر آن
هرزمان دل در یکی بسته است چون اهل هوس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

در فضولی مثل ارباب جراید می‌شود
هر کجا وارد شوی، او نیز وارد می‌شود
گه مبارز، گه مدافع، گه مجاهد می‌شود
کار دارد او به هر کار و مُنقِّد می‌شود
می‌رود از راست یا چپ، می‌پرد از پیش و پس
داد از دست مگس فریاد از دست مگس

دیگران را گر مگس در رنج و درد سر کشاند
هیچ مارا در غم و اندوه نتواند نشاند
در محیطی کز برای هیچ کس کاری نماند
هر کسی با فرصت کافی مگس خواهد پراند
چون که گوئی وقت ما بهر همین کارست و بس
داد از دست مگس، فریاد از دست مگس

توفیق — ۱۴ر۲ر۴۰

خرابی کبد

پزشکان معتقدند که بسیاری از بیماری‌ها دراثر خرابی کبد به وجود می آید.

پدری رفت همره پسرش به مَطَبِّ پزشک معتبرش
گفت: چون‌جوجه ای که ریخت‌پرش بچه‌ام ریخته است موی سرش
جای مو بر سرش دوتا شبد است
گفت: این ازخرابی کبد است

گفت: پیوسته رنگ او زرد است صبح تاشب دچار دل درد است
دیشب این بچه سخت تب کرده است صبح دیدم چو یخ تنش سرد است
پاك افسرده است ومنجمد است
گفت: این از خرابی کبد است

گفت: این یا دچار بیماری است یا پی مستی و ولنگاری است
سخت دنبال مردم آزاری است به خدا سگ فقط بدین هاری است
بس که قلدر مآب ومستبد است
گفت: این از خرابی کبد است

گفت: پیوسته دست اوست دراز تاکه از جمله پول گیرد باز
ور زنی پشت دست او را گاز نفتد از کَفَش برون یك غاز
بسکه خشك وخسیس و مقتصد است
گفت: این از خرابی کبد است

گفت: او رشوه گیرد از هر باب کره آرد بدست از هر آب
هم ز نوکر سِتَد هم از ارباب نه بُوَد در پی حساب و کتاب
نه به روز شمار معتقد است
گفت: این ازخرابی کبداست

گفت: اوخود سراست وبازیگوش سخت بی‌بند و بار همچو وحوش
موذی و آب زیر کاه چو موش لگد افکن چو قاطران چموش
غرض از هر لحاظ منفرد است
گفت: این از خرابی کبد است

گفت: این بچه تخم شیطان است قاتل جسم و آفت جان است
همچو شیطان بری ز یزدان است دشمن مردم خدا خوان است
لیك با اهل فتنه متحد است
گفت: این‌ازخرابی کبداست

توفیق – ۹ر۲ر۴۸

انقلاب

گر قلم انقلاب ، نقشه کشد رنگ رنگ
ازپی نهضت کند، فکرقشون هنگ هنگ
در همه جا افکَنَد زمزمه‌ی جنگ جنگ

ولوله‌ی گیر گیر، هلهله‌ی دار دار

بر رخ دون همتان لطمه زند شرق شرق
بر سرسنگین دلان، سنگ زند درق درق
بر تن تن پروران تیر زند ترق ترق

صید کند پنج پنج، ذبح کند چار چار

چون که به شیپور خود دم بدمد دور دور
پیکر بیداد گر سخت کند مور مور
در پیِ هم بر زمین کشته فتد جور جور

این جگرش ریش ریش، آن بدنش پارپار

گر که خسان برده‌اندلیره‌ی ماچنگ چنگ
باش که سیلی زنیم بررخشان دنگ دنگ
به گور چینیمشان در بر هم تنگ تنگ

به فرق ریزیمشان خاك سیه بار بار

می‌شنوی دم به دم ز محتکر وای وای
زمستبد هوی هوی، ز مرتجع های های
ز رشوه خوار آخ آخ ز کیسه‌بر آی آی

لطف و کرم یُخدیُخد مشت و کتك وار وار

هی ز غم جان کنند حیله‌گران واه واه
بی‌هنران اوه اوه، بد گهران آه آه
رنج برِ بی‌نوا، خنده کند قاه قاه

گنج برِ بی‌حیا، گریه کند زار زار

توفیق — ۲۲ر۱۲ر۲۴

وزنه بردار منم.

دوستم گفت که امشب به فلان جا غوغاست
وزنـه برداری بسیار مهیّج بر پاست
گر تو هم بهر تماشا روی آنجای، رواست
گفتم از بنده مخواه این که اگر خواهی راست
آنکه خود گشته دگر پیر درین کار منم
وزنه‌بردار منم

کند این بنده‌ی شرمنده شب و روز تلاش
پی برداشتن وزنه‌ی سنگین معاش
نان و آب و شکر و چائی و سیگار وقماش
هر یك آن وزنه که آسان نتوان کند ز جاش
مردِ برکندنِ آن وزنه‌ی دشوار منم
وزنه‌بردار منم

در اداره شنوم زور ز هـر بلهـوسی
هـی کشم منت بیهوده ز هـرخار وخسی
بـار منت کـه بجان تو گـران است بسی
بـود آن وزنه کـه در تـن نگـذارد نفسی
زیر این وزنه بهرحال گرانبار منم
وزنه بردار منم

خواهـد از بنده زنـم پیرهن از بهـرزری
کفش از بهر حسین و کلـه از بهر پـری
خرج شش بچه ویك زوجه‌ی توپ وتشری
همچو بـاری است که باید ببری یکنفری
آنکه این وزنه‌کند حمل بناچار منم
وزنه بردارمنم

وزنه بردار یکی وزنه که باشد سنگین
زود بـالابـرد و زودهـم آرد پائین
وزنه‌هائی که رمق را زتنم برده چنین
از سر گرده‌ی من هیچ نیفتد بـه‌زمین
زیر این بار همه عمر گرفتار منم
وزنه بردارمنم

پایان

DATE LABEL

15/11/60

DATE LABEL

